

فصل نهم

مرزبندی‌های ایدئولوژیک

وقتی که نقابها فرو افتاد

در بند ۲ عمومی مرا به همان اتاقی بردند که قبلاً در آن بودم (اتاق شماره ۳)، مسعود رجوی را هم از کمیته برگردانده و در همان اتاق بود. یکی - دو روز اول به سلام و احوال‌پرسی و نقل اخبار گذشت اما سریع به مباحث اصلی کشیده شدیم. به تبع علنی شدن جریان ارتداد در سازمان مجاهدین، یک سری از مسائل مشخص شد. عده‌ای که به دروغ نماز می‌خواندند، آن را ترک کردند، بعد اعلام کردند که ما از دو - سه سال پیش مارکسیست شده بودیم اما مسعود به ما گفته بود که اگر شما ایده و عقیده خود را بر ملا سازید به سازمان ضربه می‌خورد پس به خاطر حفظ هویت سازمان، حفظ ظاهر کنید و حتی نماز بخوانید. آنها در این مدت به هیچ وجه اعتقاد درونی خود را رو نمی‌کردند، حتی به ظاهر روزه هم می‌گرفتند و قرآن هم می‌خواندند و

دکتر شیبانی که خیلی آدم با تقوا و پاکی بود و هست و در برابر پلیس هم موضع خوبی داشت و جلو ایشان می‌ایستاد و توافقی برای شان نمی‌کرد، در ماه رمضان درخواست قرآن و مفاتیح داده بود. می‌گفت در طول شب و روز، یک ساعت قرآن پیش من باشد، بقیه ساعت در اختیار شما (دیگر زندانیان). زمان مانده را که بین زندانیان تقسیم کرده بودیم در شبانه روز به هر دو نفر ده دقیقه نوبت می‌رسید. در طول شب من ده دقیقه قرآن می‌خواندم بعد دیگری را از خواب بیدار می‌کردم و به او می‌دادم و همین طور قرآن دست به دست می‌گشت. این افرادی که کتمان عقیده می‌کردند، در نوبت خود قرآن می‌گرفتند و ظاهر امر را حفظ می‌کردند. کسی مثل حسن راهی، که در باطن اعتقادی به قرآن نداشت ولی برای فریب ما قرآن را می‌گرفت و الکی خودش را مشغول می‌کرد تا ده دقیقه‌اش بگذرد. در کمیته که بودیم می‌دانستم که

محمد دماوندی، بهمن بازرگانی^۲، محمود طریق الاسلام^۳ و ناصر جوهری^۴ چپ کرده‌اند ولی نمی‌دانستم که حسن راهی هم چپی شده است. حسن در سال ۵۰ همراه با حنیف نژاد دستگیر و به ده سال زندان محکوم شده بود. او در زندان مشهود موضوع مارکسیست شدنش را اعلام کرده بود. بچه‌ها می‌دانستند اما ما خبر نداشتیم. این آقا در زندان اوین ارشد اتاق هم شده بود و به اصطلاح به او باج سبیل داده بودند. هر یک از ایشان هم مسئول چیزی (قند، نان و...) بودند.

من هر وقت در اوین وارد اتاق می‌شدم می‌دیدم اینها در حال خواندن نماز هستند. در ابتدا من به مسعود رجوی گفتم اینها که مارکسیست هستند چرا نماز می‌خوانند؟ گفت: کاری با آنها نداشته باش! گفتم: نه من نمی‌گذارم، اینها اول باید وضع خودشان را روشن کنند. آنها موضع مرا می‌دانستند. تأکید کردم که من این مسئله را افشا می‌کنم، باید اینها مذهب را کنار بگذارند و بیش از این خیانت نکنند. مسعود گفت: اینها از مذهب چیزی نمی‌فهمند، و ما هم برای تفهیم به آنها نه وقتش را داریم نه حالش را، بعداً سر فرصت با ایشان صحبت می‌کنیم بگذار فرصت تحقیق داشته باشند. گفتم: نخیر، من اینجا وکیل خدا هستم، به اینها اعلام می‌کنم که نماز نخوانند تا هر مدتی هم که می‌خواهند برای تحقیق وقت دارند. اگر بعداً به مذهب بازگشتند و مسلمان شدند، خب بیایند از نو نماز بخوانند، ترک نماز این مدت‌شان را هم از طرف خدا ضامن می‌شوم که مسئولیتی بر دمه نداشته باشند و خدا ببخشدشان.

مسعود و باندش پذیرای حرفها و مواضع من نبودند و بحث می‌کردند و می‌گفتند به تو مربوط نیست، تو کلاه خودت را سفت بچسب که باد نبرد، اصلاً تو چه کاره هستی؟ می‌گفتم: من الآن یک مسلمانم و بر حسب وظیفه دینی خود به اینها اعتراض دارم.

وقتی از طرف تشکیلات به نتیجه‌ای نرسیدم، به ناچار مستقل عمل کردم و سراغ مرتدین رفتم و گفتم: چرا نماز می‌خوانید؟ شما حق ندارید آداب و احکام دینی ما را با اعمال ظاهر فریبانه و ریاکارانه به مسخره بگیرید، از این به بعد اگر تظاهر بکنید با من طرف هستید.

دو - سه روز بعد، مجاهدین مرتد از جمله جوهری، راهی، بازرگانی، طریق‌الاسلام، دماوندی و... از ما جدا شدند و به اتاق دیگری رفتند و دیگر نماز هم نخواندند و برای خود جمعی تشکیل دادند، و به شدت علیه من موضع گرفتند و اعتراض کردند. می‌نشستند و بر می‌خاستند و می‌گفتند: عزت راست ارتجاعی است، فالانژ است. بعد از آنکه آب ما با مجاهدین توی یک جوی نرفت و آنها و من بر سر موضع خود اصرار کردیم، من تصمیم گرفتم که جدا و مستقل کار کنم. با چند نفر صحبت و آنها را نیز با

خود همراه کردم. از جمله با آقای نبوی گفتگو کردم. بهزاد نبوی^۵ بی اجازه مجاهدین آب نمی خورد و طرفدار پر و پا قرص ایشان بود. ولی چون آدم روشنی بود بعد از چند بار صحبت و اقامه دلیل و برهان با من به لحاظ فکری همراه شد.

به این ترتیب جریان فکری مستقل از مجاهدین شکل گرفت. سران مجاهدین ناراحت بودند و ایراد می گرفتند که این افراد مهندس و لیسانسیه چه آدمهای خری هستند که گول این آدم بی سواد را می خورند. طرح ما این شد که افراد داخل در این جریان، خود عهده دار تبلیغ و بسط این خط فکری مستقل شوند، هر کس در اوین است وقتی به کمیته می رود و هر کس در کمیته است وقتی به قصر می رود و یا به اوین بر می گردد این جریان فکری را تبلیغ و معرفی و یارگیری کنند. من نیز خود در رأس این فکر قرار داشتم. می خواستم که افراد مستقل باشند، دست از اطاعت کورکورانه بردارند و به خود متکی باشند نه به سازمان، می گفتم: اختیارتان دست خودتان باشد. برای شان از تجربیاتم، از تاریخچه مبارزات و سازمان می گفتم، برای این کار اطلاعات عمومی خوبی هم داشتم، به آن حد که یک دانشجو و با یک صاحب مدرک دانشگاهی به راحتی به پای حرفهایم می نشست و از شنیدن آن خوشحال می شدند و ابراز رضایت می کردند.

در این مسیر با مسعود رجوی قطع ارتباط کردم. حتی سلام و علیک هم نداشتیم. صف ما کاملاً جدا و مشخص بود. مجاهدین بی کار نشسته و بر برخوردهای مخرب و خصمانه شان شدت بخشیدند.

بر چسب زدنهای مارک زدنهای علنی تر شد. آنها درصدد منحرف نشان دادن جریان ما برآمدند و به من اتهام زدند که عزت مخالف ایدئولوژی و سیاست سازمان نیست بلکه همه این کارهایش به خاطر نجات از اعدام است. تهمت زدند که چون پرونده ام سنگین است و دو - سه حکم اعدام در پرونده ام هست با ساواک کنار آمده ام و قصد آن دارم که جریان انقلابی را از بین ببرم و یا به انحراف بکشانم. در نزد چپیها مرا مخالف جریان چپ معرفی و در نزد مذهبیها همکار پلیس معرفی می کردند. مرا بایکوت کرده بودند، عده ای این تهمت و خدعه را پذیرفته حرف نمی زدند، عده ای هم از ترس با من هم کلام نمی شدند، چرا که از سابقه ام مطلع بودند و اینکه با پلیس چه برخوردی داشته ام و بازجوییهای مرا دیده بودند و روحیه ام را می شناختند. برخی مرا از قصر و برخی از کمیته و برخی هم در اوین به یاد داشتند. این افراد حرف زدن با من برایشان قابل قبول نبود، اما تبعیت کورکورانه و اطاعت چشم بسته آنها از تشکیلات، موجب تقویت بایکوت من شد. ایشان بین تشکیلات و جریان مستقل ما می بایست یکی را انتخاب می کردند. پشت کردن به تشکیلات برایشان مقدور نبود، لذا ما را تحریم

می‌کردند، حتی سلام و علیک هم نمی‌کردند، اگر کسی مرا می‌دید رویش را بر می‌گرداند.

خفقان به وجود آمده در درون زندان، بایکوت و انزوا واقعاً ناراحت‌کننده بود. برخی نه از روی باور و شناخت بلکه فقط صرف دستور تشکیلات با من حرف نمی‌زدند اما اگر فرصتی می‌یافتند، چندکلمه‌ای با من هم کلام می‌شدند. مثلاً یک بار من دستهایم را در دست‌شویی می‌شستم که یکی از جماعت مجاهدین آمد. ابتدا توالنها را چک کرد و وقتی مطمئن شد کسی آنجا نیست شروع به صحبت با من کرد، همین که کسی دیگر وارد شد سریع خود را به کاری مشغول کرد.^۷

ما برای اثبات انحراف مجاهدین از اصول و اهداف اولیه و نیز غلط و نادرست بودن شیوه متخذه ایشان برای تداوم مبارزه، حاضر بودیم که در حضور زندانیان به بحث و مناظره بنشینیم. اما آنها با روشهای تخریبی همه‌گونه فرصت را از ما گرفته اجازه طرح نظر و دیدگاه‌هایمان را برای عموم نمی‌دادند.

تغییر ایدئولوژی و پذیرش مرام مارکسیستی سازمان در بیرون از زندان و نحوه برخورد با مارکسیستهای سازمان در داخل زندان، محوری‌ترین بحث و محل مجادله ما بود.

مخالفت با این جریان انحرافی مرا در مقابل سران مجاهدین قرار داده بود. چرا که آنها نه تنها حاضر به محکوم کردن این جریان نبودند بلکه به نحوی درصدد توجیه و تطهیر آنها بودند. به دروغ می‌گفتند اینها خائن هستند. اپورتونیست هستند. به هیچ‌وجه نمی‌گفتند که کافر و مرتد هستند. اطلاق واژه اپورتونیست به افراد، از همین مقطع مصطلح شد. اما ما می‌گفتیم که ایشان مجاهد بودند که بعد از فرآیندی خزانده، کمونیست شده‌اند؛ لذا مرتد هستند. مجاهدین می‌ترسیدند که این تغییریافتگان را مرتد و ملحد بخوانند چرا که بیم داشتند این حکم به سایر گروه‌های چپی نیز تعمیم یابد و آنها در برابرشان قرار بگیرند و به موضع ضعف بیفتند.

مرکزیت سازمان با این استدلال که سطح درک اعضای عادی سازمان پایین است و «نمی‌فهمند» (!) از به مناظره کشیده شدن مباحث جلوگیری می‌کردند. از همین رو بود که برای نرسیدن صدای من به دیگر اعضا، دست به بایکوت و تخطئه من زدند. برخلاف آنها، سران دیگر گروه‌های چپی علاقه به صحبت و برقراری رابطه با من داشتند. چپها مرا خوب می‌شناختند و می‌دانستند که کسی را سرکوب نمی‌کنم و با دلیل و منطق، موضع می‌گیرم، لذا با همه چپها صحبت می‌کردم. گاهی به بند آنها می‌رفتم و سر صحبت را باز می‌کردم.

مجاهدین با مشاهده این رابطه در پی تحریک گروه‌های چپی علیه من بودند. می‌گفتند عزت شما را نجس می‌داند ولی ما شما را نجس نمی‌دانیم و به خاطر شما او را بایکوت کرده‌ایم! با این حرفها می‌خواستند مارک «ضد چپی» به من بزنند. ولی من با تداوم روابط عادی خود با چپها؛ قدم‌زدن و سیگار کشیدن با آنها (در حالی که سیگاری نبودم) نشستن بر سر سفره‌شان و گوش دادن به دردلهای‌شان... توطئه آنها را خنثی می‌کردم. چپها هم واقعاً با من مشکلی نداشتند. آنها خیلی صریح می‌گفتند، این‌طور که شما می‌گویید نیست و موضع عزت شفاف و روشن است و ما قبولش داریم، او آدم درست و صادقی است، حرفهایش را می‌زند چیزهایی که به شما می‌گوید به مراتب بدترش را به خود ما می‌گوید، خوبی او در همین رک بودنش است، سیاسی کاری نمی‌کند. او دیدگاه خودش را دارد و ما هم دیدگاه خودمان را، او مخل کارها و اهداف ما نیست، از او بدی ندیده‌ایم. احترام ما را دارد و ما هم احترام او را.

از سران گروه‌های چپ (فداییان خلق) با اصغر ایزدی، فریبرز سنجرى، على مهدى‌زاده، شلتوكى، عبدالله اندورى، بیژن فرهنگ‌آزاد و دکتر غلام ابراهیم‌زاده (از گروه ستاره سرخ) صحبت می‌کردم. بیشتر اوقات هم آنها خواستار صحبت و هم‌کلامی با من بودند. گاهی اوقات که بین چپها اختلافی رخ می‌داد، من به عنوان بی‌طرف مورد قبول آنها، واسطه می‌شدم تا حل اختلاف کنم، حتی نصیحت‌شان می‌کردم: این کار را نکنید، زندان جای این کارها نیست، دشمن مترصد استفاده از این اختلافهاست، سعی کنید مسائل را بین خودتان حل کنید و نگذارید که به بیرون درز کند و دشمن را شاد کنید و ...

از سران چپهای مرتد (مجاهدین مارکسیست شده) بهمن بازرگانی، کاظم شفیعپه‌ا^۸ و ناصر جوهری با من صحبت می‌کردند. خدا می‌داند که من از چه موضع قدرتی با اینها برخورد می‌کردم.

می‌گفتم من مخالف مارکسیست شدن شما نیستم و اگر شما واقعاً صداقت داشته باشید با انتقاداتم منصفانه برخورد خواهید کرد، و از آنجا که شما بعد از سالها مبارزه در مرحله‌ای به این نتیجه رسیده‌اید که مذهب نمی‌تواند شما را اقناع کند و مبارزه را پیش ببرد و به خاطر همین مارکسیست شده‌اید، پس نشان از صداقت شماست (!) اما حرف من این است که شما برای رسیدن به هدف و نظر خود نباید دست به هر کار و جنایتی بزنید. چرا معجد شریف واقفی را به آن صورت کشتید، این راه برخورد با مخالفین نیست. اعتراض من به این است که وقتی به این نتیجه رسیدید که فقط مارکسیسم علم مبارزه است و مذهب ارتجاعی است، چرا با دیگر گروه‌های چریکی مبارز مثل فداییان خلق ائتلاف نکردید و یا حداقل گروهی با نامی غیر از نام مجاهدین تشکیل ندادید. در

این صورت من همان برخوردی را که با بقیه گروه‌های چپ داشتم، با شما نیز ادامه می‌دادم. ولی شما آمدید یک سازمان به ظاهر مذهبی راه انداختید و جامعه هم به آن اقبال نشان داد و از کمک‌های مردم، بازار و روحانیون نیز بهره‌مند شدید. در این برهه حداقل مذهبها نسبت به مارکسیستها بی‌تفاوت بودند و یا حتی از آنان در مبارزه با رژیم جانبداری می‌کردند، اما شما از این فضا، امکانات و فرصت سوءاستفاده کردید و سر بزنگاه سازمان را به سوی مارکسیسم سوق دادید. این کار شما هم به مبارزات مذهبی ضربه زد و هم جو ضد مارکسیستی پدید آورد و آثار سوء آن دامن شما را هم گرفت.

من به سردمداران این جریان انحرافی اعلام کردم؛ حال با تمام این اوصاف و احوال، اگر شما این حرکت خودتان را محکوم کنید و نام مجاهد را از روی خود بردارید و تحت لوای سازمان فعالیت نکنید، و تحت هر اسمی دیگر باشید، دست از ضدیت با شما بر می‌دارم و همان برخوردی را خواهم داشت که با سایر گروه‌ها دارم.

فتوای تکفیر مارکسیستها^۹

پس از علنی شدن جریان تغییر ایدئولوژی و ارتداد بخشی از اعضای سازمان مجاهدین، در زندان برای مجاهدین (طرفدار توحیه و تطهیر) مشکلات زیادی پیش آمد. روحانیون و علمایی که در این زمان از زندانهای مختلف به بند یک اوین آورده شده بودند، در ارزیابی خود از وضعیت سازمان مجاهدین و تغییرات پیش آمده به این نتیجه رسیدند که در حمایت مادی و معنوی برخی از ایشان از سازمان مغیون شده‌اند. به اصطلاح برخی احساس شرمندگی می‌کردند که چرا پولهای امام زمان (عج) و سهم خمس و... را در اختیار این گروه قرار داده‌اند، گروهی که بخش اعظمی از آن نهایتاً به مارکسیسم گرویدند.

لذا ایشان در اوایل سال ۱۳۵۵ از جمله منتظری، ربانی شیرازی، طالقانی، هاشمی رفسنجانی، انواری، مهدوی کنی، لاهوتی و... در اواخر ۱۳۵۴ به فکر چاره‌جویی افتادند و پس از بحث و تبادل نظر، در نهایت به فتوایی رسیدند، که این فتوا بعدها محل حرف و حدیث و جریانات بسیاری شد.

این فتوا که در خرداد ۱۳۵۵ صادر شد حاوی دو نکته محوری بود؛ یکی تکفیر کمونیستها و نجس دانستن آنها، که بر اساس آن نشست و برخاست، هم سفرگی و هم غذا شدن با مارکسیستها حرام می‌شد. در محور دوم راجع به مجاهدین به این نتیجه رسیده بودند، آنهایی که از این سازمان تا حالا در راه مبارزه کشته و اعدام شده‌اند اگر آگاهانه به طرف مارکسیسم رفته‌اند، شهید نیستند و نباید اسم‌شان به عنوان شهید برده

شود و اگر ناآگاهانه به سوی کمونیسم رفته‌اند و کشته شده‌اند ما اکنون درباره آنها نظری نمی‌توانیم بدهیم ولی کسانی که الآن ادامه دهنده مسیر گذشته هستند، جزء مسلمانها نیستند و اگر کشته هم شوند شهید نیستند، مگر اینکه ایدئولوژی خودشان را تغییر بدهند و باید تکلیف خودشان را معلوم کنند و از کمونیستها جدا بشوند. قرار شد این نظر و فتوا از بندی به بند دیگر و از زندانی به زندان دیگر به طور شفاهی نقل شود.

مجاهدین، روحانیون را به عنوان قشر دو می‌شناختند و معتقد بودند که بالاخره روزی با این قشر تضاد پیدا می‌کند و در صدد بودند تا تضادهای موجود را هم رو نکنند. اما پس از صدور فتوا گفتند که این آقایان با اصول ما برخورد کرده‌اند، گذشتگان و رهبران ما را شهید نمی‌دانند. از این پس مجبوریم که تضاد خود را با اینها علنی کنیم و موضع بگیریم. پس گفتند: اینها «خرده بورژوا»، «ارتجاع راست» و «ستون سیاه» هستند و اصلاً اینها مبارز نیستند.

در زندان عده‌ای طرفدار علما و به اصطلاح مجاهدین وابسته به قشر دو بودند، تعدادی بازاری و تعدادی هم کارگر و... بودند که عرق مذهبی داشتند و معتقد بودند که باید حرف آقایان را گوش کنیم و از کمونیستها جدا شویم. مجاهدین هم به رهبری رجوی این کارها را ارتجاعی و در خدمت سرمایه داری می‌دانستند و با آن به مخالفت برخاستند. گفتند: این فتوا خواسته رسولی بازجو است و اینها دارند حرف ساواک را می‌زنند و سازش کرده‌اند.

بدین ترتیب در آن هنگام که زندان ملتعب، به هم ریخته و جو سیاسی خرابی پیش آمده شکاف عمیق شده بود، موجبات بریده شدن و افتادن عده‌ای از زندانیان ناتوان که تحمل این اختلافات را نداشتند، فراهم آمد.

اصحاب فتوا و مجاهدین

این فتوا آثار و تبعات مختلف و متفاوتی در برداشت. من آن زمان در کمیته مشترک به سر می‌بردم و از جزییات و نحوه شکل‌گیری فتوا بی‌خبر بودم. در اواسط ۱۳۵۵، تعدادی از جمله کچویی، عسگراولادی^۱، عراقی، لاجوردی، حیدری^۲، بادامچی (بادامچیان)^۳، قریشی^۴، محمد محمدی‌گرگانی، عباس مدرسی‌فر^۵، جلیل رفیعی و... را از بند یک به بند دو آوردند. (البته برخی از ایشان از قبل در بند ۲ بودند) این افراد با ورودشان جریان فتوا و اجرای آن را مطرح کردند، از این رو ایشان به اصحاب فتوا معروف شدند. به این گروه باید تعدادی از اعضای گروه دکتر اعظمی را افزود که لر بودند. ایشان طرفدار جدایی مطلق از کمونیستها بودند و

می گفتند همه چیز اعم از ظروف غذا تا برنامه ملاقات و دستشویی و حمام باید از چپها جدا باشد.

مجاهدین در برابر موضع اصحاب فتوا جبهه گرفتند. رجوی و دیگر سران سازمان مخالفت شدیدی در برابر این فتوا و نظر ابراز کردند. رجوی گفت: «ما چون این فتوا را ضد انسانی، ضد خلقی و ضد جنبش می دانیم با آن مخالفیم و مبارزه می کنیم همان طور که با رژیم مبارزه می کنیم و در این راه خون می دهیم، با این اقدام ضد انقلابی هم مبارزه می کنیم و لو اینکه کشته شویم.»

بهزاد نبوی، مهدی خمسی، صادق نوروزی، حسین منتظر حقیقی و دو - سه نفر دیگر از دوستان، طرفدار مسالمت، دوستی و وحدت بودند، می خواستند به نحوی با گذشت طرفین، جمع را حفظ کنند. اما بهزاد در این میان اشتباه استراتژیک کرد که خیلی برایش گران تمام شد. او در این اوضاع و احوال برای شکستن انحصار طلبی سران مجاهدین دست به کاری زد. وقتی با احمد حنیف نژاد (برادر کوچکتر محمد) هم اتاق بود. با اطمینان و اعتمادی که به احمد داشت شروع کرد به تحریک وی که الآن فرصت مغتنم و شرایط خوب و فضای مناسبی است تو اعلام کن که «مجاهد واقعی من هستم، من میراث دار محمد حنیف نژاد و بنیان گذاران هستم و...» و ایجاد انشعاب کن، ما هم پشت سرت هستیم، و به این ترتیب مسعود رجوی و دیگر سران ایزوله می شوند. این زرنگی بهزاد کار دستش داد زیرا بی مورد به احمد اعتماد کرده بود. احمد بعد از این گفتگو، تمام حرفهای بهزاد را به موسی خیابانی و مسعود رجوی منتقل کرده بود و آنها از این عمل خیلی ناراحت شدند. لذا بهزاد را بایکوت و شروع به تخریش کردند و تهمتهایی به او می زدند و می گفتند فلان فلان شده تو خودت به دست ما مسلمان شدی، حالا به ایدئولوژی ما انتقاد می کنی و... خلاصه اختلاف و ضدیت عجیبی بین سران با بهزاد و هوادارانش افتاد و عمق گرفت.^{۱۵}

من هم طرفداران فتوا را کاملاً می شناختم و با آنها دوستی داشتم و هم با طرز تفکر مجاهدین آشنا بودم و مدتها با آنها سر کرده بودم. می دانستم که در هیچ صورتی اینها نمی توانند با هم کنار بیایند. حتی اگر مجاهدین به فتوا عمل می کردند (که نمی کردند)، باز هم اصحاب فتوا نمی توانستند با آنها زندگی کنند. من این دو را کاملاً می شناختم. کسی مثل لاجوردی و کجویی اصلاً مجاهدین را مسلمان نمی دانستند می گفتند ایشان به دروغ نماز می خوانند و کمونیست هستند. به هر حال فتوا دست آویزی بود برای اختلاف و جدایی این دو گروه.

در ابتدا فتواییها در یک اتاق جمع نبودند و پلیس آنها را در اتاقهای مختلف پخش کرده بود و آمار آن هم دست خودش بود. فقط موقع غذا خوردن در یک جا جمع

می شدند و با هم غذا می خوردند، تعداد آنها به یازده نفر رسیده بود. من گر چه در بسیاری از مسائل با آنها هم عقیده بودم، اما تاکتیک آنها را نمی پسندیدم، این شیوه برخورد برایم قابل قبول نبود. در عین حال که طرفدار جدایی کامل بودم ولی حساسیت ایشان را نداشتم. این طور نبودم که اگر دست خیس مارکسیستی به دستم بخورد فی الفور بروم و آب بکشم یا اگر قطره آبی از دست آنها به لباسم بریزد سریع بروم و لباسم را آب بکشم. به نظر من مسائل جنبه تقلیدی و جنبه عقلی داشت. تجزیه و تحلیل من این بود که اعلام نجاست کمونیستها در این برهه نوعی برخورد سیاسی - فکری است. می گفتم این مسئله بایکوت فکری است، اما ما چون در شرایطی بودیم که قادر به تفکیک صحیح مسائل نبودیم، مقلد بودیم و چون آقای خمینی و دیگران می گویند اینها کافرند پس باید از ایشان پرهیز کنیم. اما قبول نداشتم که این پرهیز موجب وهن دین شود و به دفع و طرد اعتقادی نداشتم.

من از کارهایی که دافعه و انزجار ایجاد می کرد پرهیز داشتم. اگر هم اعتقادی به نجاست مارکسیستها داشتم دستم را پیش آنها آب نمی کشیدم، صبر می کردم و در سر فرصت دور از چشم آنها این کار را می کردم. من در این مسائل با جمع فتوا اختلاف داشتم. مجاهدین هم کارها و برخوردهای فتواییها را با کمونیستها، ضدانقلابی و غیر انسانی می دانستند. کسانی هم مثل بهزاد نبوی که درصدد وحدت بودند و می خواستند مسالمت ایجاد کنند نتوانستند کاری از پیش ببرند، فقط به «گروه جوشکار» معروف شدند. می گفتند اینها می خواهند بین انقلاب و ارتجاع جوشکاری کنند.

وضع به همین منوال بود تا گروه کوچویی نقشه ای کشیدند که مجاهدین را در یک اتاق جمع کنند و در را به روی آنها ببندند و بایکوت کنند. مجاهدین هم متوجه این نقشه شدند و پیش گیری کردند. آنها در اتاقها متفرق بودند و از مسائل با خبر می شدند و برای خود سمپاتی می جستند و می خواستند روی افرادی که هنوز صد در صد در اختیار آن گروه نبودند کار کنند. این حرفها و برخوردها روی افراد دو طرف اثر کرد و موجب دستپاچگی شد.

مجاهدین هم مرتکب اشتباهی شدند. فردی به نام حسین دُرگوشی را به زیر هشت فرستادند تا با سرگرد افشار صحبت کند. او گفته بود عده ای دائم از این اتاق به آن اتاق می روند و اعصاب ما را خراب کرده اند. سفره جداگانه می اندازند و مرتب مزاحم بچه ها می شوند، آنها را در یک اتاق جمع کنید که هم خودشان و هم ما راحت شویم. افشار بعد از دو - سه روز، عسگراولادی را خواست و از او پرسید. ناراحتی شما چیست؟ چرا این همه تردد می کنید؟ چرا مزاحم بچه ها می شوید؟ عسگراولادی گفته بود: ما با هم اختلافی نداریم، ما تعدادی هم پرونده هستیم، در زندان مشهد و قصر از مجاهدین

و مارکسیستها جدا بودیم، اینجا هم می‌خواهیم جدا باشیم، نمی‌خواهیم با آنها بر سر یک سفره بنشینیم. افشار گفته بود: باشد، شما را در یک اتاق جمع می‌کنیم. عسکراولادی گفته بود: ما این طور راحت‌تر هستیم.

اشتباه مجاهدین به میان کشیدن پای پلیس بود، چرا که پلیس بیشترین سود را از اختلاف می‌برد و سعی داشت که درگیریها و تضادها را تشدید کند. چند روز بعد پلیس آمد و از آنجا که در ماه رمضان بودیم گفت کسانی که نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند، یا به پایین بروند و یا در یک اتاق جمع شوند، تا برای کسانی که نماز نمی‌خوانند و روزه نمی‌گیرند و برای سحر بیدار نمی‌شوند مزاحمت ایجاد نکنند. آن موقع منظور پلیس این بود که رجوی و هم‌فکرانش نماز نمی‌خوانند و با این تفکیک می‌خواست تضاد و اختلاف موجود را تشدید کند.

جشنی برای آزادی

گروه کجویی مایل بودند بعد از این خط‌کشی من به اتاق آنها بروم. آقایان غیوران، مرتضی تجریشی، عسکراولادی، بادامچیان و کجویی تک تک به سراغم می‌آمدند و می‌خواستند که پیش آنها بروم، بدشان نمی‌آمد که افراد شناخته شده بین‌شان باشد تا به عنوان پایگاهی تبلیغی از آن استفاده کنند. ضمناً با این حرکت، سمپاتهای این خط فکری (مستقل) نیز به آنها می‌پیوستند. اما از آنجا که من به این تاکتیک اعتقادی نداشتم اعلام کردم: من با شما رفیقم، علاقه دارم، ولی برخوردهای شما را قبول ندارم و صلاح من نیست که به جمع شما بپیوندم، اما به رفت و آمد خود به اتاق شما ادامه می‌دهم، با شما غذا و میوه می‌خورم. حرفهای مجاهدین را هم در برابر شما قبول ندارم، ولی از نظر سیاسی این کار (پیوستن به جمع شما) به صلاح من نیست. و به صلاح هم نبود زیرا جسته و گریخته شنیده بودم که رژیم قصد دارد تا تعدادی از اصحاب فتوا را آزاد کند.

تعدادی از اصحاب فتوا از زمان قتل حسنعلی منصور در زندان بودند و ده - دوازده سال از محکومیت‌شان می‌گذشت، دیگر خسته شده بودند، سن و سال‌شان هم زیاد بود. رژیم می‌دانست که اگر ایشان بیرون بیایند دیگر چریک نمی‌شوند و کار مخفی نمی‌کنند و حداکثر در حد کارهای علنی و هیئت و جلسات تفسیر و دعا فعال خواهند بود. همچنین رژیم می‌دانست این تعداد به جهت مخالفت‌شان با مجاهدین اگر آزاد شوند و بیرون بروند علیه مجاهدین تبلیغ می‌کنند، پس آنها برای رژیم ضرری نداشتند. از طرفی هم رژیم (برای فروکش کردن برخی اعتراضات داخلی و بین‌المللی) می‌خواست کمی آزادی بدهد. لذا افرادی چون عسکراولادی، انواری، حیدری، عراقی و... را به زندان

قصر برد و طی جشن سپاسی به مناسبت سالگرد ۱۵ بهمن^{۱۶} مورد عفو قرار داده آزادشان کرد.^{۱۷}

بدین ترتیب اگر من هم به جمع این گروه می پیوستم، با آنها آزاد می شدم، در حالی که در آن برهه اعتقادی به آزادی نداشتم و لازم بود که تحمل کیفر کنم و محکومیت را بکشم. من عده‌ای را به دلایلی جمع کرده و با خود همراه نموده بودم، جریانی مستقل از چپ و مجاهد و... راه انداخته موضع مشخص و مستقلی اتخاذ کرده بودم. اگر در این شرایط آزاد می شدم حتماً به عده‌ای ضربه روحی وارد می شد.

در میان خطوط

به هر روی من به جمع این افراد وارد نشدم و به اتاقشان نرفتم. مجاهدین هم بی میل نبودند که من به جمع فتواییها پیوندم. می گفتند: تو جایث آنجاست. آنجا راحت تر هستی، در اینجا کسی با تو کاری ندارد، تو با ما هم‌خوانی و هم‌فکری نداری و... مسعود رجوی برایم پیغام فرستاد که رفقایث آنجا هستند، برو و همراهشان باش. گفتیم: به کسی اجازه نمی دهیم برایم تعیین تکلیف کند، هر جور که دلم بخواهد زندگی می کنم و در هر جمعی که مایل باشم، خواهم ماند، شما هم نمی توانید مرا بیرون کنید. من هر ساعتی که خودم بخواهم به جمع آنها می روم و تا زمانی که نخواهم در همین جمع می مانم. آنها مهدی بخارایی^{۱۸} و مجید معینی^{۱۹} را تحریک کردند تا به سراغم بیانند و برای رفتن به نزد فتواییها متقاعدم کنند. گفتند: فلانی اگر تو آنجا بروی راحت تر هستی، اینجا بچه‌ها تو را اذیت می کنند، پیش رفقایث راحت تر می توانی زندگی کنی. با آنها برخورد تندی کردم و گفتم: به هیچ کس ربط ندارد که من کجا باشم! مگر شما پلیس هستید که تعیین تکلیف می کنید؟! من وظیفه خودم را خوب می دانم و کارم را هم بلدم، نیاز به بزرگ‌تر ندارم. بعد از این اصرارها و حیلها که نتوانستند تصمیم و سیاست‌شان را بر من تحمیل کنند از راه دیگری وارد شدند. آنها برای اذیت کردن من، دو نفر چپی را در اتاق نگه داشتند و به آنها گفتند: شما همین جا بمانید و نروید، اگر بروید راستها مسلط می شوند. شما بمانید تا ما بتوانیم عزت را از این اتاق بیرون کنیم. چپها ماندند من هم ماندم. در این اتاق غیر از مسعود رجوی، یکی - دو نفر دیگر از بچه‌های رده بالای سازمان بودند که به آنجا حالت مرکزیت می داد. آنها فکر می کردند من به بودن چپها حساسیت نشان می دهم. آن دو چپی گفتند: ما می خواستیم از این اتاق برویم ولی به ما گفتند بمانیم. گفتم: از نظر من هیچ اشکالی ندارد شما بمانید من هم می مانم. من با اینها رفیق شدم. قدم می زدیم، بحث و صحبت می کردیم، حتی من شبها پهلوی یکی از اینها می خوابیدم. روزها معمولاً در اتاق نبودم و به این طرف و آن طرف می رفتم؛ کتاب

می خواندم و یا در اتاق تلویزیون به تماشای اخبار و فیلمهای پلیسی می نشستیم. وقتی به اتاق برمی گشتم می دیدم که بچه های سازمان دو تا دو تا، سه تا سه تا، پنج پنج می کنند، اما با ورود من، حرفهایشان را قطع می کردند. گویی که یک ساواکی وارد اتاق شده است، همه ساکت می شدند. من هم بی خیال یک ساعت آنجا می نشستم، با لباسهایم ور می رفتم یا با کتاب خود را مشغول می کردم. بعد از ساعتی که اعصاب آنها خرد می شد و برنامه شان به هم می خورد، بلند شده بیرون می آمدم. در هر اتاقی من دو - سه سمپات داشتم که پراکنده بودند. در آن اتاق هم چهار سمپات داشتم. مجاهدین سعی داشتند که ما را از آن اتاق بیرون کنند ولی موفق نمی شدند. ما (من و سمپاتهایم) به آنها گفته بودیم جمع یک ضابطه دارد، ما این ضوابط را تا جایی که مخالف اعتقادات مان نباشد رعایت می کنیم و هر جا که ببینیم مخالف اصول و عقایدمان باشد رعایت نخواهیم کرد، از کسی هم ترس و واهمه نداریم.

در اوین به ندرت ملاقات می دادند. در ملاقاتها غالباً برای افراد میوه می آوردند که بین همه تقسیم می شد. اما افراد اتاق ۲ وقتی به ملاقات می رفتند، می گفتند ما میوه مان را به مجاهدین می دهیم و از آنها هم میوه می گیریم، به چیپها هم به خاطر رعایت مسائل انسانی فقط میوه می دهیم ولی نمی گیریم. این کار توهین به آنها بود و چنین وضعی را نپذیرفتند.

مجاهدین نیز میوه شان را به چیپها می دادند ولی به افراد اتاق ۲ نمی دادند. یک بار حسین منتظر حقیقی از طرفداران افراد اتاق ۲ از ملاقات که برگشت میوه ای آورد و گفت: به اتاق دویپها هم بدهید. رجایی^{۲۰} در آن موقع ارشد اتاق آنها (اتاق شماره ۱) بود و به تیپ فکری ما نزدیک بود. او به خواسته منتظر حقیقی میوه ها را تقسیم کرد و به اتاق دویپها داد، البته آنها قبول نکردند گفتند که اگر میوه را بگیرند موجب درگیری می شود. موقع تقسیم، من در اتاق نبودم. وقتی آمدم محمد حیاتی که ارشد اتاق ما بود گفت: این میوه سهم حسین منتظر حقیقی است اما چون به اتاق دویپها داده ما از آن استفاده نمی کنیم، مجاهدین و سمپاتهای ما دست به این میوه نمی زنند، شما اگر می خواهید بخورید. ما گفتیم می خوریم، مسئله ای نیست. ما که چهار - پنج نفر در آن اتاق بودیم سهم خودمان را خوردیم. مجاهدین، بقیه را برگرداندند. اتاقهای دیگر هم به همین شکل عمل می کردند. مثلاً در اتاق شماره ۴، از جمع نوزده نفری، ده نفرشان از جمله بهزاد نبوی میوه را خورده بقیه سهم شان را برگردانده بودند. در اتاق شماره یک این میوه ها در گوشه اتاق آن قدر ماند تا خراب شد.

شاپور خوشبختیان^{۲۱} به کار پانسمان وارد بود، وقتی بچه ها در بازی یا سایر مواقع دست و پایشان زخمی می شد به کمک آنها می رفت. در همین اوضاع و احوال، یکی از

بچه‌ها برای پانسمان به آن اتاق (شماره یک) می‌رود. به او میوه تعارف می‌کنند، او دو عدد سیب بر می‌دارد، یکی را خورده دیگری را با خود می‌آورد.

در آن موقع دو نفر از بچه‌ها مریض بودند و نمی‌توانستند میوه‌ترش (مثل پرتغال) بخورند. شاپور سیب را به مسئول میوه آن اتاق داد و گفت: میوه مال من است به فلانی بدهید که دلش درد می‌کند و نمی‌تواند میوه دیگری بخورد لزومی هم ندارد که بگویی سیب از کجا آمده است. ارشد آن اتاق با مسعود رجوی مشورت می‌کند. مسعود می‌گوید: نخیر! شاپور یا باید خودش آن سیب را بخورد و یا آن را پس دهد. این سیب، سه - چهار روز در آن اتاق ماند. تا اینکه صدای شاپور بلند شد و گفت: بابا، این سیب دارد خراب می‌شود، چرا آن را نمی‌خورید؟ بهروز ذوفن گفت: من سیب را می‌خورم، برایم مهم نیست، و خورد. شاپور به او اعتراض کرد که چرا سیب را خوردی، من آن را برای مریضها آورده بودم و تو سالم هستی. مشاجره و بحث بالا گرفت. مسعود رجوی و سمپاتهایش به طرفداری از بهروز وارد دعوا شدند و به شاپور گفتند تو اینجا عامل تحریک شده‌ای، اینجا چاله‌میدان نیست که شاخ و شانه می‌کشی! بعد با او گلاویز شدند و او را تهدید به قتل کردند. من از پشت در حرفهای آنها را می‌شنیدم. به او گفتند: تو آلت دست دیگران هستی و آنها تو را تحریک کرده‌اند، برو بهشان بگو اگر راست می‌گویند خودشان جلو بیایند. منظور آنها من بودم. دیدم که او را خیلی اذیت می‌کنند، هفت - هشت نفری به میداناری مسعود، هی تکرار می‌کردند کسی که تو را تحریک کرده اگر راست می‌گوید خودش جلو بیاید و حرف بزند، تا پدرش را در بیاورم. دیدم که نمی‌شود ساکت ماند تا آنها هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. یک دفعه در را باز کرده، بدون اینکه چیزی بگویم وارد اتاق شدم. همه به جای خودشان برگشتند. نگاهی به همه انداختم، دو - سه قدم در طول و عرض اتاق برداشتم. نفس بلندی کشیدم و بعد خارج شدم. دوباره دعوا سر گرفت. باز در را باز کردم و برگشتم، این بار دیگر خارج نشدم و در جایی نشستم. سر و صدا خوابید و دعوا خاتمه یافت.

واقعاً این بازیها از نظر من مسخره و مشمئزکننده بود. به خود می‌گفتم: ما چقدر بدبختیم، که اینها می‌خواهند فردا بر ما حکومت کنند! خدا چنین روزی را نرساند! مجاهدین در اعیاد مذهبی، مراسم نمی‌گرفتند، اما افراد اتاق ۲ به مناسبتهای مختلف، میث، عید قربان، غدیر خم و... حتی عید نوروز مراسم می‌گرفتند و مجاهدین را هم برای شرکت دعوت می‌کردند، ولی هیچ کدام نمی‌رفتند. به یاد دارم که در شب عید نوروز (سال ۵۶) بچه‌های اتاق ۲ به دیدن مجاهدین رفتند، ولی مجاهدین بازدید آنها را پس ندادند، اما سه - چهار مرتبه در بالا و پایین به دیدن چپها رفتند، مراسم داشتند و

نمایش جمعی درست کرده به تماشا نشسته بودند، اتاق دویبها را هم شرکت نداده بودند. اینها (اصحاب فتوا) به عنوان احترام در مراسم آنها (مجاهدین) شرکت می‌کردند و به دیدارشان می‌رفتند ولی آنها (مجاهدین) احترام متقابل را نگه نمی‌داشتند و باز دیده‌ها را پس نمی‌دادند.

در روز اول ماه مه (۱۱ اردیبهشت - روز کارگر) چپها بین خودشان اختلاف به وجود می‌آمد و درگیر می‌شدند و نمی‌توانستند مراسم برگزار کنند. مجاهدین هم که آن قدر دگم بودند و هیچ مراسمی نمی‌گرفتند، برای اول ماه مه جشن می‌گرفتند. چپها هم به این مراسم می‌آمدند. در این روز پرخوری می‌کردند؛ میوه، شیرینی، صبحانه مفصل (کره و عسل) می‌خوردند. به نام کارگر بود و به کام اینها! ما در این مراسم شرکت نمی‌کردیم. می‌گفتیم: کدام کارگر در چنین وضعی است. کارگر در فقر است و شما به نام او پرخوری می‌کنید! کارگر بیچاره که کره و عسل گیرش نمی‌آید!

مجاهدین، اتاق دویبها را بایکوت و هر نوع مراوده و صحبتی را با آنها ممنوع کرده بودند. مثلاً اگر اتاق دویبها ناخن‌گیر می‌خواستند مجاهدین نمی‌دادند ولی به چپها هر چه که می‌خواستند می‌دادند. دکتر شیبانی توانسته بود یک قرآن و نهج/البلاغه بگیرد. چون کتاب دیگری نبود. نهج/البلاغه را به شش بخش قسمت و هر قسمت را جداگانه با خمیر نان، جلد و صحافی کرده بودیم. هر کدام از این قسمت‌ها در بین شش اتاق می‌چرخید. مثلاً از صبح تا ظهر در فلان اتاق و بعد از ظهر در اتاق دیگر بود. گاهی بعضی از این مجلدات در اتاق ۲ بود، چرا که این کتاب متعلق به مجاهدین نبود تا جلو تبادل آن را بگیرند. اگر مجاهدین می‌خواستند به اتاق دویبها این کتاب را بدهند و یا بگیرند از طریق درپچه در این کار را می‌کردند و حاضر نبودند در را باز کنند و اصحاب فتوا را ببینند.

جالب اینکه مجاهدین به اتاق دویبها می‌گفتند شما نجس! کافر و ضد انقلاب هستید نه چپها! می‌گفتند اگر ما به اتاق دو برویم پاهایمان نجس می‌شود.

مجاهدین در هر اتاقی دو نفر چپی نگه داشته بودند تا افراد مستقل و یا کسانی را که نسبت به اتاق دویبها سمپاتی داشتند، اذیت کنند. در اتاق ما هم برای اینکه مرا اذیت و وادار به خروج از آنجا کنند دو نفر چپی را حفظ کرده بودند. یکی از آنها محمدعلی ملکوتیان بود که خیلی خشن و تند بود. هر روز یکی - دو نفر در هر اتاقی کارگری می‌کردند، ظرفها را خشک می‌کردند، سفره را می‌انداختند و جمع می‌کردند، اتاق را نظافت می‌کردند و....

از آنجا که می‌دانستند من مقلد و قایل به رعایت نجاست و پاکی مارکسیستها هستم، دو نفر چپی اتاق ما را مسئول کرده بودند تا همیشه و هر روز ظرفها را خشک کنند. با

این حال من غذا را همان جا می‌خوردم، مجاهدین عمداً می‌پرسیدند: تو که می‌گویی اینها نجس هستند پس چطور در این ظرفها غذا می‌خوری. می‌گفتم: اسلام می‌گوید: ولاتَجَسُّوا (تجسس نکنید)، من که ندیدم اینها (چیپها) ظرفها را خشک کنند، من وظیفه دارم روزی که اینها کارگری می‌دهند این مسائل را رعایت کنم که می‌کنم. معمولاً در این روزها به اتاقهای دیگر می‌رفتم و مهمان بچه‌ها می‌شدم. مجاهدین می‌گفتند: عزت تاکتیکی برخورد می‌کند.

من حتی قبل از صدور فتوا به خاطر استنباطی که از طرز تفکر مارکسیستها داشتم جانب احتیاط را رعایت می‌کردم اما مراقب رفتارم بودم و تا به جای جذب، آنها را دفع نکنم. ضمن اینکه برای آنها احترام قایل بودم و با بسیاری از ایشان دوست بودم و آنها را بر بسیاری از عافیت‌طلبان و خودمداران ترجیح می‌دادم اما برخی مسائل را رعایت می‌کردم، تقیه هم نمی‌کردم و خود چیپها هم می‌دانستند که من یک سری مسائل را رعایت می‌کنم طوری که حتی اخلاق شخصی‌ام را می‌دانستند. مثلاً از آنجا که کف پایم زخم شده و بعد گوشت اضافه آورده بود و نمی‌توانستم با دمپایی نازک راه بروم، لذا یک دمپایی مخصوص داشتم. چیپها می‌دانستند و رعایت می‌کردند و آن را نمی‌پوشیدند اما بعضی از ایشان نمی‌فهمیدند و آن را به پا می‌کردند. در چنین وضعی برای حیاط‌گردی نمی‌رفتم و دمپایی را از پای طرف در نمی‌آوردم و حتی، با دمپایی دیگری می‌رفتم، و هر وقت دمپایی‌ام را پیدا می‌کردم می‌شستم و پا می‌کردم. اما بعضی از این آقایان برخوردهای خوبی نداشتند، به دمپایی‌شان کهنه بسته یا رنگ مالیده و علامت زده بودند. بعضیها هم عمداً دمپایی آنها را به پا می‌کردند تا مسئله به وجود آید. اگرچه بعضیها توجه نداشتند و می‌پوشیدند، و یک دفعه این آقایان به حیاط می‌رفتند و در راهرو یقه طرف را می‌گرفتند و می‌گفتند: مگر چشمت کور است؟ مگر نمی‌بینی که علامت دارد؟ ... من به این برخوردها و مسائل اعتقادی نداشتm. اگر لباسم را می‌شستم روی بند آنها نمی‌انداختم، به دست می‌گرفتم و به حیاط می‌رفتم تکان می‌دادم می‌چرخاندم تا نیمه خشک می‌شد. در اتاق، چیپها شطرنج و تخته نرد بازی می‌کردند یا کتابهای مارکسیستی می‌خواندند و بحث می‌کردند، من هم در گوشه‌ای از اتاق (نزدیک در و بدترین جا) می‌نشستم، تا مزاحم آنها نشوم. گاهی متکایی زیر سرم می‌گذاشتم بالای سرم هم یک پلاستیک بود که لباس شسته شده و نیمه خشکم را روی آن پهن می‌کردم تا خشک شود. آنها هم می‌دانستند و کسی لباسش را جای لباس من نمی‌گذاشت، اگر هم می‌گذاشت من با او دعوا نمی‌کردم، و به صورتی که آنها نفهمند پلاستیک را می‌بردم آب می‌کشیدم.

در کمون، ظرفها را با هم می‌شستند اما اصحاب فتوا به خاطر اینکه اینها مارکسیستها را نجس می‌دانستند، می‌گفتند اول غذای ما را بدهید تا کفگیر و ملاقه، به ظرفهای آنها نخورد؛ در حالی که در انتهای بند، سماوری بود و همه می‌رفتند از آنجا چای برمی‌داشتند. این آقایان یک کتری دم‌نگهبانی می‌آوردند و می‌گفتند: چای ما را در این کتری بریزید. ما از آن سماور که دست چپها به آن می‌خورد، چای نمی‌خوریم! من می‌گفتم: اینها چای نخورند بهتر است!

اگر چپها می‌رفتند دیگ غذا را می‌شستند آنها می‌رفتند و دوباره آن را آب می‌کشیدند و دم‌نگهبانی می‌گذاشتند. به آنها می‌گفتم که این کارها و برخوردهای شما موجب سوءاستفاده ساواک می‌شود.

بایکوت

در زمانی که هنوز تغییر ایدئولوژی سازمان رسمی و علنی نشده بود، مجاهدین به چپها بها می‌دادند و روابط عمیقی با آنها برقرار کرده بودند که معترضین به آن به شدیدترین وجهی تنبیه و بایکوت می‌شدند.

در اوین هم این روند به مراتب شدیدتر ادامه داشت و مجاهدین به هر وسیله ممکن مخالفین را از سر راه برمی‌داشتند. بازار برچسب زدن و شایعه داغ بود. به هر کسی که مخالف عقاید و نظر آنها بود برچسبی می‌زدند. اگر کسی بازاری بود می‌گفتند: «خرده بورژوا»، «سرمایه‌دار» و یا «شکمبار». اگر تیپ روشنفکر و دانشجو بود می‌گفتند: «خصلتهای او هنوز حل نشده است».^{۲۲} برای بایکوت افراد توجیه می‌کردند: «اینها نارسایی دارند، خصلتهای بورژوازی دارند، به درد نمی‌خورند، باید مدتی در انزوا قرار بگیرند تا تنبیه شوند و روی‌شان کم شود»، «زدن برچسبهای «پلیس»، «بریده»، «ساواکی» و... عادی بود.

درباره عده‌ای که مواضع خوبی داشتند و هیچ وصله‌ای به آنها نمی‌چسبید، می‌گفتند: «چون پلیس نسبت به ایشان حساس است سعی کنید زیاد بهشان نزدیک نشوید، این کار به ضررتان است.» درباره بعضیها که هنوز به دادگاه نرفته بودند، می‌گفتند اینها نامه عفو نوشته‌اند. در حالی که نامه عفو را معمولاً بعد از محکومیت می‌نویسند. درباره مخالفانشان که تازه از کمیته (مشترک) می‌آمدند. می‌گفتند: «خبر رسیده که ایشان در کمیته با پلیس همکاری کرده است و در سلول گزارش رد می‌کرده است.» یا می‌گفتند: «بازجویی‌اش خراب بوده و بدون کتک همه را لو داده و همه چیز را گفته است.» و یا می‌گفتند: «این ضعیف است، مواظب باشید چیزی به او نگوئید چون ممکن است برود و گزارش بدهد و چون هنوز دادگاه نرفته، سعی کنید قبل از تشکیل دادگاه به او چیزی

نگوید. دو - سه ماه طول می کشید تا فرد به دادگاه برود، اینجا می خواستند صبر کنند و او را در این مدت زیر نظر بگیرند تا ببینند چه موضعی می گیرد. با این وصله ها زمینه را آماده می کردند.

مثلاً می گفتند: با فلانی که تازه از کمیته آمده، صحبت نکنید چرا که ساواکی است. حال دلیل این حرف برای کسانی که موضع درستی داشتند مشخص بود و می دانستند که آن شخص از جمله افرادی است که آنها را تأیید نمی کرد و مواضع آنها را قبول ندارد. هر وقت این بدبخت را به داخل بند می آوردند با او برخورد تشکیلاتی و جمعی می کردند و تمام بند او را بایکوت می کردند.

بایکوت خیلی سازمان دهی شده و با نظام تشکیلاتی اجرا می شد. برای پسر و دختری که به خاطر شعارنویسی دستگیر شده بودند و دست در دست هم داشتند یا دختری چادرش را برمی داشت و از روسری استفاده می کرد می گفتند: «این انقلابی است و دارد مسائل را حل می کند.» اما کسی را که ته ریش می گذاشت می گفتند: «این مرتجع و دگم است.» حتی جواب سلام چنین کسی را هم نمی دادند. با وی حرف نمی زدند و هیچ مسئولیتی به او واگذار نمی کردند. هیچ گونه مشورتی حتی در مسائل صنفی با او نمی کردند. بالاچار که سر یک سفره می نشستند، کسی حاضر به هم کاسه شدن با او نمی شد. در ظرف جداگانه به او غذا می دادند. این از هر کاری برای زندانی سیاسی بدتر بود. ننگ به حساب می آمد. این آدم مدتی در آن شرایط سر می کرد تا اینکه می فهمید در این جو نمی تواند زندگی کند و به ناچار گاهی اوقات از اعتقادات خود صرف نظر می کرد. این تغییر موضع یا تاکتیکی بود یا عملی. مجاهدین هم از این فرصت استفاده کرده روی او کار می کردند. ناگهان کسی را که تا لحظاتی پیش ساواکی و جاسوس بود، بعد از نیم ساعت پچ پچ دو نفره مجبور به انتقاد از خود می شد و معذرت می خواست. یک دفعه همه با او دوست و برادر می شدند... نیم ساعت طول نمی کشید که آنها هم موضع قبلی خود را رفع و رجوع می کردند، گزارش می دادند که اشتباه کرده اند و او را با کس دیگری عوضی گرفته اند و آن فردی را که جاسوس و همکار پلیس بود به قصر برده اند و به اینجا نیاورده اند.

اگر کسی تحت این فشارها و محدودیتها حاضر به اظهار ندامت و پشیمانی نمی شد و از خود انتقاد نمی کرد و از جمع معذرت نمی خواست، آن قدر به بایکوت او ادامه می دادند که به یکی از این حالتها دچار می شد: یا خسته می شد و می گفت: «آقا! غلط کردم ببخشید.» در چنین حالتی آنها دست به کار توجیه می شدند و می گفتند: «حالا شد! او به حقیقت رسیده است، چون حقیقت روشن است اگر کسی صادق و ضمیرش

روشن باشد بالاخره به حقیقت می‌رسد و این آدم هم چون صادق بود به حقیقت رسید.»

در حالت بعدی فرد آن قدر ضعیف و سست عقیده بود که در پی بیزاری از مجاهدین به چپها می‌گرایید. چپها هم از این فرصت استفاده می‌کردند و وقتی می‌دیدند کسی کمبود عاطفه و ارتباط دارد، با او ارتباط گرفته کمبودهایش را جبران می‌کردند و امکاناتی در اختیارش می‌گذاشتند و او ناخود آگاه و ناخواسته به دامن آنها می‌افتاد. در این حالت مجاهدین با قیافه حق به جانب می‌گفتند: «ما از اول می‌دانستیم که این فرد مسلمان نیست، به دروغ خودش را به مذهبها می‌چسباند، ما از اول می‌دانستیم که سرانجام وی به کجا ختم می‌شود.» بچه‌های سمپاتی که در جریان کار نبودند فکر می‌کردند که اینها معجزه کرده‌اند! و پیش‌بینی‌شان درست از آب در آمده است! فکر می‌کردند که مجاهدین، علمی و آگاهانه فکر می‌کنند و تصمیم می‌گیرند. نمی‌دانستند که آنها خود زمینه چنین اعراضی را پیش آورده‌اند. در حالت دیگری که فرد نه حاضر به قبول مجاهدین و نه چپها بود و از ضعف اعتقادی و شخصیتی هم رنج می‌برد، به جایی می‌رسید که جز به نجات جان خویش و آزادی و رفتن به نزد زن و بچه، به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد. لذا حاضر به نوشتن عفونامه می‌شد و اقرار به اشتباه می‌کرد و نزد پلیس به غلط کردن و نفهمیدن می‌افتاد، که پشیمان است و می‌خواهد به مملکت خدمت کند! در این حال مجاهدین باز مدعی می‌شدند: «این فرد از ابتدا بریده و سازش‌کار بود، حرف ما در مورد او درست و بایکوت حشش بود.» این تبلیغات و توجیهات اجازه نمی‌داد که افراد به ریشه‌ها و دلایل فکر کنند، حقایق زیر آوار دروغ و شانتاژ مخفی می‌ماند.

عفونویسها از سال ۵۵ به بعد بیشتر شد. اغلب چپها بودند که نامه می‌نوشتند و به ندرت از میان مذهبها کسی تن به این کار می‌داد. اما از این سال به بعد بر اثر شدت دیکتاتوری و فشار داخل زندان، از میان مذهبها هم کسانی حاضر به عفونویسی شدند. پلیس با همه یکسان برخورد نمی‌کرد، برخی را با یک نامه، بعضی را به توجیه و دلایل مختلف آزاد می‌کرد و بعضی را هم به لجن می‌کشید؛ اول از آنها، خبرچین و جاسوس می‌ساخت و بعد از استفاده از آنها، آزادشان می‌کرد. تعدادی را به مصاحبه‌های تلویزیونی و مطبوعاتی می‌کشاند، این بستگی به شخصیت و حد انعطاف و سازش‌پذیری زندانی داشت.

این در حالی بود که هیچ کس تحلیل نمی‌کرد که چرا مبارزی که عمری مجاهدت کرده، سختی کشیده و بازجویی و شکنجه را از سر گذرانده و چند سالی هم در زندان

بوده است چطور به یک باره حاضر به عفو نویسی و حتی همکاری با رژیم می شود، و رژیم را به گروه های مبارز ترجیح داده از انقلاب و انقلابی بودن، متنفر و بیزار می شود. عده ای بودند که بایکوت و دیکتاتوری هر چند طولانی، تأثیری در روند و رویه فکری و اعتقادی آنها نداشت و به راه خود می رفتند. مشکل اساسی مجاهدین هم با ایشان بود که نمی توانستند هر انگ و برچسبی را به آنها بزنند و لجن مال شان کنند. البته مجاهدین در میان خود مخالفینی هم داشتند. ولی نمی توانستند روی پای خودشان بایستند لذا به طور تاکتیکی و به ظاهر کرنش می کردند و تسلیم می شدند. همه کسانی که در جمع بودند با اینها هم فکر نبودند. خیلیها بی تفاوت بودند. تعدادی هم اصلاً مخالف بودند. منتهی این اختلاف خود را بروز نمی دادند و یا موضع نمی گرفتند. مجاهدین با مخالفین فاقد موضع، هم زیستی داشتند. با مخالفی که با آنها کاری نداشت اگر تأییدشان هم نمی کرد، کاری نداشتند و جبهه گیری نمی کردند. با این فرد حتی خوش و بش هم می کردند. این فرد برای مجاهدین بی خطر بود و جو را خراب نمی کرد. وقتی درباره چنین فردی سؤال می شد که چرا این طور است؟ می گفتند: چه کار دارید او سر به کار خود دارد، اهل مطالعه و کار نیست، دلش می خواهد این طور زندگی کند.

از زندانیان اتاق ۲، بادامچیان به زبان عربی مسلط بود. چون کتابی آموزشی در این زمینه آنجا نبود، وی به بچه ها درس عربی می داد. مجاهدین نمی گذاشتند که اعضا و سمپاته های شان در این کلاس شرکت کنند. اصلاً آنها مخالف فراگیری زبان عربی بودند و نمی گذاشتند بچه ها عربی بخوانند. چرا که می ترسیدند بچه ها با فراگیری زبان عربی به مزخرفاتی که آنها به نام تفسیر و برداشت از قرآن به خوردشان می دهند، آشنا شوند. اینها وقتی آیات قرآن را می خواندند از آیات، تفاسیر مارکسیستی می کردند. وقتی فردی عربی می خواند، در می یافت که آنها چه تفکر انحرافی و التقاطی را در لوای تفسیر بیان می کنند، لذا افرادی را که عامداً و عالماً به خواندن عربی می پرداختند، بایکوت می کردند.

بهر روز ذوفن از نفرات اتاق ما، تاکتیک اتاق دویبها را خیلی تأیید نمی کرد، اما با آنها مراوده داشت و گاهی با بعضی از ایشان گپ می زد، ناخن گیر، نخ و سوزنی می داد و می گرفت، ولی کاملاً تأییدشان نمی کرد. بهروز از روی بی کاری چند جلسه برای آموختن عربی پیش بادامچیان رفت. خیلی احساسی و عاطفی بود و وابستگی شدیدی به خانواده، مادر و یا نامزدش داشت. گاهی به یاد راحتهای بیرون زندان می افتاد و حتی بعضی شبها مادرش را در خواب صدا می زد. مجاهدین پس از وقوف از حضور وی در کلاس بادامچیان بایکوتش کردند. او آدم بد خوابی بود. شبها پانزده، بیست نفر

در یک اتاق به صورت کتابی می‌خوابیدیم. او در خواب دست و پای، لنگ و لگدی به این طرف و آن طرف می‌انداخت، لذا برای او حرفهای ناچسب غیر اخلاقی درآوردند و بایکوتش کردند. بهروز خیلی حساس و عاطفی بود. کشش این حرفهای بی‌ربط و بیجا را نداشت، و مریض شد.^{۲۳} وضع بهروز به لحاظ روحی و جسمی خیلی وخیم شد. هیچ‌یک از مجاهدین حاضر به پرستاری از او نبودند حتی حاضر نمی‌شدند یک قاشق آب به حلق او بریزند. اتفاقاً همان دو نفر چپی که در اتاق‌مان بودند به او می‌رسیدند و به او آب و غذا می‌دادند و کمکش می‌کردند. بعد از چند روز موسی خیابانی^{۲۴} با بهروز صحبت و اتمام حجت کرد که این (برخوردها) یک طرف سکه است، طرف دیگر سکه هم این است، یعنی تو می‌توانی در عین مخالف بودن با ما بی‌تفاوت باشی، موضع‌گیری و در پی ارتباط با اتاق دویپها هم نباشی، ما هم رابطه سابق خود را با تو پی خواهیم گرفت. ولی اگر بخواهی با مخالفین ما برنامه داشته باشی و رفت و آمد کنی همین آش و همین کاسه در انتظار هست. او هم چون تحمل و طاقت این همه فشار روحی و روانی را نداشت. بدون هیچ توضیحی کلاس عربی را تعطیل کرد و دیگر به اتاق ۲ نرفت. آنها هم با او رابطه سابق‌شان را دنبال کردند.^{۲۵}

مثالث ربانی^{۲۶}، عزت، رسولی!

مواضع مجاهدین در قبال حمایت از مارکسیستها و تخطئه اتاق دویپها، موجب شد تا برخی روحانیون در برابر مجاهدین مواضع تندتری بگیرند و درباره ارتباط آنها با مارکسیستها هشدار بدهند.

در این اوضاع و احوال، ساواک هم به دنبال بهره‌برداری خود از این شرایط و فضا بود. رسولی گاهی مرا به بازجویی می‌برد، که بیشتر موارد الکی و بی‌مورد بود. او مرا به داخل سلول می‌برد و می‌گفت: اینجا بنشین الآن می‌آیم. دو - سه ساعت می‌نشستم و از او خبری نمی‌شد. بعد نگهبان می‌آمد و می‌گفت: پاشو برویم!

وقتی برمی‌گشتم باید غیبتم را برای بچه‌ها توجیه می‌کردم و می‌گفتم که در بازجویی چه گذشته است. جریان را به آنها می‌گفتم ولی کسی قبول نمی‌کرد. می‌گفتم: رفتم آنجا، اما هیچ بحثی پیش نیامد و دو ساعت علاقم کردند بعد هم برگرداندند. معلوم بود که این هم از حیل‌های رسولی بود تا وضعیت مرا نزد سایر زندانیان زیر سؤال ببرد و بین من و ایشان اختلاف ایجاد کند.

اواخر سال ۵۵ یا اوایل سال ۵۶، در ادامه همین بازپها، یک روز وقتی وارد اتاق بازجویی شدم، دیدم رسولی و ربانی شیرازی آنجا هستند. سلام کردم و نشستم. با ربانی صحبت نکردم، وانمود کردم که نمی‌شناسمش. رسولی پرسید: چرا با ایشان

صحبت نمی‌کنی؟ آقای ربانی خودش بلند شد و به سویم آمد و احوال‌پرسی و روبوسی کرد.

من ربانی را از بیرون می‌شناختم و در زندان قصر با هم بودیم. علت این ملاقات و دیدار از آن رو بود که روزی رسولی به بند یک رفته گفته بود: در بند دو همه کمونیست شده‌اند فقط عزت مذهبی است. ربانی گفته بود: عزت که زنده نیست. وانمود کرده بود که خبر دارد من زنده نیستم. رسولی گفته بود: کی گفته زنده نیست، او سُر و مُر و گنده در بند دو است فقط کمی کسالت دارد. او به ربانی گفته بود: می‌خواهی ملاقات بدهم تا او را ببینی؟ او هم از روی سادگی گفته بود: بله! مدتی است که او را ندیده‌ام!

در اتاق بازجویی، ربانی رو به من گفت: آن روز، آقای رسولی گفته بود که تو مریض هستی، می‌خواستم ببینمت. با تندی گفتم: من که راضی نبودم، ربانی فهمید که موضوع از چه قرار است. رسولی گفت: من چند دقیقه می‌روم، کار دارم؛ شما حرفهایتان را با هم بزنید، هر وقت خواستید بروید. به نگهبان هم گفتم: هر موقع خواستند می‌توانند برگردند. حدس من این بود که رسولی در اتاق میکروفون کار گذاشته است. از این رو صحبتها و مطالب را آهسته و نزدیک گوش ربانی می‌گفتم و مباحث عادی را بلند بلند می‌گفتم تا حتماً پلیس بفهمد. برای اینکه خیالم راحت شود، جای‌مان را هم عوض کردیم، چرا که احتمال می‌دادم در صندلی یا میز نزدیک به ما میکروفون کار گذاشته باشند.

ابتدا به آقای ربانی گوشزد کردم که رسولی که الآن به تو آیت‌الله می‌گوید، همان کسی است که تا دو سال پیش شلاقت می‌زد، فکر نکن با دو تا آیت‌الله گفتن با تو خوب شده است، نگذار گولت بزند^{۲۷}، که یک وقت چیزی و حرفی علیه بچه‌ها بزنی یا بنویسی. این برخورد و رفتار اینها الآن برای آن است که می‌خواهند از تو سوءاستفاده کنند. حواست جمع باشد. به سایر آقایان (روحانیون زندانی در بند یک) این مطلب را بگو، اگر اینها دو روز دیگر کارشان تمام شود، همه شما را در سطل آشغال می‌ریزند. ربانی گفت: ما حواسمان جمع است، شنیدیم در بند دو ناراحتی، می‌خواهی بگویم که تو را به بند یک بیاورند؟ گفتم: نه! می‌دانم که تو ناراحت من هستی ولی من هیچ وقت و به هیچ وجه از پلیس تقاضایی نمی‌کنم، تو هم به خاطر من چنین تقاضایی از آنها نکن، من اینجا راحت‌تر هستم، وظیفه دارم اینجا بمانم و در برابر اینها (مجاهدین) بایستم، نباید میدان را خالی کنم. به او تأکید کردم: فکر نکن حالا که اینها (بخشی از مجاهدین) مارکسیست شده‌اند اوضاع خراب شده است، بلکه برای ما بهتر همین بود که اینها تکلیف‌شان را مشخص کنند، گرچه این جریان ضربه بزرگی برای ما هم بود

ولی هشداردهنده بود تا حواسمان را جمع کنیم. بروز این اتفاق در این زمان بهتر از آن است که دو سال یا چهار سال دیگر اتفاق می‌افتاد، اگر الآن صد نفر تغییر کرده‌اند ممکن بود دو سال دیگر دو هزار نفر تغییر کنند.

ربانی هم آهسته و خصوصی گفت: نظر آقایان (روحانیون در بند) این است از آنجا که ما ضربات زیادی خورده‌ایم صلاح نیست بچه مسلمانها با کمونیستها با هم باشند و باید جدا از هم زندگی کنند چون آنها از نظر اسلام کافرند و نجس، نباید با آنها زندگی کنند. (این همان نقل فتوای مبنی بر کفر و نجاست مارکسیستها بود که روحانیون مستقر در بند یک اوین در اسفند ۱۳۵۴ در برابر جریان تغییر ایدئولوژی سازمان صادر کرده بودند).

آقای ربانی تأکید کرد: روابط با مجاهدین (غیرمارکسیستها) باید عادی و معمولی باشد، چون آقایان طالقانی و منتظری، ایدئولوژی مجاهدین را ایدئولوژی صدرصد مذهبی نمی‌دانند، به همین دلیل اگر اینها قبول کنند که اشتباه کرده‌اند و خودشان را اصلاح کنند، ارتباط با آنها اشکالی ندارد. ولی اگر بخواهند بر همان نظر قبلی اصرار کنند، بچه مسلمانهایی که به کارهای آنها اعتقاد ندارند، می‌توانند از مجاهدین هم جدا شوند.

من به ربانی گفتم: نباید خودتان را ببازید. فکر نکنید که حالا چون عده‌ای این‌طور شده‌اند (تغییر ایدئولوژی داده‌اند) کاری نمی‌شود کرد. بلکه الآن بهترین موقعیت است برای کار. سمبلهای اسلام (مقصود روحانیون) که در آن بند جمع شده‌اند، سواد دارند، بینش دارند، کتاب هم دارند، بنشینند مطالعه و بررسی کنند و این دگرگونی را ریشه‌یابی کنند که چطور چنین افرادی چپ کرده‌اند. از خودشان هم انتقاد کنند که نقش‌شان در این میان چه بوده و تا چه حد تقصیر کار بوده و هستند. گفتم: الآن جزوه تغییر مواضع/ایدئولوژیک حتماً پیش شما هست و به شما هم داده‌اند. بروید و بنشینید و بر کلمه به کلمه جزوه دقت کنید ببینید اشکالاتی که آنها به مذهب گرفته‌اند چیست و به آنها جواب بدهید. از موضوع منحرف نشوید. فکر نکنید که چون در بیرون گروه‌های فعال و مبارز سیاسی - مذهبی وجود دارند و نظریات چپ‌شدگان را قبول ندارند، همین بس است و دست روی دست بگذارید و بپندارید آنها کاملاً اسلامی فکر می‌کنند.

در همین اثنا رسولی دوباره به اتاق برگشت. او هم شروع به کوبیدن چپها و دفاع از مذهب کرد. من برای اینکه به ربانی بفهمانم که موضع ما در برابر اینها (عوامل رژیم) باید چطور باشد، شدیداً با رسولی برخورد کردم. گفتم: «خواهش می‌کنم شما اظهار نظر نفرمایید. شما دیگر برای دفاع از مذهب صلاحیت ندارید، دفاع شما مورد قبول نیست،

مذهب مورد قبول شما مذهب من نیست. اگر شما بگویید من مسلمانم، می گویم نه! من مسلمان نیستم، اگر من شما را مسلمان می دانستم با شما مبارزه نمی کردم. من نه شاه را مسلمان می دانم و نه شما را، ایدئولوژی شما ایدئولوژی ما نیست. شما که این همه ادعا دارید، برای اسلام چه کار کرده اید؟ من معتقدم که شما در این مملکت مروج اصلی مارکسیسم هستید. شما اگر آزادی بدهید تا مذهب آن طور که هست و باید باشد، معرفی شود، دیگر جایی و امکانی برای بروز مارکسیسم مهیا نمی شود. شما برای مذهب چه کار کرده اید؟ فرهنگ شما فرهنگی مبتذل و مادی است، همه آموزه های شما در سطح دانشگاه کمونیستی است، به وفور هم یافت می شود، با مبلغینش هم کاری ندارید، در حالی که اگر از کسی جزوه شریعتی بگیرید، به پنج - شش سال زندان محکومش می کنید.

اتفاقاً در آن روزها مجله *جوانان رستاخیز* را در بند توزیع کرده بودند و من هم آن را خوانده بودم. یک استاد دانشگاه مقاله ای راجع به تمدن پویا و تمدن ایستا نوشته بود و در آخر خدا را نفی کرده گفته بود اینها زاینده ذهن بشر است و بهشت و جهنمی وجود ندارد و بشر برای فرار از ترس مرگ، بهشت و جهنم را برای خود ساخته و پرداخته است.

به رسولی گفتم: ایدئولوژی شما این است، حزب همه گیر شما (رستاخیز) این ایدئولوژی را دارد و این آقا حرفهایی را که در این مجله زده است در هیچ کجای دیگر نمی توانسته است بنویسد، به این دلیل که می گویم شما خود مروج مارکسیسم هستید، حزب رستاخیز^{۲۸} حزب شاهنشاه است و این هم ایدئولوژی حزب.

در اینجا بحث من با رسولی خیلی تند شده بود که ربانی به من گفت: آهسته تر! گفتم: نه، من باید با این، این طور برخورد و تکلیفم را مشخص کنم. رسولی که خیلی کم آورده بود شروع به پرخاش و تهدید کرد که می برمت و اعدامت می کنم، دوباره می فرستم دادگاه و... گفتم: برو بابا، مرا از تاکسی خالی نترسان. زودتر اعدام کن تا از شرت راحت شوم، این قدر مرا نترسان، یک موقع پس می افتمها! گفت: مردیکه قرمساق بی همه کس! خفه شو! بلند شو برو گم شو...!

مطالب آقای ربانی برایم جالب بود و تازگی داشت، نمی دانستم که مجاهدین خود از این نظر (قایل شدن به جدایی از مجاهدین هم) آگاه اند، مثلاً حسین جوانبخت^{۲۹} از افراد هیئت ما که در بند دو بود با «سید محمدعلی قریشی» از بند یک، که هم پرونده بودند هنگام رفتن به دادگاه تبادل اطلاعات می کردند. قبل از آن جوانبخت در وضعیت مناسبی نبود. من چندین مرتبه به مرکزیت گفتم که این پسر دارد به پوچی می رسد، برایش برنامه ای بگذارید و حفظش کنید. می گفتند این به درد ما نمی خورد، مفت گران

است. حتی از اینها خواسته بودم در هفته نیم ساعت یا یک ساعت با او صحبت کنند که قبول نمی‌کردند. اما بعد از دادگاه وی، دیدم که روابط و اوضاع تغییر کرد و او را ارشد اتاق کردند و به او مسئولیت دادند. روزی سه - چهار ساعت هم با او برنامه گذاشتند. این تغییر وضعیت و برخورد همیشه برایم سؤال‌برانگیز بود، اما بعدها فهمیدم که او چون مسائل بند یک را به آنها انتقال داده بود از او خواستند که این مطالب را به دیگران نگوید. به عبارتی با او معامله کرده بودند، و در ازای آن به او بها داده برنامه‌هایی برایش گذاشته بودند.

ساواک در اوین واقعاً فعال بود. در هر شب و روز یکی - دو نفر از بچه‌ها را برای سؤال و جواب می‌بردند، بعضی حرف می‌زدند و از داخل بند خبر می‌دادند. مسعود رجوی از جمله کسانی بود که او را خیلی می‌بردند، تحلیل و جزوه و کتاب در اختیارش می‌گذاشتند تا بخواند. او حتی جزوه تغییر مواضع / ایدئولوژیک مرتدین را در همان جا خوانده بود. منتهی هر وقت برمی‌گشت نمی‌گفت که در بازجویی بوده است. می‌گفت من بهداری بودم، و چند تا قرص هم نشان می‌داد و می‌گفت: سر درد دارم! فقط سران سازمان از کارهای او با خبر می‌شدند و بچه‌های پایین اطلاعاتی نمی‌یافتند. مرا هم که به بازجویی می‌بردند رسولی نمی‌خواست کسی از حرفهای ما مطلع شود، اما من به او گفته بودم که ترس و واهمه‌ای از کسی ندارم و همه مسائل را به همه می‌گویم.

با اینکه من با سران سازمان از جمله مسعود رجوی سر سازگاری نداشتم و روابطم قطع بود، و حتی با وی حرف هم نمی‌زد، اما با دیدی احتیاطی و پیش‌گیرانه آنچه را که در بازجویی دیده و شنیده و گفته بودم برایش تعریف می‌کردم. اگر کسی هم سؤال می‌کرد، می‌گفتم همه حرفها را به مسعود گفته‌ام. اما وقتی دیدم که اینها از حرفهای من سوءاستفاده می‌کنند و چیزهایی را که به صلاح‌شان نیست به دیگران نمی‌گویند و حتی مسائل را وارونه جلوه می‌دهند و مغلطه می‌کنند، تصمیم گرفتم مسائل را به همه بگویم. لذا هر وقت از بازجویی برمی‌گشتم و کسی می‌آمد و می‌پرسید: چه خبر؟ می‌گفتم برویم داخل اتاق، تا در آنجا صحبت کنیم، یا وقتی همه دوره سفره جمع بودند و غذای‌شان را می‌خوردند پنج دقیقه وقت می‌گرفتم و همه مسائل را در جمع می‌گفتم.

بعد از ملاقات با ربانی و رسولی، مآوقع را خصوصی‌تر به مسعود گفتم و فهماندم که این وضعیت (بیان شده توسط آقای ربانی) به خاطر آنهاست. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که آنها خود در جریان باشند و از طریق دیگر (مثل جوانبخت) از این موضع‌گیری باخبر هستند. به مسعود گفتم: من این مطالب را به دیگران نمی‌گویم، چون درباره شماست، شما هم کاری کنید قبل از آنکه صدای این جریان بلند شود، از آن

جلوگیری کنید چون ایشان (روحانیون) مرجع هستند، موضع آنها بازتاب وسیعی خواهد داشت و شما را با مشکل مواجه خواهد کرد. رجوی گفت: برای ما مشکلی پیش نمی‌آید، کاری را می‌کنیم که درست است، اصلاً من اینها را قبول ندارم! هر غلطی که می‌خواهند بکنند، به ما ربطی ندارد، ما مسیر خودمان را می‌رویم. گفتم: نه نشد. شما باید سریع و صریح موضع خود را مشخص کنید، به هر جهت من این مطالب را با کسی در میان نمی‌گذارم و به کسی هم نمی‌گویم.

مجاهدین دنبال راه کار اساسی برای حل مشکل نبودند، فحشهایی هم به طالقانی، ربانی و منتظری و... می‌دادند، می‌گفتند اینها خر شده‌اند، اینها ضدانقلاب هستند، درباره طالقانی موضع تندتری می‌گرفتند، می‌گفتند: خیانت طالقانی از منتظری و ربانی بیشتر است. چون منتظری و ربانی اصلاً شعور سیاسی ندارند، چیزی نمی‌فهمند. آنها دشمن ما هستند. اما طالقانی چه! او که ادعا می‌کند با ماست و طرفدار ماست و خودش را سیاستمدار می‌داند چرا حاضر شده فتوا را امضا کند. او چون آگاهانه این فتوا را امضا کرده، پس گناهش بیش از دیگران است. از آنجا که آقای طالقانی مریض بود و ساواک احترامش می‌کرد و روزانه دو سیخ کباب بیفتک (یکی ظهر و یکی شب) به او می‌دادند، مجاهدین می‌گفتند طالقانی خر یک سیخ کباب بیفتک شده و فتوا را امضا کرده است. آنها طالقانی را عامل پلیس معرفی و با او این‌طور برخورد می‌کردند، برخوردشان منافقانه بود.

از آنجا که قصد نداشتم به سازمان ضربه‌ای بخورد، این مطالب را به دیگران انتقال نمی‌دادم. منتظر بودم تا آنها تکلیف خود را مشخص کنند. وقتی آنها نتوانستند مرا از اتاق بیرون کنند و به اتاق ۲ بفرستند از همین موضع برای تخریب استفاده کردند و جار و جنجال راه انداختند و رفتند به چپ‌ها گفتند: که جناح مثلث رسولی و عزت و ربانی تشکیل شده است و آنها نقشه می‌کشند و عزت آن نقشه‌ها را پیاده می‌کند. به بچه‌های دیگر هم می‌گفتند: مواظب باشید به عزت چیزی نگویید. خیلی دل‌شان می‌خواست ولی نمی‌توانستند که بگویند عزت ساواکی است.

از طرف دیگر، رسولی از موضع‌گیری من سخت برآشفته شده بود و خیلی دلش می‌خواست که حالم را بگیرد و در بین جمع خرابم کند. هر وقت رسولی می‌خواست وارد بند شود، جلو در سر و صدا می‌کرد، من هم سریع به دستشویی می‌رفتم. رسولی به اتاقها وارد می‌شد و با همه دست می‌داد. من که نمی‌خواستم او را ببینم و با او دست بدهم، از روی نفرت به توالت می‌رفتم. گاهی تا یک ربع در توالت می‌نشستم تا او برود. رسولی هم متوجه بود و هر وقت که می‌آمد، سراغم را می‌گرفت، بچه‌ها می‌گفتند دستشویی رفته است. بعد از چند بار سرکشی، وقتی رسولی دید که در برابرش آفتابی

نمی شوم، می گوید: «چرا هر وقت من می آیم عزت دستشویی می رود؟! بروید صدایش کنید که بیاید. بچه ها به دنبال آمدند. دستانم را شسته به اتاق برگشتم. داخل شدم ولی سلام ندادم. خودم را با خشک کردن دستانم مشغول کردم. رسولی گفت: «چطوری نامرد قرمساق؟!» گفتم: «بد نیستم!» گفت: «چطور هر وقت من می آیم تو به دستشویی می روی؟!» گفتم: «نمی دانم برای خودم هم مسئله شده است که چرا هر وقت صدای شما را می شنوم احتیاج به دستشویی پیدا می کنم.» او در مقابل بیست - سی نفر از بچه ها که آنجا بودند حسابی خیط شد. بچه ها همه سرخ شده بودند و انتظار داشتند که الآن با شلاق و کابل به جان من بیفتد، که چنین نشد. رسولی چند فحش و بد و بیراه به من داد و خارج شد.

رسولی بعداً که مرا دید گفت: مردیکه قرمساق چرا تو هر وقت مرا می بینی، خیطم می کنی. حالا هم که نمی خواهم بزومت، تو این طور با من رفتار می کنی؟ گفتم: آقای رسولی، هر وقت به بند می آیی، سراغ مرا نگیر، من نمی خواهم با تو روبه رو شوم. او دیگر کتکم نمی زد چرا که می دانست، به هر حال جوابش را می دهم و برایم فرقی نمی کند. اگر می گفت: «عزت امشب می خواهم تو را به زیرزمین ببرم.» جلو بچه ها جوابش را می دادم: «بیشتر از گذشته که نمی توانی مرا بزنی، کتک خور من ملس است.» لذا دیگر چیزی نداشت که بگوید، می گفت: «تو چقدر پرویی، کاری نکن که به انفرادی بفرستمت!» می گفتم: «بفرست. من از خدایم است که به آنجا بروم.» می پرسید: «چرا؟» می گفتم: «چون من آنجا راحت تر هستم.» در آنجا به خدا نزدیک تر بودم. در انفرادی عبادت، حال و صفای دیگری داشت. می گفت: «نه تو باید در همین بند (دو) باشی تا مجاهدین پوستت را بکنند.

باری دیگر مرا همراه بهروز ذوفن برای بازجویی خواستند. وقتی وارد اتاق بازجویی شدیم، دیدیم ربانی را هم آورده اند. پلیس با این کارها می خواست تسلط خود را بر زندان نشان دهد و در میان زندانیان حالت بدبینی ایجاد کند. به خصوص به سبب کینه ای که از من به دل داشتند خیلی در پی خراب کردنم نزد سایر زندانیان بودند.

ما با آقای ربانی فقط سلام و علیک و احوال پرسی کردیم. رسولی کمی حرفهای نامربوط به ما زد من هم جوابش را گفتم. حاضر جوابی من مسئله ای بود که او را همیشه از دست من عصبانی می کرد. رسولی گفت: تو حرفهای را نزده ای باید دوباره بنشین و حرفهای را از نو بنویسی و تحلیل را راجع به کمونیست شدن سازمان بنویسی. گفتم: من چیزی ندارم که بنویسم. بعد مرا به یک سلول و دوستم را به سلول دیگر بردند. بهروز را در سلول رها کردند و به سراغش رفتند. اما من ساعتی در آنجا نشستم که رسولی آمد و تا ساعت یک بعد از نیمه شب با من کلنجار رفت؛ کتک زد،

فحش داد، ناسزا و بد و بیراه گفت، آخرش هم هردو خسته شدیم. گفتم: خسته‌ام و سرم درد می‌کند. گفت: به انفرادی می‌فرستمت، فکرهايت را بکن، چهارشنبه صدايت می‌کنم. گفتم: من چیزی برای گفتن ندارم، برایم فرقی نمی‌کند که در انفرادی باشم یا در عمومی. از سلول بیرون رفت و دوباره برگشت، گفت: حالا بلند شو برو داخل بند، اما نگو که چهارشنبه تو را برای بازجویی خواهم آورد. گفتم: این خیمه‌شب‌بازها دیگر چیست؟! گفت: مردیکه قرمساق بهت می‌گویم که چیزی نگو، بگو چشم!

موقع رفتن به بند، بهروز را هم آورد و با هم برگشتیم. به بهروز گفتم: برو تمام جریان را تعریف کن، هر چه تو بگویی من قبول دارم. بهروز گر چه قبلاً ارتباطاتی با من داشت، اما بازجویی‌اش در ارتباط با من نبود. چرا که درباره او هم از من سؤال نکردند، پس اگر از او بازجویی هم کرده بودند درباره خودش بود. وقتی وارد بند شدیم بهروز جریان را تعریف کرد. «عزت و مرا برای بازجویی از هم جدا کردند اما من فقط در سلول بودم و بازجویی نشدم.» بقیه‌اش را هم من توضیح دادم که رسولی در بازجویی چه می‌خواست و اینکه روز چهارشنبه هم برای بازجویی صدایم خواهد کرد. از آنجا که من در برابر اینها (مجاهدین) موضع داشتم نمی‌خواستند حرفهایم را قبول کنند اما حرفهای بهروز را که در برابر آنها موضع‌گیری نکرده بود، باور کردند که سه ساعت در سلول خوابیده و کسی با او حرف نزده است. به هر حال چهارشنبه شد. اما از احضار و بازجویی خبری نشد.

اهالی بند یک

مجاهدین در اوین برای اهالی بند یک هم جو تبلیغاتی مسمومی درست کرده بودند. می‌گفتند: «بند یک؛ بند بریده‌ها و مرتجعین و ساواکیهاست.» اگر کسی سمپات اینها بود و او را به بند یک می‌بردند، شاید صد یا دویست نامه به اداره زندان می‌نوشتند و تقاضا می‌کردند که او را از بند یک به بند دو بیاورند. می‌گفتند: بند یکها بریده‌اند، کسانی هستند که حاضر شده‌اند برای آزادی، با ساواکیها همکاری کنند و در برابر مارکسیستهایی بیایستند که اهل مبارزه هستند، آنها به طعنه، بند یک را «بند آزادیخواهان!» می‌خواندند.

وقتی برخی از مجاهدین را به بند یک می‌بردند، گویی آنها را به جهنم برده‌اند، آن قدر که از بند یکها احساس ناراحتی می‌کردند از ساواکیها ناراحت نبودند. برعکس آنها، ما خیلی دلمان می‌خواست که به بند یک منتقل شویم تا از دست اذیت و آزارهای اینها راحت گردیم. مجاهدین چنان زندان در زندانی درست کرده بودند که ساواک وقتی می‌خواست کسانی از تیپ ما را اذیت کند که در بندهای دیگر بودند تهدید

می‌کرد: «می‌فرستیم‌تان به بند دو پیش مجاهدین تا پوست‌تان را بکنند!» گویی عزرائیل می‌خواست جان‌شان را بگیرد.

اردیبهشت ۱۳۵۶، روزی به من گفتند وسایلت را بردار و بیا. فکر کردم می‌خواهند مرا به کمیته ببرند. وسایلم را برداشته از بچه‌ها خداحافظی کردم. در سالن وقتی به طرف پایین می‌رفتم تا از ساختمان خارج شوم، گفتند: از آن طرف نرو! مرا به بند یک بردند، وقتی به نگهبانی رسیدم گفتم دیگر نمی‌آیم و می‌خواهم در همان بند باشم، یا مرا به قصر و یا به بندهای دیگر (بندهای ۳ و ۴) بفرستید. گفتند: در بند یک که آقایان هم فکر با تو هستند! گفتم: باشد ولی نمی‌خواهم آنجا بروم. نپذیرفتند و به اجبار مرا به بند یک بردند.

دلیل امتناعم از رفتن به بند یک، شرایط و جو آن موقع بود. در بند یک روحانیونی حضور داشتند که فتوای تکفیر مارکسیستها را صادر کرده بودند. در بند دو مجاهدین با اصحاب فتوا رو به روی هم قرار گرفته بودند. من برای خالی نکردن صحنه و نیز برای نپذیرفتن تاکتیک اتاق دویبها حاضر نشده بودم که به آنها پیوندم. حال در چنین شرایطی اگر به بند یک می‌رفتم اینها بانگ می‌گرفتند که عزت هم آزادیخواه شده است! او را به بند یک برده‌اند تا آزادش کنند.

پلیس برای اجرای این دستور زندان، اصرار داشت. کاری از دست من بر نمی‌آمد، به ناچار وارد بند یک شدم. در این بند روحانیون در طبقه بالا و غیر مذهبیها در طبقه پایین قرار داشتند. برای اینکه نگویند فلانی بریده است، به طبقه پایین و نزد غیر مذهبیها رفتم، اما ساواک دست بردار نبود. آمد و دوباره خواست که به طبقه بالا بروم. روحانیونی چون آقایان منتظری، رفسنجانی، طالقانی، لاهوتی^{۳۰} و... و تعدادی از بچه‌های مذهبی زیر دادگاهی در بند یک بودند. تا اواخر شهریور ۱۳۵۶ من در این بند بودم و روابطم با برخی از آخوندها به خصوص منتظری و هاشمی روی هم رفته خوب بود، و با بقیه هم زیاد کاری نداشتم و از خصلتهایشان زیاد خوشم نمی‌آمد.

در بند یک مرا به اتاق شماره ۵ بردند که طالقانی و منتظری و فردی به نام «نفری» در آنجا بودند. این اتاق را قبلاً «اتاق بزرگ» می‌گفتند. در موقع ملاقات بچه‌های بند دو با آنها ملاقات کرده و گفته بودند: «مواظب عزت باشید، ساواکی است، پیش شما آمده تا گزارش کند.» لذا طالقانی تا مدتی از وجود من در آن اتاق ناراحت بود. احتیاط می‌کرد و یا به قول خودش تقیه می‌کرد و به من نزدیک نمی‌شد و حرف نمی‌زد. اما بقیه روحانیون با من روابط خوبی داشتند و اظهار رضایت می‌کردند. گر چه خودم از بودنم در آنجا ناراحت بودم اما فرصتی بود تا برخی از مسائل بند دو و شرایط و جو زندان را برای ایشان تشریح کنم و از تجربیاتم سخن بگویم. علاوه بر این، برنامه‌های

دیگری نیز در این بند داشتیم؛ به کارهای شخصی با فرصت بیشتری می‌رسیدم. سعی داشتم که به برخی آقایان در کارهایشان کمک کنم. آقای طالقانی پیرمرد بود و شستن لباس برایش سخت بود. گاهی که لباسهایش را در حمام خیس می‌کرد می‌رفتم، برایش می‌شستم. یکی - دو بار دیدم آقای طالقانی لباسی را که برایش شسته‌ام، احتیاطاً دوباره آب می‌کشد. وسواس داشت و آب‌کشی و شستشوی من خیالش را راحت نمی‌کرد. از آن به بعد وقتی لباسهایش را می‌شستم دیگر آب نمی‌کشیدم، می‌گفتم خودتان این کار را بکنید.

در آنجا کتاب و روزنامه می‌خواندم. هفته‌ای دو - سه جلسه در درس اخلاق آقای منتظری شرکت می‌کردم. چند نفر بودیم که از آقای طالقانی درخواست کردیم که هفته‌ای دو - سه ساعت تفسیر قرآن بگوید، که قبول نکرد. می‌دانست که شرایط مساعد نیست و اگر ما به کلاس او برویم، سمپادهای مجاهدین هم شرکت خواهند کرد و بین ما و ایشان دعوا و درگیری رخ خواهد داد.

ساواک به طالقانی خیلی احترام می‌گذاشت و با وی به عنوان یک آدم سیاسی برخورد می‌کرد نه در خط آقای خمینی. اما با امثال آقای منتظری برخورد خیلی بدی داشت. وقتی می‌خواستند او را به جایی ببرند چشم بسته می‌بردند اما با طالقانی چنین نمی‌کردند و همیشه احترامش را داشتند. از آقای طالقانی لباس روحانی‌اش را نگرفتند اما به آقای منتظری اجازه نمی‌دادند که لباس روحانی بپوشد. اگر منتظری مریض می‌شد او را به دکتر نمی‌بردند، اما طالقانی اگر کوچک‌ترین ناراحتی داشت هفته‌ای سه - چهار مرتبه او را به دکتر می‌بردند و همه خواسته‌هایش را برآورده می‌کردند. غیر از زن و فرزندان، کسی نمی‌توانست با منتظری ملاقات کند. اما تمام فامیل طالقانی می‌توانستند او را ببینند. برای منتظری از اصفهان گز می‌آوردند که پلیس اجازه نمی‌داد به دست او برسد. اما برای طالقانی هر چه می‌آوردند قبول می‌کردند. خانواده منتظری اگر چیزی می‌آوردند به خانواده طالقانی می‌دادند تا از طریق او به دست منتظری برسد.

مذهبیهای بند یک، زندان اوین دو دسته بودیم. دسته‌ای با ما که در طبقه بالا بودیم و دسته‌ای که سمپات مجاهدین و در طبقه پایین بودند. ما حدود ۲۵ - ۲۶ نفر بودیم و آنها پنج نفر بودند. که در دو خط فکری کاملاً متمایز از هم قرار داشتیم، اگر در مراسمی جمع می‌شدیم، برنامه اجرا می‌کردیم، حرف می‌زدیم و حدیث می‌گفتم و بعد مراسم تمام می‌شد و بچه‌ها می‌رفتند، تازه این پنج نفر می‌آمدند و جداگانه و خصوصی دور آقای طالقانی حلقه می‌زدند در حالی که پشت به آقای منتظری می‌نشستند. این پنج نفر عبارت بودند از: حسن عنایت، حمید رضا اشراقی، مصطفی فومنی حائری، علیرضا کبیری و وحید لاهوتی^{۳۱}، علاوه بر این در طبقه بالا تعدادی از جمله سید عباس

سالاری^{۳۲}، علوی خوراسگانی، احمد هاشمی-نژاد، هادی هاشمی، محسن دعاگو فیض‌آبادی، علی جوادی رکعی که هوادار مجاهدین و مخالف فتوا بودند، گرچه وضع اینها به تندی خود مجاهدین نبود، اما کسی مثل هادی هاشمی (داماد آقای منتظری) می‌گفت اگر ما صبحها نمازمان قضا بشود و بعداً بخوانیم بهتر از این است که بلند شویم و سر و صدایمان باعث بیدار شدن چپها از خواب شود، یا اینکه ما نباید نمازمان را بلند بخوانیم و موجب آزار و ناراحتی اینها (چپها) شویم، نماز را باید آهسته بخوانیم. این آقایان واقعاً در این حد بودند و می‌گفتند ما اصلاً با چپها مسئله‌ای نداریم. این چند نفر پشت سر آقای منتظری نماز نمی‌خواندند، خودشان در اتاق دیگری، نوبتی هر روز یکی‌شان جلو می‌افتاد و بقیه به او اقتدا می‌کردند. البته وقتی من به این بند رفتم هاشمی-نژاد را به بند ۲ برده بودند.

اینها هیچ یک در بیرون از زندان به مجاهدین وابسته نبودند، ولی در زندان سمپات آنها شده و صف خود را از ما جدا کرده بودند. ایشان وقتی وارد اتاق روحانیون می‌شدند با منتظری و هاشمی رفسنجانی و امثال آنها سلام و علیک نمی‌کردند، یکرست می‌رفتند و دور آقای طالقانی جمع می‌شدند.^{۳۳}

در سال ۵۶ که در قصر بودم شنیدم که در روز عید فطر آن سال قرار می‌شود نماز عید در حیاط بند خوانده شود طبق مناسبت‌هایی از این دست آقای منتظری پیش‌نماز بود، و آقای طالقانی هم به وی اقتدا می‌کرد. اما این بار این چند نفر مذهبی سمپات مجاهدین مخالفت کردند و گفتند: اگر نماز به امامت آقای منتظری خوانده شود، پلیس فشار خواهد آورد و ممکن است کار به بازجویی و انفرادی کشیده شود. این موضعی محافظه‌کارانه بود. آقای منتظری گفت: اگر قرار است پلیس کسی را ببرد ما را می‌برد و با شما کاری ندارد، مرا که پیش‌نماز یا آخوندها را می‌برد، نگران نباشید شما را که نمی‌برد! اما ایشان نپذیرفتند و بعد از چند روز رفت و آمد نهایتاً اعلام کردند: «ما فقط در صورتی که آقای طالقانی برای نماز جلو بایستد شرکت می‌کنیم.» جالب بود که آنها آقای منتظری را در حد یک پیش‌نماز ساده هم قبول نداشتند. به این ترتیب آقای منتظری هم حاضر نشد نماز را اقامه کند. طالقانی اگر می‌خواست، می‌توانست توی دهان اینها بزند.^{۳۴}

پی‌نوشتها:

۱- شهید محمد کجویی در این خصوص گفته است:

«در زندان قصر از سال ۱۳۵۲ اعضای بالای سازمان می‌دانستند که در داخل سازمان چه می‌گذرد و الآن چقدر از افراد سازمان مارکسیست هستند و این را هیچ‌وقت نمی‌گفتند، حتی اعضای مارکسیستی که نماز می‌خواندند زیاد بودند.»

بهمن بازرگانی می‌گفت در سال ۵۱ وقتی مسعود رجوی در سلولهای اوین [قرلقلعه صحیح است] بودیم، من می‌گفتم مسعود [منی که مارکسیستم] چرا نماز بخوانم و به مردم دروغ بگویم، من دیگر نماز نمی‌خوانم، مسعود برگشت گفت: الآن مصلحت سازمان، حرکت و مبارزه ما نیست، تو حالا دو سال دیگر بخوان یعنی در شرایطی که سازمان در ۱۳۵۰ به اندازه کافی ضربه خورده است حال از نظر مبارزه‌ای که داریم تو دیگر ضربه این جوری به سازمان زن. [به این ترتیب] او حتی در زندان مشهود پیش نماز می‌ایستاد، کسی که اصلاً مارکسیست است. برای اینها [امثال رجوی] مبارزه اصالت داشت و مسئله مکتب و اسلام دسر کار بود.»

(مصاحبه با محمد کچویی، زمستان ۱۳۵۸)

۲- بهمن بازرگانی به سال ۱۳۴۴ در ارومیه متولد شد. خانواده او بازاری و متمول بودند، اما مرگ پدر در کودکی برای او دشواریهای فراوانی پدید آورد. بهمن هنگامی که در دانشکده فنی دانشگاه تهران در رشته مهندسی تحصیل می‌کرد از طریق علی باکری و انجمن اسلامی دانشجویان به سازمان مجاهدین خلق پیوست. در سال ۱۳۴۶ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و به استخدام وزارت اقتصاد در آمد. در سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ عضو کادر مرکزی و نیز عضو تیم نه نفری گروه ایدئولوژی سازمان بود. مدتی مسئولیت شبکه تبریز بر عهده وی بود. این جوان متوسط القامه، لاغر اندام با صورتی سفید و کشیده و لهجه مشخص ترکی او پس از ماجرای هواپیما ربایی سازمان در ۱۳۴۹، به همراه نه نفر دیگر برای آموزش نظامی به پایگاه‌های الفتح در لبنان، سوریه و اردن رفت.

پس از بازگشت به ایران، علاوه بر عضویت در کادر مرکزی، مسئول گروه منطقه سازمان بود که به اصطلاح مسئولیت شناسایی مناطق مختلف ایران و تماس با توده مردم و زمینه‌سازی گسترش آتی جنبش انقلابی مردم را به عهده داشت.

بازرگانی در فاصله شهریور تا آبان ۱۳۵۰ دستگیر شد و از آنجا که عضو کادر مسلحانه سازمان نبود و در بخش سیاسی - ایدئولوژیک فعالیت می‌کرد، رژیم به سبب تلاشهای خانواده او متقاعد شد که از یک خانواده دو نفر را اعدام نکند لذا حکم او با یک درجه تخفیف به حبس ابد تقلیل یافت ولی حکم اعدام در حق برادرش محمد به اجرا گذاشته شد.

بهمن از جمله کادرهای اولیه سازمان است که قبل از سال ۱۳۵۰ به مارکسیسم روی آورده بود. اما در زندان متعهد شد که تا چند سال اعتقادات خود را علنی نسازد و موجب رویگردانی ملت مسلمان از جنبش نشود. لطف‌الله میثمی در کتاب خاطراتش در خصوص عقاید بازرگانی نوشته است:

«بهمن در زمینه استراتژیک و دانش طبقاتی قوی بود، ولی از نظر ایدئولوژیک به معنای دانش قرآنی ضعف داشت. او در زمینه ریشه یابی و منشأیابی، فرد صاحب نظری به حساب می‌آمد. در اوین، جزوهای به نام منشاء/ایمان نوشت که ریزنویسی شده بود ... در آن جزوه با الهام از نظریه پاولوف که درباره بازتابهای انعکاسی کار کرده بود و منشاء ایمان را به محیط خارج نسبت داده بود... نتیجه گرفته بود که شناخت انعکاسی، یک عمل مکانیکی نیست، بلکه انسان دارای ابعاد تاریخی است و هر پدیده‌ای که در مغز انسان منعکس شود در آن ضریب تاریخی، ضرب می‌شود. بازتاب، همان نیست که منعکس شده است ... بعدها متوجه شدم که این مطلب را لنین هم مطرح کرده است که مغز، یک اندام اجتماعی و تاریخی است و انعکاس، یک عمل مکانیکی صرف نیست... بهمن در آنجا نقطه وحدت اصولی جمع مجاهدین بود ... او در خصوص عملیات نیز معتقد بود که عملیات باید طوری باشد که

روشنفکرها را بسیج کند ... می‌گفت: مبارزه با فساد موجب می‌شود که ما بسیاری از روشنفکرها را که مبارز هم هستند از دست بدهیم و آن‌گاه تنها جنبه فکری به خودمان بگیریم...»

بهمن بازرگانی پس از آزادی و پیروزی انقلاب از فعالیتهای سیاسی کناره گرفت و به زندگی مرفهی روی آورد و به خارج از کشور رفت.

(میثمی، آنها که گرفتند، ۳۸، ۱۲۱، ۱۲۵-۱۲۷؛ جعفریان، ۳۸۳ و ۴۱۷ و ۴۳۲-۴۳۳ و ۷۳۷؛ نجاتی، ۳۹۵-۳۹۶ و ۴۰۷؛ پرونده اصغر بدیع‌زادگان، کد بازپایی ۱۰۸۹/۲، صص ۵۴ و ۶۶ و کد بازپایی ۱۰۸۹/۳ ص ۲۴؛ تاریخچه مختصر گروهکها، ۱۴۵؛ ۸۹-۹۱، Abrahimian)

۳- محمود طریق الاسلام، به سال ۱۳۲۷ در اصفهان به دنیا آمد. پس از پایان دبیرستان در دانشکده علوم اداری و مدیریت بازرگانی پذیرفته شد و در دوره دانشجویی به سازمان مجاهدین خلق پیوست و از کادرهای درجه دو آن محسوب می‌شد. وی از ضربه شهریور ۱۳۵۰ مصون ماند. او با قدی متوسط رنگ چشم میثی و رنگ مو مشکی از سال ۱۳۵۱ متواری گردید و به زندگی مخفی روی آورد، اما در سال ۱۳۵۴ دستگیر و در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان مرتد شد و به مارکسیسم گروید. تندروری او در زندان به حدی بود که به «محمود طریق الکفر» شهرت یافت. او پس از پیروزی انقلاب جزء مرکزیت گروهک «راه کارگر» بود، که دستگیر، محاکمه و اعدام گردید. مادر او در یک برنامه تلویزیونی خواهان اعدام فرزندش شده بود.

(تاریخچه مختصر گروهکها، ۱۳۰؛ جزوه عکس و ...، محمود طریق الاسلام)

۴- محمد ابراهیم جوهری (ناصر و در برخی منابع «ابراهیم جوهری») فرزند اسماعیل به سال ۱۳۲۶ در تهران متولد شد. پس از اخذ دیپلم در رشته مهندسی برق از دانشگاه پلی تکنیک فارغ‌التحصیل شد. این جوان قد بلند و چشم و مو مشکی در دوره دانشجویی (اواخر دهه چهل) جذب سازمان مجاهدین خلق شد، و در ضربه شهریور ۱۳۵۰ دستگیر و به یک سال زندان محکوم شد. پس از آزادی از زندان بلافاصله فعالیت خود را در سازمان از سر گرفت و از نیمه دوم سال ۱۳۵۱ مخفی شد. او یکی از اعضای خانه تیمی سرشاخه (خانه شیخ هادی) بود که در کنار لطف‌الله میثمی، بهرام آرام (سید) و سیمین صالحی فعالیت می‌کرد. او از جمله کسانی است که از سال ۱۳۵۲ مارکسیست شد، و از کارگردانان تغییر ایدئولوژی و دستیار تقی شهرام در این امر بود.

در ۲۷ مرداد ۱۳۵۳ هنگامی که جوهری و همراهش در مسجدی نزدیک میدان مخابراتالدوله بودند چاشنی بمب همراهشان منفجر شد. او به دنبال تعقیب و گریزی سنگین به خانه شیخ هادی رفت، اما در آنجا نیز حادثه انفجار تکرار شد و خانه و منطقه پیرامونی آن در محاصره مامورین پلیس قرار گرفت. جوهری با پلیس درگیر شد و به سختی مجروح گردید، اما توانست از حلقه محاصره بگریزد. جراحتهای او رو به وخامت و در آستانه مرگ بود که خود را به بیمارستان رساند و در آنجا پلیس به وی دست یافت. بعدها این اقدام او شدیدترین انتقادات سازمان را به همراه داشت.

او در دادگاه به حبس ابد محکوم شد و در زندان به کمون مارکسیستها رفت و با آنان محشور شد و پس از پیروزی انقلاب نیز جزء کادر مرکزی گروهک «راه کارگر» بود تا به خارج از کشور گریخت.

(تاریخچه مختصر گروهکها، ۱۲۱ و ۱۲۲؛ جزوه عکس و ... محمد ابراهیم جوهری؛ میثمی، آنها که رفتند، ۳۲۶، ۳۸۶، ۴۳۸)

۵- بهزاد نبوی به سال ۱۳۲۱ در تهران متولد شد. او علی‌رغم داشتن خانواده‌ای لیبرال و دمکرات از نوجوانی به ادای فرائض اسلامی روی آورد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان فردوسی و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان البرز به پایان برد. به سال ۱۳۳۹ به دانشکده پلی تکنیک (دانشگاه صنعتی امیر کبیر) راه یافت. در دانشگاه علاقی و فعالیتهای سیاسی او شدت گرفت، مدتی به عضویت جبهه ملی سوم درآمد. در سال ۱۳۴۴ با درجه کارشناسی ارشد در رشته الکترونیک فارغ‌التحصیل شد و ضمن

عضویت در انجمن اسلامی مهندسين، به حرکت‌های مسلحانه روی آورد. در اواخر دهه ۴۰ با تعدادی از دوستان دوران دانشگاه گروهی مخفی با رویه مسلحانه به نام «جبهه دمکراتیک خلق ایران» تشکیل دادند که مصطفی شجاعیان و نادر شایگان از رهبران اصلی آن بودند. بهزاد نبوی به دلیل فعالیت در این گروه در مرداد ۱۳۵۱ دستگیر شد و چندین ماه در سلول انفرادی به سر برد. او در زندان جذب مجاهدین خلق شد. موسی خیابانی و پرویز یعقوبی رابطین او در تشکیلات سازمانی درون زندان بودند. او در دوم آذر ۱۳۵۷ از زندان رهایی یافت و به امواج انقلابی مردم پیوست.

نبوی پس از پیروزی انقلاب اسلامی عهده‌دار مناصب و مسئولیتهایی بوده است از جمله: عضویت در شورای مرکزی کمیته انقلاب اسلامی، عضویت در شورای سرپرستی سازمان صدا و سیما، وزیر مشاور، سرپرست ستاد بسیج اقتصادی، وزیر صنایع سنگین، نمایندگی مجلس شورای اسلامی و نایب رئیسی آن در دوره ششم و ..

وی در جریان تسخیر لانه جاسوسی، مسئول اجرای مصوبه مجلس در مورد گروگانها و هماهنگ‌کننده بین دولت و نهادهای انقلابی بود.

نبوی از پدیدآورندگان «سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی» است و اکنون از سیاست‌گذاران و هدایتگران این سازمان به شمار می‌رود.

۶- بنگرید به سند شماره ۴۷.

۷- شاپور خوشبختیان در خصوص فشارهای سازمان مجاهدین در درون زندان و بایکوت مخالفین‌شان می‌گوید:

«در مرحله‌ای همه بچه‌های سازمان کسی را بایکوت می‌کردند، لذا او در اوین تنها می‌ماند و اگر یک نفر در بند تنها بماند خیلی سخت است. این در شرایطی است که هر آن احتمال فشار مجدد ساواک وجود دارد. فردی که بایکوت شده و از منجلاص عصبی بلند شود برود زیر دستگاه شکنجه، باید فشار مضاعفی را تحمل کند که برخی مثل محمد مهرابی در اثر چنین برخوردی رفتند و تقاضا کردند که آنها را به انفرادی ببرند تا در وسط جمع نباشند. کسی هم مثل عزت برای غلبه بر بایکوت و تنهایی، صبح می‌رفت به اتاق تلویزیون و قتش را می‌گذراند تا ظهر شود و بیايد برای ناهار و بعد خواب. کاری که مجاهدین در حق عزت کردند کلمه «ناجوانمردانه» کلمه کمی برای آن است.

من از مشاهده این رخدادها و برخوردها پی به عمق فضااحت مسائل درون سازمان می‌بردم.

(مصاحبه با شاپور خوشبختیان، ۱۳۸۳/۹/۱۲)

حسین جوانبخت نیز از دوران مهجوریت عزت در زندان اوین چنین می‌گوید:

«عزت در زندان واقعاً غریب بود. یک جور احساس تنهایی می‌کرد. او با رجوی در یکجا بود اما در جمع آنان تک بود. هم‌فکری نداشت و من برای او ناراحت بودم. البته ایشان روحیه خیلی مقاومی داشتند. شهید کچویی را هم که از قصر به آنجا آوردند با عزت برنامه داشتند، صحبت می‌کردند.»

(مصاحبه با حسین جوانبختی، ۱۳۸۳/۹/۲۹)

۸- کاظم شفیعیها به سال ۱۳۲۷ در خانواده‌ای بازاری در قزوین متولد شد. دانشجوی رشته جغرافی دانشگاه تهران بود که با سازمان مجاهدین خلق آشنا و جذب آن شد. وی از جمله کسانی است که در اواخر خرداد ۱۳۴۹ بنابر سیاستهای سازمان به همراه تیمی به کشورهای حاشیه خلیج فارس رفت تا از آنجا به بیروت و نهایتاً به پایگاه‌های سازمان الفتح برود، اما در ۵ مرداد ۱۳۴۹ آنها با یک بدشانسی مورد سوءظن پلیس دبی قرار گرفته دستگیر می‌شوند که ادامه این قضیه به هواپیمارمایی در مسیر دبی - بندر عباس منجر می‌گردد. وقتی هواپیما به اجبار در فرودگاه بغداد به زمین نشست آنها به دست بعثتها افتادند و به سختی شکنجه شدند. تا آنکه با دخالت ابونضال (نماینده ساف) از شکنجه و مرگ رهایی یافتند. شفیعیها به همراه دیگر دوستانش از آنجا به پایگاه‌های الفتح در مرز اردن و لبنان رفتند. کاظم

پس از طی دوره‌های آموزش نظامی به کشور بازگشت و به فعالیت خود در سازمان ادامه داد تا آنکه در ضربه شهریور ۱۳۵۰ توسط ساواک دستگیر و محاکمه شد. او به دلیل ورود به فعالیتهای مسلحانه سازمان و اعزام به پایگاه‌های الفتح محکوم به حبس ابد گردید و به عنوان اولین گروه کادر رهبری سازمان در داخل زندان قصر انتخاب شد. وی قبل از ۱۳۵۲ در زندان مشهد تغییر ایدئولوژی داد و به مارکسیسم گروید. او متعهد شد تا دو سال از بروز اعتقادات جدیدش خودداری کند، تا شأنیت مذهبی سازمان نزد مردم مسلمان ایران زیر سؤال نرود.

شفیعی‌پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۵۷ به سازمان چریکهای فدایی خلق پیوست اما از آنها هم جدا شد و پس از مدتی با دیگر گروه‌های منشعب از فداییان همکاری کرد. (نجات حسینی، ۹۲-۱۰۲؛ تاریخچه مختصر گروه‌ها، ۱۴۵-۱۴۶؛ جعفریان ۴۰۵ و ۴۳۳ و ۷۳۷؛ میثمی، آنها که رفتند، ۱۹۵؛ «تفسیر خشونت...» (www.Irandidban.com)

۹- برای اطلاع بیشتر از علل، نحوه و بازتاب صدور این فتوا بنگرید به پیوست ششم.
۱۰- حبیب‌الله عسکراولادی مسلمان به سال ۱۳۱۱ در تهران به دنیا آمد. در کودکی به همراه خانواده به دماوند رفت و تحصیلات ابتدایی را در آنجا گذراند، سپس به تهران بازگشت. او تحت تأثیر شیخ محمد حسین زاهد به تحصیل علوم دینی علاقه‌مند شد و به کسوت طلبگی در آمد و بیش از سطح پیش نرفت. او هنگام تحصیل به دلیل شرایط بد اقتصادی خانواده روزها کار می‌کرد و عصرها به دروس حوزوی می‌پرداخت.

وی در اواخر دهه ۱۳۲۰ از طرفداران آیت‌الله کاشانی بود و به همین منظور در اواخر سال ۱۳۲۷ دستگیر و زندانی شد. او پس از وقوع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مدت یک دهه از پرداختن به فعالیت سیاسی خودداری کرد اما در سال ۱۳۴۱ در مخالفت با تصویب‌نامه انجمنهای ایالتی و ولایتی دوباره به عرصه فعالیتهای سیاسی بازگشت. وی از جمله بنیان‌گذاران هیئتهای مؤتلفه اسلامی است که پس از ترور حسنعلی منصور در اسفند ۱۳۴۳ دستگیر و زندانی شد. وی در زندانهای مشهد و تهران مواضع تند و صریحی علیه سازمان مجاهدین خلق اتخاذ می‌کرد و از جمله اصحاب فتوا محسوب می‌شد که به نجاست مارکسیستها اعتقاد داشت. عسکراولادی در بهمن ۱۳۵۵ پس از شرکت در جشن سپاس در زندان اوین مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد و به امر تحصیل‌داری و بانکداری در بازار بازگشت. عسکراولادی پس از پیروزی انقلاب جمعیت مؤتلفه اسلامی را مجدداً احیا کرد و تا سال ۱۳۸۳ دبیر کلی آن را بر عهده داشت. او در کابینه‌های دکتر باهنر، آیت‌الله مهدوی کنی و دوره کوتاهی از کابینه میرحسین موسوی وزیر بازرگانی بود. او همچنین به تاریخ ۱۳۶۰/۴/۲۷ هنگامی که به عنوان نامزد دومین دوره انتخابات ریاست جمهوری به فعالیت تبلیغاتی مشغول بود مورد سوءقصد منافقین قرار گرفت و زخمی شد. از دیگر مسئولیتهای مهم عسکراولادی در جمهوری اسلامی می‌توان به قائم مقامی آیت‌الله مهدوی کنی در ستاد پشتیبانی و امداد نقاط آسیب دیده در جنگ، سرپرستی سازمان اوقاف (معاونت نخست وزیر در دوره رجایی) عضویت در شورای مرکزی کمیته امداد امام خمینی و... اشاره کرد.

(جمهوری اسلامی، شمع ۶۱۰، ص ۵؛ کیهان، شمع ۱۳۷۸۰، ۱۸)

۱۱- ابوالفضل حاجی حیدری، فرزند محمود در سال ۱۳۱۹ به دنیا آمد. او زمانی که در بازار تهران به کار فروش حبوبات اشتغال داشت با هیئتهای مؤتلفه اسلامی آشنا شد و به جمع آنان پیوست و فعالیتهای مبارزاتی خود را آغاز کرد. او به همراه تنی چند از اعضای هیئت در تاریخ ۱۳۴۳/۱۱/۲۰ پس از ترور حسنعلی منصور، به اتهام اقدام علیه امنیت کشور و حمل اسلحه غیر مجاز دستگیر و به حبس ابد محکوم شد. حیدری در بهمن ۱۳۵۵ مورد عفو قرار گرفت و از زندان آزاد شد.
(خاطرات/احمد/احمد، ۲۶۶)

۱۲- اسدالله بادامچیان به سال ۱۳۲۰ در خانواده‌ای مذهبی و همدانی تبار در تهران زاده شد. پدر وی فرش فروش بود و اسدالله نیز از جوانی در مغازه پدر به فعالیت می‌پرداخت و در محافل مذهبی حاضر می‌شد. مادر او بانوی فاضله و مجاهد صدیقه امانی همدانی خواهر شهید صادق امانی است که هدایت حرکت اعتراض آمیز دختران و همسران اعضای دستگیر شده هیئتهای مؤتلفه اسلامی را در سال ۴۳- ۴۴ به عهده داشت.

اسدالله نیز به سبب داشتن چنین خانواده‌ای به فعالیتهای سیاسی و مبارزاتی روی آورد و با تعدادی از دوستان خویش در گروه شیعیان فعالیت می‌کرد. با تشکیل هیئتهای مؤتلفه اسلامی وی نیز به فعالیت در این گروه سیاسی پرداخت و در حرکت اعتراض آمیز علیه تصویب‌نامه انجمنهای ایالتی و ولایتی شرکت کرد. او از طراحان و مجریان راهپیمایی عظیم روز عاشورا در سال ۱۳۴۲ بود و در قیام مردمی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ حضور جدی داشت. همچنین در اعتراض به تصویب قانون کاپیتولاسیون (حق قضاوت کنسولی) و تبعید حضرت امام خمینی در سال ۱۳۴۳ همراه و هم نظر هیئتهای مؤتلفه بود لذا پس از اعدام انقلابی حسنعلی منصور (نخست وزیر وقت) او نیز جزء دستگیر شدگانی بود که به شدت مورد شکنجه قرار گرفت.

بادامچیان در زندان به انسجام زندانیان مسلمان و تدریس عربی اهتمام داشت. او در سال ۱۳۴۶ آزاد شد اما بار دیگر به دلیل تداوم فعالیتهای سیاسی و راه‌اندازی کانونهای علمی- فرهنگی دستگیر و به پنج سال زندان محکوم گردید. با تغییر شرایط سیاسی کشور و فشار نمایندگان کمیسیون حقوق بشر در سالهای ۱۳۵۶ از زندان آزاد گردید. بادامچیان در سالهای ۵۶ و ۵۷ مسئول تبلیغات راهپیماییهای تهران بود و در هنگامه پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت ستاد مرکزی کمیته استقبال از امام درآمد.

او پس از پیروزی انقلاب اسلامی یکی از چهره‌های سیاسی مطرح بوده است و در مسئولیتهای مختلفی نظیر معاونت اجتماعی ریاست قوه قضائیه، نماینده رئیس قوه قضائیه در شورای امنیت کشور، عضو شورای عالی خبرگزاری جمهوری اسلامی، دبیر اجرایی و دبیر سیاسی جمعیت مؤتلفه اسلامی، عضو هیئت امنای بنیاد سینمایی فارابی، نماینده مجلس در دور دوم مجلس شورای اسلامی و رئیس کمیسیون احزاب و ... ایفای نقش کرده است.

از بادامچیان آثاری پیرامون انقلاب اسلامی، تدریس زبان عربی، تشکل و حزب و ... به چاپ رسیده است، او همچنین مدیر مسئول هفته نامه سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی شما است.

۱۳- سیدمحمدعلی قریشی برادر سید کاظم قریشی است (که در سال ۱۳۴۳ در زندان شکنجه شد و بر اثر ناراحتی قلبی فوت شد). سید محمدعلی در سال ۵۳ و در ارتباط با حسین پیش بین دستگیر شده بود.

۱۴- عباس مدرسی‌فر، فرزند محمد علی در سال ۱۳۱۷ در تهران متولد شد. وی از شاگردان و همکاران صادق امانی محسوب می‌شد. او پس از ترور حسنعلی منصور دستگیر و در تاریخ ۱۳۴۳/۱۱/۲۰ به اتهام توطئه علیه امنیت کشور و بر هم زدن اساس حکومت به حبس ابد محکوم شد. وی بعدها صاحب افکار انحرافی و الحادی شد و به دامن منافقین غلتید و اکنون در خارج از کشور به سر می‌برد.

اسدالله بادامچیان در مورد عباس مدرسی‌فر چنین گفته است:

«او جزء شورای مرکزی اولیه هیئتهای مؤتلفه بود. وی قبل از ارتباط با مؤتلفه جوانی ژیکول بود و مقید به مبانی اسلامی نبود. ولی از زمانی که با شهید حاج صادق امانی آشنا شد، تحت تأثیر او قرار گرفت و تحول عمیقی در روحیه‌اش پدید آمد و به شدت و به حد افراطی مذهبی شد؛ سر می‌تراشید، محاسن بلند می‌کرد و قبای پالتویی بلند می‌پوشید و انگشتر عقیق و فیروزه به دست می‌کرد. مدرسی حتی عکسهای گذشته‌اش را سوزاند تا عکسی از آن تاریخ برایش به یادگار نماند. او به دنبال این تحول و انقلاب، تحصیل دروس دینی را در محضر مرحوم سیدعلی شاهچراغی آغاز کرد.

مدرسی فر در جریان اعدام انقلابی حسنعلی منصور دستگیر و به حبس ابد محکوم شد. او در زندان قصر با پرویز نیکخواه رفیق شد و به تدریج از او تأثیر گرفت و از نظر مذهبی دچار تزلزل شد. مدرسی در زمانی که در زندان کرمانشاه در تبعید به سر می‌برد، بی‌دین شد؛ گرچه همچنان به مبارزه شدیداً معتقد بود و محکم و مقاوم ایستاد و با رژیم سازش نکرد. هنگامی که شهید صادق اسلامی و آقای حسن عالی مهر از ملاقات او در کرمانشاه بازگشتند، شهید اسلامی به من گفت: «به نظر مدرسی تغییر کرده است. حالش یک حال دیگری بود.» بعدها معلوم شد که افکار او دوباره دستخوش تغییر شده است. مدرسی وقتی که باز به زندان بازگشت، تحت تأثیر افکار سازمان مجاهدین خلق قرار گرفت و به آنها پیوست. او پس از آزادی از زندان مسئول خزانه‌داری سازمان مجاهدین شد. پس از بروز حوادث سالهای ۶۰ و ۵۹ به خارج از کشور گریخت و گویا الان در فرانسه است.»

(خاطرات / احمد / احمد، ۴۳۴)

۱۵- حتی بعد از پیروزی انقلاب هم همان تخریبها در خصوص بهزاد دست‌آویزی شد برای مخالفینش. اما من تخریب و نظر مجاهدین را نسبت به دیانت بهزاد قبول ندارم چرا که از زمانی که او را دیده و شناختم شکي در مسلمانی‌اش نداشتم و او همواره ظواهر و شعائر اسلامی را رعایت می‌کرد و حرف مجاهدین در مورد او بیخود و با غرض بود. (راوی)

۱۶- در مراسم جشن سالگرد تأسیس دانشگاه تهران که در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و در محل دانشکده حقوق برگزار شده بود، ناصر فخرآرایی منتسب به حزب توده، محمدرضا پهلوی را با پنج گلوله مورد هدف قرار داد که در اثر آن شاه زخمی گردید و ضارب به دست محافظین و اطرافیان شاه کشته شد. (برای اطلاع بیشتر از این رویداد تاریخی بنگرید به: پنج گلوله برای شاه، گفت و شنود محمود تربتی سنجابی با عبدالله ارکانی، تهران، خجسته، ۱۳۸۱)

۱۷- رژیم شاه به بهانه سالروز ۱۵ بهمن به اصطلاح «روز رفع خطر از وجود شاهنشاه آریامهر» ۶۶ نفر از زندانیان سیاسی را پس از شرکت دادن در مراسم جشنی معروف به «سپاس» مورد عفو قرار داد و آزادشان کرد.

(برای اطلاع از هدف و نحوه برگزاری این جشن و نظریاتی پیرامون آن بنگرید به پیوست هفتم).

۱۸- مهدی بخارایی برادر کوچک محمد بخارایی (عامل اعدام انقلابی حسنعلی منصور) و از اعضای رده بالای سازمان مجاهدین خلق بود که در سال ۱۳۵۳ در درگیری مسلحانه به شدت مجروح و دستگیر شد. او بیش از هفت ماه در بیمارستان شهرستان شهربانی بستری بود و دو عمل جراحی بر روی او صورت گرفت که موجب خارج کردن قسمتی از معده و روده‌ها و یکی از کلیه‌هایش شد. او پس از انتقال به زندان اوین در کمون مسعود رجوی جای گرفت. او قابل به تقدس و احترام به رهبران انقلابی مارکسیست بود. وی پس از پیروزی انقلاب نیز دنباله‌رو رجوی بود و سرانجام در درگیری مسلحانه دستگیر، محاکمه و اعدام شد.

(خاطرات جواد منصوری، ۱۳۶، ۲۵۷؛ خاطرات / احمد / احمد، ۴۲۴-۴۲۸)

۱۹- مجید معینی از کادرهای درجه یک سازمان مجاهدین خلق ایران؛ به سال ۱۳۲۶ در یکی از محلات جنوب و فقیرنشین تهران زاده شد. او از طریق مصطفی جوان خوشدل و محمد مفیدی جذب سازمان گردید و به شناسایی، عضوگیری افراد برای سازمان و نیز تهیه انواع امکانات از قبیل سلاح، پول، مواد شیمیایی، خانه تیمی و ... مبادرت می‌کرد او نقش جدی در تکثیر و توزیع دفاعیات مهدی رضایی داشت و در ۱۵ بهمن ۱۳۵۱ دستگیر شد و با توجه به وسعت فعالیتها و اطلاعاتش با شلاق، آپولو، قفس آهنی، بی‌خوابی و مصلوب کردن بی‌رحمانه تحت شکنجه قرار گرفت و مقاومت و استقامت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد و در میان زندانیان و مبارزین مشهور و زبانزد شد. او پس از پیروزی

انقلاب فعالیت خود را با مجاهدین از سر گرفت و کاندیدای این سازمان در انتخابات اولین دوره مجلس از تهران بود.

جواد منصوری نوشته است که:

«او در سال ۱۳۶۰ در یک درگیری مسلحانه کشته شد.» اما نام وی در خرداد ۱۳۶۴ در شمار اعضای مرکزیت و در سال ۱۳۶۸ کاندیدای هیئت اجرایی سازمان است. بهزاد نبوی درباره وی گفته است: «مجید معینی، بچه مسلمان خیلی مقاومی بود، با اینکه چهار ماه از دستگیری اش می گذشت ولی هر شب او را می بردند ۳۰ تا شلاق می زدند و بی هوش می آوردند، داخل سلول می انداختند. این با این حالش هر شب نماز شب می خواند، بچه خیلی متدین و پاکی بود... در سال ۱۳۵۶ در زندان قصر که دیدمش دریافتم که این آدم با آن آدم متدین نماز شب خوان فرق دارد، او حالا شبها بیدار می نشست و کتابهای مارکسیستی مثل: چگونه انسان غول شد، تاریخ دنیای باستان و ... می خواند.»

جواد منصوری درباره عقوبت او در خاطراتش چنین نوشته است:

«سرنوشت مجید معینی بسیار عبرت انگیز است، او نان و نمک یا نان و پیاز می خورد، لباس مندرس به تن می کرد و با چند ساعت خواب در شبانه روز و فعالیت وسیع مبارزاتی و مقاومت عجیب خود در جریان بازجویی، الگوی بسیاری از جوانان بود. ولی هنگامی که جذب سازمان مجاهدین شد آن چنان تغییر کرد و منحرف شد که باور کردنی نیست.»

(خاطرات بهزاد نبوی، نوار ۱۰، ۱۱-۱۰؛ خاطرات جواد منصوری، ۸۰؛ بامداد، شم ۲۴۰، ۹)

۲۰- این بخش از مصاحبه مربوط است به سال ۱۳۵۸. عزت شاهی گفت: (شهید) رجایی را مجاهدین لو داده بودند. او با حنیف نژاد و همسرش (پوران بازرگان) ارتباط داشت و در سال ۵۳ دستگیر شده بود. یکی - دو سال در کمیته مشترک بود و خیلی اذیتش کرده بودند تا اطلاعاتی درباره زن حنیف نژاد بدهد، اما او مقاومت کرد و مطلب درخور اعتنایی لو نداد. در دادگاه اول (عادی) به پنج سال محکوم شد. هنگامی که وحید افراخته دستگیر شد، اعتراف کرد که رجایی با حنیف نژاد و کسان دیگری ارتباط داشت، اما این اعتراف دیگر برای ساواک سودی نداشت. اگر اطلاعات افراخته قبل از دادگاه اول به دست ساواک افتاده بود احتمالاً او به حبس ابد محکوم می شد. به هر حال پنج سال در دادگاه دوم (تجدید نظر) نیز تأیید شد.

۲۱- شاپور خوشبختیان به سال ۱۳۲۷ در محله سلسبیل تهران به دنیا آمد. پس از طی تحصیلات ابتدایی به هنرستان صنعتی تهران رفت و در سال ۱۳۴۵ دیپلم فنی گرفت و بعد به تحصیل در انستیتو تکنولوژی پرداخت و در رشته اتومکانیک فوق دیپلم گرفت. در سال ۴۹ در دوره شبانه رشته مکانیک دانشگاه علم و صنعت پذیرفته شد. علاوه بر تحصیل شبانه، روزها در دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) اشتغال داشت. در همین دانشگاه با تعدادی از مجاهدین نظیر مجید شریف واقفی، محسن فاضل، حسین مشارزاده و هادی روشن روان آشنا شد و علائق و فعالیت های سیاسی خود را به سوی همکاری با سازمان سوق داد.

او در سال ۱۳۵۲ دستگیر و روانه زندان کمیته مشترک ضدخرابکاری و بعد زندان قصر شد. او در سال ۱۳۵۶ از زندان آزاد شد و در تأسیسات حرارتی در یک شرکت ساختمانی مشغول به کار شد. هنگام اوج گیری نهضت اسلامی، در کنار مردم در راهپیماییها و تظاهرات شرکت می کرد و از طرف جامعه روحانیت مسئول تنظیم روابط مساجد غرب تهران در راهپیماییها و تظاهرات بود. وی پس از پیروزی انقلاب و پس از تشکیل سپاه به بخش اطلاعات سپاه پیوست. مدتی مسئول کمیته غرب تهران بود و در پادگان حر (باغ شاه) مسئول جمع آوری اسلحه و مهمات از مردم و تحویل به دولت بود. خوشبختیان مدتی قائم مقام ماشین سازی اراک بود و در ستاد فوریت جنگ وزارت سپاه نیز فعالیت

می‌کرد. همچنین وی مدتی مدیر عامل شرکت پارس آراین بود و ... اکنون به کار در بخش خصوصی مشغول است.

(مصاحبه با شاپور خوشبختیان، ۱۳۸۳/۹/۱۲)

۲۲- منظور از بین رفتن خصلتهای بورژوازی و خوی و منش سرمایه‌داری است.

۲۳- با اینکه نزدیک به سه دهه از این جریان می‌گذرد، باز برای من بیان آن شرایط دردناک و ناراحت‌کننده است. (راوی)

۲۴- موسی خیابانی نصیر اوغلی به سال ۱۳۲۶ در شهر تبریز به دنیا آمد. پدر او مغازه‌داری متواضع و فداکار در بازار تبریز بود. تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در زادگاهش گذارند و برنده بورس تحصیلی دولتی در رشته فیزیک از دانشکده علوم دانشگاه تهران شد و به تهران آمد. در دانشگاه با سازمان مجاهدین خلق آشنا و جذب آن شد. او از شرکت‌کنندگان در خانه جمعی شهرآرا بود. (خانه جمعی خانه‌ای بود که چند عضو آشنا با هم در آن گرد هم آمده تا به تدریج با قطع روابط غیرسازمانی و برقراری مباحثی چون انتقاد از خود و انتقاد از تشکیلات زمینه رشد سازمانی‌شان فراهم آید).

در اواخر خرداد ۱۳۴۹ طبق سیاست سازمان، تعدادی از اعضای سازمان از جمله موسی خیابانی مأموریت می‌یابند تا از طریق شیخ‌نشینهای حاشیه خلیج فارس به بیروت و اردن رفته به پایگاه‌های سازمان الفتح وصل شوند. ایشان بعد از سفر دریایی پرمخاطره با لنج از طریق بندر لنگه به دبی رفتند. در ۵ مرداد ۱۳۴۹ موسی خیابانی و پنج نفر دیگر از همراهانش توسط پلیس دبی دستگیر شدند. آنها چند ماه در دبی زندانی و مورد بازجویی قرار گرفتند و سرانجام وقتی در آبان ۱۳۴۹ هواپیمایی که دستگیر شدگان را از دبی به سوی بندرعباس می‌برد تا تحویل ساواک نماید، با دخالت سه نفر دیگر از مجاهدین و نفوذ آنها، روده و به عراق برده شد. خیابانی و هشت همراه او توسط استخبارات حزب بعث عراق شدیداً شکنجه شدند اما با دخالت نماینده سازمان الفتح (ابونضال) از مرگ و شکنجه‌های یافته راهی پایگاه‌های الفتح در مرزهای اردن و لبنان شدند.

موسی خیابانی پس از طی دوره آموزشهای چریکی به کشور بازگشت، اما در ضربه شهریور ۱۳۵۰ دستگیر و محاکمه و به حبس ابد محکوم شد. در تمام طول مدت زندان، او از حامیان پروپاقرص مسعود رجوی و دست راست او بود. و همراه با موضع‌گیری رجوی، تغییر ایدئولوژی سازمان در خارج از زندان را حرکتی اپورتونیستی و فرصت‌طلبانه (نه انحرافی و ارتدادی) دانست و از آن به کودتا یاد کرد.

در سال ۱۳۵۴ هنگامی که علمای حاضر در بند یک اوین نظر به نجاست مارکسیستها دادند، خیابانی با عصبانیت گفت: «ما احتیاج به شما روحانیون نداریم و شما بودید که دنباله‌رو ما بودید و الآن هم شما هستید که باید به دنبال ما حرکت کنید.» و به مقابله با فتوا برخاستند.

او پس از آزادی در ۱۳۵۷ به همراه احمد حنیف نژاد (برادر کوچک‌تر محمد) به تبریز رفت و شعبه سازمان را در آن شهر ایجاد کرد. او در سال ۱۳۵۸ با آذر رضایی (دختر حاج خلیل و خواهر ۲۲ ساله رضاییها) ازدواج کرد. در اولین دوره انتخابات مجلس شورای ملی از تبریز نامزد شد و تا مرحله دوم پیش رفت اما در این مرحله نتوانست رأی لازم را به دست آورد.

موسی به عنوان کادر مرکزی سازمان بعد از مسعود رجوی نافذترین فرد سازمان بود و در سال ۱۳۶۰ رهبر عملیاتی آن محسوب می‌شد، و چندین عملیات مسلحانه تیمهای سازمان علیه ارکان مختلف نظام جمهوری اسلامی را هدایت و سازمان‌دهی می‌کرد. سرانجام در ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ به همراه آذر (همسرش) و اشرف ربیعی (همسر مسعود رجوی) در یکی از خانه‌های تیمی به محاصره در آمدند و همگی در درگیری مسلحانه کشته شدند.

(میشمی، آنها که رفتند، ۵۳، ۹۵-۹۶؛ نجات حسینی، ۵۹ و ۹۲-۱۰۲؛ حقایقی چند، ...، ۲۷؛ مصاحبه با سید کمال‌الدین میرباذل، ۱۳۸۳/۹/۳۰؛ ۱۸۲-۱۷۲) (Abrahamin, 1972-182)

۲۵- شیوه‌های بایکوت، سرکوب و تخطئه نظر مخالف که از سوی آقای عزت‌شاهی بیان شد تنها در دهه ۱۳۵۰ اعمال نمی‌شد بلکه این شیوه‌ها حتی بعدها که این سازمان رویاروی نظام جمهوری اسلامی ایران ایستاد نیز با شدت و وحدت بیشتری برای استیلا بر تمام شئون اعضا از طرف سران انحصارطلب سازمان دنبال شده است. آنها حتی در عراق برای تفوق بر این سیاست و روش، زندانهای در پایگاه‌های استقرار خود پویژه در قرارگاه اشرف دایر کردند و بسیاری از همراهان خود از جمله هادی شمس‌حائری و علی زرکش را که منشاء کارهای بسیار بزرگی برای‌شان بودند اما با سیاستهای سران و رهبران سازمان مخالفت می‌کردند به بند کشیده و سرکوب کردند.

۲۶- عبدالرحیم ربانی شیرازی در ۱۳۰۱ در شیراز به دنیا آمد. تحصیلات خود را از مکتب خانه آغاز کرد و در دوازده سالگی به فراگیری علوم اسلامی روی آورد، و در همین ایام در بازار به کار پرداخت. او در هفده سالگی وارد حوزه علمیه شیراز شد و درکنار تحصیل علوم دینی به سوی فعالیتهای سیاسی رفت و در طرد فرقه‌های بابیت، بهائیت و صوفی‌گری به همراه سایر گروه‌ها به نام گروه «دین» تلاش می‌کرد. در ۱۳۲۰ با اوج‌گیری تبلیغات توده‌ایها به میدان آمد و با آنها به مبارزه پرداخت. در ۱۳۲۷ به حوزه علمیه قم رفت و به درس آیت‌الله العظمی بروجردی و آیت‌الله محقق داماد حاضر شد. آیت‌الله ربانی از حضرات آیات شیخ محمد کاظم شیرازی، سید عبدالله بلادی و حاج آقا بزرگ طهران‌ی اجازه اجتهاد گرفت. وی پس از درگذشت آیت‌الله العظمی بروجردی به طرح و تبلیغ مرجعیت امام خمینی پرداخت. او در دو دهه ۴۰ و ۵۰ یکی از فعال‌ترین چهره‌های روحانی بود که علیه رژیم شاه مبارزه می‌کرد و در مدت پانزده سال تبعید امام همواره با ایشان در ارتباط بود، و بارها و بارها دستگیر و زندانی شد. او حدود ده سال در زندان بود و در شهرهای مختلفی چون: کاشمر، جیرفت، فیروزآباد و سردهشت در تبعید به سر برد.

با پیروزی انقلاب اسلامی ربانی شیرازی با نظر امام برای فرو نشاندن غائله کردستان و آذربایجان به این مناطق رهسپار شد. با شروع غائله استان فارس، حضرت امام به وی مأموریت دادند تا به بررسی اوضاع و رفع مشکلات مناطق مزبور اقدام کند. او سپس به عنوان نماینده مردم فارس به مجلس خبرگان قانون اساسی راه یافت. سپس از سوی امام به عضویت در شورای نگهبان درآمد. او در ۱۳۶۰/۱/۸ در راه بازگشت از جهاد سازندگی از سوی گروهک قرقان مورد سوء قصد نافرجام قرار گرفت، و به شدت زخمی و در بیمارستان بستری شد. وی پس از بهبود با انگیزه‌ای مضاعف به تلاشهای انقلابی و اسلامی خود ادامه داد. آیت‌الله ربانی شیرازی، سرانجام در ۱۳۶۰/۱۲/۱۷ هنگامی که از شیراز عازم تهران بود در بین راه دلیجان و محلات اتومبیلش واژگون شد و درگذشت. از او آثار بسیاری از جمله تعلیق و تصحیح هشت جلد از کتاب وسائل الشیعه، تصحیح و تعلیق چهل جلد از کتاب بحار الانوار، تألیف قضاء الحق فی ترجمه الصداق، تألیف حرکت طبیعی از دو دیدگاه، و نیز مقالات و نوشته‌های پراکنده دیگر به جای مانده است.

(خاطرات مرضیه حدیدچی (دباغ)، ۷۸ - ۷۹)

۲۷- این بخش از مصاحبه در بهمن ۱۳۵۸ صورت گرفته است، زمانی که هنوز آیت‌الله ربانی در قید حیات بود. آقای شاهی تأکید دارد که در آن قصد توهین و اسائه ادب به کسی را نداشته است، فقط درصدد آن بوده که فضای موجود آن زمان را عیناً بیان کند. لذا نقل این گفتار به جهت رعایت اصل امانت‌داری تاریخی است.

۲۸- حزب رستاخیز در اسفند ۱۳۵۳ با فرمان شاه مبنی بر انحلال دو حزب ایران نوین و حزب مردم تشکیل شد. شاه در جمع خبرنگاران گفت که در آینده دولتی تک حزبی بر سر کار خواهد بود و

کسانی که مایل نباشند به حزب واحد بپیوندند، حتماً «هواداران مخفی حزب توده» خواهند بود. این خائنین یا باید بروند زندان یا اینکه «همین فردا کشور را ترک کنند.» وقتی روزنامه‌نگاران خارجی پرسیدند که این سخنان شاه با اظهارات قبلی‌اش در خصوص نظام دو حزبی سخت مغایرت دارد، شاه گفت: «آزادی اندیشه! آزادی اندیشه! دموکراسی، دموکراسی! بچه‌های پنج ساله اعتصاب کنند و بریزند توی خیابانها!... دموکراسی؟ آزادی؟ معنی این کلمات چیست؟ من کاری با آنها ندارم.»

طراحان و مشاوران شکل‌دهنده حزب واحد تعریف کردند که:

حزب رستاخیز معتقد به اصل «مرکزیت دموکراتیک» است، بهترین جنبه‌های سوسیالیسم و سرمایه‌داری را در هم می‌آمیزد، بین حکومت و مردم رابطه‌ای دیالکتیکی ایجاد می‌کند، و به رهبر بزرگ (فرماندار) یاری می‌دهد تا «انقلاب سفید» خود را تکمیل کند و کشور خود را به سوی «تمدن بزرگ» رهنمون شود(۱)!

(آبراهامیان، پرواند، ۴۰۳-۴۰۴)

۲۹- برای اطلاع از بیوگرافی حسین جوانبخت بنگرید به پیوست چهارم.

۳۰- حجت‌الاسلام والمسلمین حسن لاهوتی اشکوری فرزند نصرالله به سال ۱۳۰۶ در اشکور از توابع گیلان و در خانواده‌ای روحانی و پرجمعیت به دنیا آمد. پس از تحصیلات ابتدایی به فراگیری علوم دینی پرداخت و چند سالی در حوزه علمیه قزوین گذراند، سپس به قم رفت و از محضر آیت‌الله العظمی بروجردی و حضرت امام خمینی (ره)، بهره برد و به درجه اجتهاد نایل آمد. در اعتراض به دستگیری امام در سال ۱۳۴۲ دستگیر و مدتی روانه زندان شد. او پس از آزادی به فعالیتهای انقلابی خود ادامه داد. سمنان و دماوند از جمله کانونهای فعالیت و سخنرانی وی علیه رژیم پهلوی بود.

لاهوری در سال ۱۳۵۴ دستگیر و به سختی شکنجه شد و تا آبان ۱۳۵۷ در زندان به سر برد. او پیش از سال ۱۳۵۴ از طرفداران و هواداران سرسخت مجاهدین خلق بود اما پس از تغییر ایدئولوژی این سازمان و گرایش به مارکسیسم، لاهوتی به مخالفت با آن برخاست. او از جمله روحانیونی بود که در بند یک زندان اوین در سال ۱۳۵۴ حکم به نجاست مارکسیستها دادند.

آیت‌الله لاهوتی پس از پیروزی انقلاب در تشکیل سپاه پاسداران همت گماشت. وی در دوره اول مجلس شورای اسلامی نمایندگی مردم رشت را به عهده داشت و یک بار نیز مورد سوء قصد ناکام قرار گرفت. وی سرانجام در ۱۳۶۰/۸/۶ به دلیل سکنه قلبی درگذشت.

۳۱- وحید لاهوتی فرزند حسن در خانواده‌ای روحانی و مذهبی به دنیا آمد. به دلیل وضع سیاسی - اجتماعی خانواده، خیلی زود پا به میدان مبارزه گذارد. در ۱۷-۱۸ سالگی به قصد خلع سلاح به پاسبانی در شهر قم حمله برد، اما خود به دام افتاد. او را به سختی شکنجه دادند. احمد احمد فریادهای او را زیر شکنجه، گوش خراش تعبیر کرده است که چارچوب بدن انسان را به لرزه درمی‌آورد. وحید در زندان جذب سازمان مجاهدین خلق شد و پس از پیروزی انقلاب به همراهی و فعالیت در آن پرداخت و رویاروی نظام جمهوری اسلامی ایستاد و در آبان سال ۱۳۶۰ دستگیر، اما بعد با مأمورین به قراری ساختگی در ساختمان پلاسکو رفت و در آنجا خود را به قصد خودکشی از طبقه سوم به پایین انداخت ولی زنده ماند بعد او را به بیمارستان بردند در آنجا خود را از تخت پایین انداخت و مرد.

۳۲- حجت‌الاسلام سید عباس سالاری، از شهریور ۱۳۶۰ تا شهریور ۱۳۶۵ کاردار موقت ایران در بوئنوس آیرس (آرژانتین) بود که به درجه سفارت ارتقا یافت، و در سال ۱۳۶۹ علاوه بر سفارت ایران در آرژانتین سفیر آکرودپته ایران در اروگوئه نیز بود.

۳۳- از نظر من آقای طالقانی آدم با تقوایی بود و نباید این برخورد و جو را می‌پذیرفت باید با آنها برخورد می‌کرد و می‌گفت اگر شما می‌خواهید به اینجا بیایید باید احترام همه را داشته باشید، اما ظاهراً خودش از این کار و برخورد راضی بود. (راوی)

۳۴- رهبران سازمان از این ویژگی و خصلت آقای طالقانی سوء استفاده می‌کردند. مسعود آدم سیاستمداری بود اما زود گول می‌خورد و زود لو می‌رفت. او در برابر کسی که واقعاً دشمنش بود، پشت سر طرح قتلش را می‌ریخت تا زانو دولا می‌شد. دست به سینه می‌ایستاد و می‌گفت: سلام علیکم حاج آقا. ما بچه‌های شما هستیم. شما دست به سر ما بکشید. ولی خب موسی آدم قاطع‌تر و صریح‌تری بود. خشک و نظامی، ولی صادق‌تر. که هر دو به نحوی از خصلت آقای طالقانی سوء استفاده می‌کردند. (راوی)

فصل دهم

شام آخر

برای حقوق بشر

در اوایل سال ۵۶ قضایای مربوط به حقوق بشر پیش آمد. زمزمه بازدید نمایندگان صلیب سرخ جهانی از زندانها و گفتگو با زندانیان سیاسی به گوش می‌رسید. از این‌رو دستگاه حاکمه به تکاپو افتاد تا زندانیان را دست‌چین کند و کسانی را که آثار شکنجه در بدنشان نیست آماده دیدار با بازرسان سازد و سعی در مطلوب و مناسب نشان دادن وضع زندانها کرد.

اوین، زندان نبود، بازداشتگاه بود. لذا کسانی که به دادگاه رفته محکوم شده بودند. دیگر جزء بازداشتیها به شمار نمی‌رفتند. از این رو نگه داشتن ما محکومین در آنجا خلاف مقررات بود. لذا رژیم در صدد تخلیه محکومین از اوین به زندان قصر بود تا به بازرسان صلیب سرخ بنمایاند که زندانیان در شرایط قانونی و مناسبی به سر می‌برند. این تخلیه زندانیان به صورت گروهی و یک جا صورت نگرفت. از بندهای مختلف افراد را به قصر می‌بردند.

شب عید سال ۵۶ مقامات زندان به همراه چند بازجو به بهانه دید و بازدید وارد بندها شدند.

بدون آنکه صحبتی از صلیب سرخ بکنند، گفتند کف پایتان را ببینیم. به بعضی می‌گفتند شرایط عوض شده است و دیگر از شکنجه خبری نیست. کسانی را هم که قبلاً بر اثر شکنجه آسیب دیده‌اند معالجه خواهیم کرد. ادعا کردند برخی که کف پاهایشان هنوز جراحت دارد برای جراحی پلاستیک اعزام می‌کنیم. ما سیستم شکنجه و داغ و درفش قبلی را قبول نداریم. کار غلطی بوده که توسط آدمهای غیر مسئول و نادان صورت می‌گرفته است. ما می‌خواهیم شرایط را عوض کنیم. چند روز بعد اعلام کردند می‌خواهیم قلبهای شما را معاینه کنیم. از بندهای مختلف، اتاق به اتاق، افراد را به نوبت

می بردند به اتاق بهداری. یکی از ساواکیها گوشی پزشکی به گوش گذاشته نقش پزشک را بازی می کرد. افراد را لخت می کردند و با شورت پیش او می فرستادند. او پزشک نبود. چیزی هم از پزشکی نمی دانست، تنها ادای پزشکان را در می آورد. گوشی را روی قلب و بعد روی کمر و ستون فقرات می گذاشت. معاینه بهانه بود. در حقیقت آنها دنبال آثار شکنجه روی بدن افراد بودند.

ما هم در صف بودیم تا نوبتمان برسد؛ وقتی نوبتم شد تصمیم گرفتم دستشان ببندازم؛ گفتند لباسهایت را بیرون بیاور، عرق گیر و بلوزم را در آوردم. گفتند شلوارت را هم در بیاور. گفتم چون قلب من بالاست و اگر خیلی پایین آمده باشد تا شکم پایین آمده و دیگر پایین تر نرفته است. بازجوهای که در آنجا بودند خندیدند، گفتند فلان فلان شده تو ما را دست می اندازی؟ گفتم: شما ما را به بهانه معاینه قلب آورده اید، قلب چه ربطی به پا دارد. اگر موضوع دیگری در میان است بگویید اگر جای دیگری را می خواهید معاینه کنید، بگویید ما همان جا را در اختیارتان بگذاریم تا آزمایش و معاینه کنید. گفتند: مردیکه فلان فلان شده، کم حرف بزن و شلوارت را هم در بیاور. شلوارم را در آوردم. می خواستم برای دست انداختن آنها شورتم را هم در بیاورم، منتها خودشان گفتند: نه! این کار را نکن. فقط شورت و جوراب به تن مانده بود. گفتند: جورابهات را هم در بیاور. گفتم: ببینید! هر چه باشد قلب من این قدر پایین نرفته است، دستم را زیر دلم گرفتم و گفتم: اگر قلبم پایین آمده باشد از اینجا دیگر پایین تر نمی رود و گیر می کند، به کف پا نمی رسد، من جورابم را در نمی آورم؛ گفتند: باید جورابهات را هم در بیاوری. گفتم: پس واضح بگویید ما می خواهیم کف پایت را ببینیم، بی خود نگویند می خواهیم قلبت را معاینه کنیم. بازجو گفت: فلان فلان شده تو که می دانی مقصود ما چیست و چه کار می خواهیم بکنیم، دیگر چرا ما را اذیت می کنی؟

بدین ترتیب اسم مرا جزء افرادی نوشتند که آثار شکنجه روی بدنشان بود. سه - چهار روز بعد حدود پنجاه نفر از کسانی را که آثار شکنجه بر بدنشان بود جدا کردند که من هم جزء آنها بودم. مذهبی و غیر مذهبی قاطی. از بندهای مختلف بودند. ما را به زندان شماره ۳ قصر انتقال دادند.

آنها قصد داشتند در این زندان اوضاع و برنامه ها را کاملاً خود به دست بگیرند و ضوابط جدیدی را حاکم کنند و برخی کارها و امور را که به عهده خود زندانیان بود یا از دست آنها بگیرند و یا دخالت کنند. برای نمونه «کارگر روز» و «کمون یار» (کسی که نوبت کاری در جمع داشت) را زیر هشت (قسمت اداری زندان) انتخاب کند. پلیس می خواست زندانی مطابق ضوابط تعیین شده از سوی آنها عمل کند.

اما ما قبول نکرده مقاومت کردیم و گفتیم: ما می‌خواهیم به شکلی که در گذشته عمل می‌کردیم عمل کنیم. این کارها و برنامه‌هایی که شما به عنوان ضابطه می‌خواهید ما اجرا کنیم در آیین‌نامه زندان وجود ندارد. تعدادی از بچه‌ها را بردند تا بلکه متقاعدشان کنند و با آنها راه بیایند ولی بچه‌ها مقاومت کردند. البته بعضی از بچه‌ها که هنوز دادگاه نرفته بودند و می‌ترسیدند که محکومیت‌شان زیاد بشود و گزارشی از این قضایا و برخوردها پرونده‌شان را سنگین‌تر کند، مماشات می‌کردند. ولی غالب بچه‌ها بر ایستادگی در مقابل پلیس اتفاق نظر داشتند.

در آخر، کار به اعتصاب کشید. شکل این اعتصاب با اعتصابهای قبلی فرق می‌کرد. از موارد اختلاف، بحث بر سر توزیع غذا و توزیع‌کننده آن بود. پلیس می‌گفت: ما خودمان کسی را برای توزیع غذا انتخاب می‌کنیم، ما هم می‌گفتیم قبول نداریم و باید این فرد را خودمان انتخاب کنیم. نتیجه این شد؛ روزهایی که غذا را خودمان توزیع می‌کردیم بچه‌ها غذا می‌خوردند ولی روزهایی که پلیس کسی را برای این کار انتخاب می‌کرد، کسی لب به غذا نمی‌زد. نه پلیس و نه ما، هیچ‌یک نمی‌خواستیم از موضع‌مان عقب بنشینیم. ما می‌دانستیم که در این ایام دیگر نمی‌توانند بر ما فشار بیاورند، و چیزی را نمی‌توانند به زور به ما تحمیل کنند. و از شکنجه و کتک خبری نبود.

سروان صارمی^۱ (مدیر زندان شماره ۳) نیم ساعتی با من صحبت کرد. گفت: فتنه‌ها زیر سر توست، تو باید اینها را راضی کنی که این کار را نکنند و خودت مسئول آشپزخانه باشی. گفتیم: من هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنم. گفت: برای چه؟ گفتیم: به دلیل اینکه کمر درد دارم. گفت: یعنی چه؟! می‌خواهی بخوری و بخوابی و دیگران برای تو کار کنند! گفتیم: به شما مربوط نیست. گفت: اتفاقاً مربوط است، تو زندانی هستی و من زندان‌بان، تو باید به حرفی که من می‌گویم گوش بدهی. گفتیم: جناب سروان من آدمی نیستم که زیر بار حرف زور بروم، این کار شما و حرف شما خلاف مقررات و آیین‌نامه است. شما مطابق آیین‌نامه با ما رفتار کنید. ما بیش از آن انتظاری از شما نداریم. طبق آیین‌نامه، مأمورین شما باید غذا را به اتاقها بدهند و زندان را نظافت کنند، حالا اگر ما خودمان توزیع غذا و نظافت را بر عهده گرفته‌ایم. به خاطر سلامتی خودمان است، و گر نه این وظیفه شماست. حفظ و نگهداری ما به عهده شماست. اینجا کسی نمی‌تواند از ما بیگاری بکشد. من به خاطر اعتقاداتم از راحتی زندگی، از استراحت، زن، بچه، تفریح و سینما گذشته‌ام و به زندان آمده‌ام، حالا امروز یک پاسبان چلغوز نباید به من امر و نهی کند. من نباید گوش به دهان او باشم که ببینم چه می‌گوید. تو هم به خاطر اعتقادات خودت این لباس را به تن کرده‌ای و اینجا پشت میز نشسته‌ای، پس راه تو و من از هم جداست.^۲

به او گفتم: به خاطر ریش مرا به انفرادی بردی و دیدی که آخر هم من ریشم را نزد، حالا هم مطمئن باش که زیر بار این کار هم نمی‌روم. کش و قوس بین ما و پلیس ادامه پیدا کرد تا آنجا که با نزدیک شدن به روزهای بازدید نمایندگان صلیب‌سرخ، دیگر صلاح ندیدند این وضع ادامه یابد. لذا ما را به یکی از بندهای عادی بردند. عادیهای آن بند را هم به قزل‌حصار فرستادند. عصر همان روز حدود سی نفر را به انفرادی منتقل کردند و احتمالاً فکر می‌کردند چون ما از اوین آمده‌ایم، ممکن است باعث تحریک دیگران شویم. در انفرادی بچه‌ها را تک تک زندانی نکردند بلکه هر سه - چهار نفر را در یک سلول قرار دادند و در اتاقهای بزرگ‌تر هم هشت - نه نفر را با هم جا دادند.

چند نفری را هم مثل من که عنصر اصلی تحریک و آشوب می‌دانستند به دیوانه‌خانه بردند. منظورم بین زندانیان عادی و معتادین است و در هر بند یکی - دو نفر را پخش کردند. در آنجا لباس، پول و حوله و امکانات هم به ما نمی‌دادند، تا چه رسد به روزنامه و کتاب.

زندانیان عادی را هم تهدید کرده بودند که با ما با صحبت نکنند در غیر این صورت کتک خواهند خورد و محدودیتهای دیگر برای‌شان اعمال می‌شود. اما ما با بعضی سر صحبت را باز کردیم. یکی دزد بود دیگری چاقوکش و... یکی هم گفت: من سرباز فراری از ظفار هستم. زمانی که رژیم شاه در جنگ ظفار^۳ دخالت کرده بود او به آن منطقه اعزام شده بود اما از صحنه جنگ گریخته بود.

وقتی فهمید من سیاسی هستم، گفت: یک سال است که در زندان است و احتمالاً بزودی آزاد خواهد شد و از من راهنمایی و رابط خواست تا در بیرون به آنها وصل شود. به او اعتماد نکردم. احتمال دادم پلیس باشد. گفتم: نه! من هیچ رابطی ندارم. الآن پنج - شش سال است که در زندان هستم و از بیرون اطلاعی ندارم. جالب اینکه همین شخص از نیروهای انقلابی‌یی بود که توسط مجاهدین ترور شد.

سردمدار زندانیان عادی فردی بود به نام عباس. از او پرسیدم: بچه کجایی؟ گفت: بچه دروازه غار! گود عربها! من رفیقی داشتم که بچه آنجا بود. از عباس پرسیدم: فلانی را می‌شناسی؟ گفت: آره همسایه‌مان بود، بچه محل بودیم. دیگر کم‌کم سر صحبت‌مان باز شد.

علاوه بر محدودیت امکانات و پول و کتاب، در مورد خروج از اتاق و هواخوری هم محدودیت داشتیم. کسی از ما حق نداشت در راهرو قدم بزند و یا با کسی صحبت کند. علی‌رغم این محدودیتها، زندانیان عادی که تعدادشان در بند به ۲۲ - ۲۳ نفر می‌رسید و همه قاقاق‌چی و جانی و سارق و چاقوکش بودند از وقتی که دانستند ما از

قماش آنها نیستیم و زندانی سیاسی هستیم، به ما خیلی احترام گذاشتند و محبت می کردند. با وجود تمام تهدیدها و اخطارها با ما برخورد بسیار انسانی و دوستانه ای برقرار کردند و ما را در برابر پلیس پوشش می دادند. آنها می گفتند که پلیس از ما خواسته که شما را اذیت کنیم ولی ما خاک پای شما هستیم، این کار را نمی کنیم. آنها هر چهار - پنج نفر یک گروه بودند و ما را به سرسفره خود می بردند. شدیم هم کمون عادیها. و از آنچه که خود داشتند بهترین را به ما می دادند. هر روز و هر وعده گروهی ما را به سرسفره خود می برد. آنها شنیده و برخی خود دیده بودند که وقتی زندانی عادی را برای تنبیه به بند سیاسی می آوردند، ما چه برخورد انسانی با او می کردیم و چگونه به او می رسیدیم. حالا یک جنبه برخورد آنها با ما تلافی بود، اما جنبه اصلی آن، همان احترامی بود که توده های مردم به مبارزین و در اینجا، زندانیان عادی به زندانیان سیاسی داشتند. واقعاً رفتار ایشان با ما خوب بود. آنها به قول خودشان جلو در اتاق به پا گذاشته بودند که کسی متوجه نشود ما روی تخت خوابیدیم و آنها آن طرف دراز کشیده اند و با ما صحبت می کنند. عباس، رئیس آنجا، روزنامه را طوری نگه می داشت که ما در حالی که دراز کشیده بودیم، مطالب روزنامه را هم می خواندیم. پلیس اگر روزنامه را در دست ما می دید آن را می گرفت.

من چون معتاد و مریض نبودم، طبعاً خرجهای متفرقه هم نداشتم ولی در بندهای روبه روی ما کسانی دچار این مشکلات بودند. از جمله آقای غبوران که شدیداً مریض بود و لازم بود به او رسیدگی شود. و یا هوشنگ دلخواه از فداییان خلق که دیوانه شده بود و روزانه شصت - هفتاد نخ سیگار می کشید. دو - سه نفر دیگر هم مریض بودند و به پول، شیر و سیگار و امثالهم نیاز داشتند. اینها را ما از طریق زندانیان عادی تأمین می کردیم. سخن گوی اینها من بودم و با عادیها صحبت و مذاکره می کردم و مایحتاجشان را تأمین می کردم. به عنوان نماینده زندانیان سیاسی با سروان حبیبی، رئیس زندان، هم صحبت کردم که به ما امکاناتی مثل پتو، کاسه، بشقاب و حوله بدهند، چرا که ما از امکانات زندانیان عادی استفاده می کردیم. اما این خواسته ها یا اجابت نمی شد و یا نصفه و نیمه تأمین می شد.

برخورد با زندانیان عادی، ظرافتهایی را می طلبید که هر کس نمی توانست با آنها ارتباط بگیرد. اگر زبان آنها را می فهمیدیم و در حد وسع و فهم آنها صحبت می کردیم. حتماً ارتباط برقرار می کردند. می شد از این طریق فهم سیاسی و بلوغ و آگاهی آنها را بالا برد و با خود همراه کرد. بودند کسانی که به همین شیوه به زندگی سالم برگشتند. ما متوجه این نکته بودیم و سعی می کردیم درخور فهم و درک آنها صحبت کنیم. لذا آنها ما را خیلی دوست داشتند و احترام می گذاشتند.

برخلاف ما، چپها در برقراری ارتباط با ایشان ناموفق بودند. چرا که آنها در صحبت‌هایشان درصدد نفی خدا بودند و می‌گفتند بهشت و جهنمی وجود ندارد و همه اینها دروغ است. چپها اگر می‌دیدند زندانیان عادی نماز نمی‌خوانند، با آنها در این مقولات حرف می‌زدند، اما نتیجه منفی می‌گرفتند. دزد و چاقوکش و قاتل اگر چه نماز نمی‌خواندند ولی به خدا و ائمه و آخرت ایمان داشتند. برای امام حسین (ع) عزاداری می‌کردند. لذا به طرف آنها نمی‌رفتند. برعکس وقتی می‌دیدند ما به خاطر اعتقاد به خدا و پیغمبر (ص) و ائمه اطهار (ع) زندان را تحمل می‌کنیم و سختی می‌کشیم، مریدمان می‌شدند و احترام می‌گذاشتند. گر چه بسیاری از ایشان نماز نمی‌خواندند ولی در مدتی که ما آنجا بودیم، لااقل تظاهر به نماز خواندن می‌کردند، حتی گاهی اوقات پشت سر ما می‌ایستادند و نماز جماعت می‌خواندند. با اینکه پلیس آنها را منع کرده بود و کتک می‌زد اما آنها کار خود را می‌کردند.

اینها از محسنات زندانیان عادی بود، اما ایشان هم مثل هر کس دیگری واجد یک سری خصوصیات منفی و مثبت بودند. آنها خیلی بد زبان بودند و در صحبت‌هایشان از الفاظ رکیک استفاده می‌کردند و فحش می‌دادند. در بین زندانیان عادی فساد اخلاقی و هم‌جنس‌بازی رواج داشت.

در بندی که ما بودیم، اتاقها کوچک بود و تخت‌های سه طبقه داشت. همه بر روی تخت جا نمی‌شدند. استفاده از تخت، بسته به سابقه و مدت زندان بود. قدیمی‌ترها تخت داشتند و جدیدها که می‌آمدند باید روی زمین می‌خوابیدند. در وسط اتاق زیلو پهن بود و دو پتو روی آن انداخته بودند و هفت - هشت نفر به صورت کتابی و به پهلو کنار هم می‌خوابیدند. به من می‌گفتند که تو روی تخت بخواب، ولی من نمی‌خواستم قاعده و عرف آنها را به هم بزنم. من هم روی زمین می‌خوابیدم، منتها کنار دیوار می‌خوابیدم نه در وسط. البته خواب که نه عذاب، چرا که زمین سفت بود و اینها مرتب تکان می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند.

شب و این نوع خوابیدن برای آنها فرصتی بود برای کارهای غیر اخلاقی. بلافاصله با زدن خاموشی صدای ماچ و بوسه آنها برمی‌خاست، لواط می‌کردند و همدیگر را می‌بوسیدند، صدای‌شان را می‌شنیدیم. این مسئله در آنجا خیلی عادی بود. پاسانها هم می‌دانستند اما کاری نمی‌کردند و فقط حق حساب خود را می‌گرفتند. سرگرمی آنها هم لیچار بار کردن به هم، قمار بازی، شطرنج و تاس ریختن بود.

مسئله بهداشت و وجود بیش از حد شپش، دیگر معضل آنجا بود. واقعاً شپش در آنجا بیداد می‌کرد. از سر و روی همه بالا می‌رفت. روزی دو - سه مرتبه که برای هواخوری بیرون می‌رفتیم، در حیاط لخت می‌شدیم و لباسهایمان را در می‌آوردیم و

شپش می گرفتیم. از بس که شپشها را گرفته و روی زمین انداخته بودند، حیاط پر از شپش شده بود. این کار راه حل مسئله نبود. چرا که شپشهای رها شده در حیاط زندان دوباره از لباس افرادی که روی زمین می نشستند، بالا رفته از طریق آنها دوباره وارد بند و اتاق می شدند.

من به آنها نصیحت می کردم وقتی شپشها را می گیرید روی زمین نیندازید و رها نکنید، حتماً بکشید، سم پاشی کنید، لباسهایتان را زود به زود عوض کنید. دفعات بیشتری به حمام بروید، تا از این بلا رهایی یابیم. من روزی یکی - دو بار لباسهای خودم و آقای غیوران را در آورده، شپشها را گرفته می کشتم. چرا که او حالت نیمه فلج داشت و کمر و دستش درست حرکت نمی کرد. هنوز هم همین وضع را دارد لذا باید در این کارها به او کمک می کردیم.

تغییر در برخورد با مبارزین

روز جمعه‌ای در اردیبهشت ۵۶، هنگامی که در حیاط در حال گرفتن شپش و کشتن آنها بودم، نگهبان مرا صدا زد و به دفتر افسر نگهبانی برد با همان لباسهای شپش زده و انگشتانی که به خون شپش آلوده بود به دنبالش رفتم. فکر کردم افسر نگهبان مرا خواسته تا به اصطلاح با من مذاکره کند، ببیند اگر از حرفها و مواضع مان دست برداشته و به اختیار (ضوابط) آنها در آمده‌ایم، ما را به بند زندان سیاسی بفرستد. از بند خارج شده وارد اتاق نگهبانی زیر هشت شدیم.

در آنجا باز چشمم افتاد به رسولی. خود را بی تفاوت نشان داده حضورش را در زندان قصر به روی خود نیاوردم. پاسبان مرا نشانده و خودش رفت. رسولی بلند شد و سلام علیک کرد. من هیچ وقت به بازجویان علی‌الخصوص رسولی سلام نمی دادم، چون همیشه آنها با ما کاری داشتند نه ما با آنها. ترس و واهمه‌ای نداشتم و جلو آنها دولا، پهنا نمی شدم. رسولی گفت: جلو بیا! همان‌طور که به طرف او می رفتم او هم به طرف من حرکت کرد. دستم را به نشانه دست دادن گرفت و صورتش را جلو آورد تا به اصطلاح با من روبوسی کند و سال نو را تبریک بگوید، من صورتم را کنار کشیدم، سبیلش به پیشانیم خورد. احوال‌پرسی کرد. نشستیم، ابتدا صحبت‌های متفرقه‌ای پیش کشید، بعد گفت: می دانی مقامات از تو ناراضی هستند و می خواهند تو را زیر گلوله بگیرند، اما من تا الآن مانع شده‌ام. گفتم: خب طبیعی است اگر آنها از من راضی باشند و من هم از آنها، پس دیگر جای من اینجا نیست. یا شما مثل من شده‌اید یا من مثل شما. در حالی که این‌طور نیست و فاصله ما با شما پر شدنی نیست، ما با هم اختلاف داریم، و باید از یکدیگر ناراضی باشیم. اینکه تو الآن در مقام بازجویی و من در مقام

زندانی نشانه همین اختلاف و نارضایتی است. گفت: این حرفها را ول کن، الآن مسئله اینجاست که اینها می‌خواهند پرونده تو را به دادگاه بفرستند. گفتم: آرزوی من این است که این کار را نکنند تا هرچه زودتر از شر شما راحت شوم. رسولی برای بار چندم مسئله برادرم را مطرح کرد و گفت: عزت می‌خواهم کاری بکنم که امسال به مناسبت ۲۸ مرداد برادرت آزاد شود. گفتم: به من مربوط نیست و برای من فرقی نمی‌کند که چه بلایی سر او بیاید. اگر واقعاً فهمیده‌ای که بی‌گناه است که ولش کن برو و اگر فکر می‌کنی از نظر شما گناه‌کار است، همین جا نگهش دارید. به نظر من او بی‌گناه است و شما در مورد او از اول اشتباه کرده‌اید. او نباید به زندان می‌آمد. حالا که آمده و حدود سه سال هم زندانی کشیده اگر این مدت بشود هفت سال، هیچ فرقی نمی‌کند. رسولی گفت: او زن و بچه دارد، ما می‌خواهیم برای او پول بفرستیم. گفتم: زن و بچه برادرم احتیاج به پولهای شما ندارند. در این سه سال هر کاری کرده‌اند از این به بعد هم می‌کنند، تا زنده بمانند.

من ملاقات نداشتم ولی برادرم داشت و این مدت را در قزل‌حصار و قصر گذرانده بود ولی من او را نمی‌دیدم و از اوضاع او و خانواده‌اش خبری نداشتم.

رسولی که ادامه این بحث را بی‌فایده دید، پرسید: هیچ می‌دانی من برای چه اینجا هستم؟ گفتم: نه علم غیب که ندارم، ولی خب بازجویی هر وقت بخواهی می‌توانی سراغ ما بیایی. گفت: می‌دانی دیگر از این (دست و انگشت سبابه‌اش را چرخاند) کارها خبری نیست؟ منظورش شلاق بود. گفت: حدود یک سالی هست که دیگر کسی را شکنجه نمی‌دهند.

از اواسط سال ۵۵ به طور علنی کسی را شکنجه نمی‌کردند. یعنی اگر کسی را شکنجه می‌کردند او را زنده نمی‌گذاشتند و حتماً سر به نیستش می‌کردند. به این ترتیب شکنجه شده‌ای به زندان نمی‌آمد و رد پای باقی نمی‌ماند. گاهی اعلام می‌کردند که در درگیری کشته شده است. البته بنای آنها این بود که در وهله اول چریکها و مبارزین مسلح را در خیابان به قصد کشت بزنند و خیال خود را از تبعات بعدی آن راحت کنند. به این ترتیب ادعای رسولی درست بود. اما از آنجا که با خبر شده بودیم که اخیراً تعدادی را گرفته‌اند، لذا اصرار کردم و با پررویی به او گفتم: نه خیر شما باز هم شکنجه می‌کنید. گفت: نه درست نیست ما شکنجه را کنار گذاشته‌ایم. گفتم: این کسانی را که شما در جراید اعلام می‌کنید که در درگیری کشته شده‌اند، اکثرشان زیر شکنجه فوت کرده‌اند. شما می‌دانید که برای حفظ درستی ادعایتان نباید شکنجه شده‌ای را به زندان بیاورید، در وهله اول یا در درگیری با قصد او را می‌کشید و یا اگر زنده ماند در زیر شکنجه می‌کشید و می‌گویید که در درگیری کشته شده است. رسولی برافروخته و

عصبانی شد و داد زد: مردیکه قمرساق به تو چه مربوط است که ما چه کار می‌کنیم، این فضول‌ها به تو نیامده! گفتم: چرا! من زندانی‌ام آنها هم زندانی هستند و حق دارم از آنها دفاع کنم. گفت: تو چه کاره هستی که می‌خواهی از حق آنها دفاع کنی، تو مواظب خودت باش که از این مهلکه جان سالم به در ببری، حالا که مقامات قصد جان تو را کرده‌اند، تو کی می‌خواهی آدم شوی؟ تو تا کی می‌خواهی موی دماغ باشی؟

گفتم: باشد، اصل حرفت را بزن. تو برای گفتن این حرفها مرا صدا نکرده‌ای گفت: راستش یک شانسی پیش روی توست، قرار است که چند نفر خارجی بیایند و با تو صحبت کنند. مواظب باش راجع به شکنجه و وضع زندان در گذشته چیزی نگویی. در این صورت ممکن است بتوان نظر دستگاه را نسبت به تو عوض کرد. تو اگر با آنها راجع به مسائل گذشته صحبت کنی، می‌دانی چه اتفاقی می‌افتد؟ گفتم: بله! در مجلات‌شان می‌نویسند و آبروی شما می‌رود. البته به روی خود نیاوردم که می‌دانم منظور او از خارجیا، نمایندگان صلیب‌سرخ جهانی است. گفت: نه عزت! تو خوش خیالی! مسئله فراتر از این حرفهاست. گفتم: پس چه کار می‌کنند؟ گفت: وضع برایت از همین که هست بدتر می‌شود. آنها همه حرفها و مطالب تو را به کمیته می‌دهند. فکر کردی آنها جانب تو را می‌گیرند. نه! گزارشهای‌شان را مستقیم به کمیته می‌دهند. باز دوباره سر و کلاهات با منوچهری و محمدی است. این دفعه دیگر نمی‌گذارند جان سالم در ببری، من هم دیگر جایی ندارد که ضمانتت کنم. گفتم: عجب؟ پس اگر این‌طوری است من حرفم را می‌زنم، آنها هم هر کاری دوست دارند بکنند. تو که ادعا می‌کردی از شکنجه خبری نیست! دیدی پس دروغ می‌گویی! بگذار هر چقدر دل‌شان می‌خواهد مرا بزنند و شکنجه کنند، هر چه در گذشته توانسته‌اند در حق من روا داشته‌اند، بیش از آن که ممکن نیست. بعد پرسیدم: حالا چرا گزارش را به کمیته بدهند، مگر خود شما با آنها همراه نیستید؟ گفت: نه! گفتم: من از کجا بدانم همه اینها بازی نیست. شاید ساواکیها در نقش خارجیا بخواهند بیایند ببینند که من چه می‌گویم. مأمورین شما هم زبان خارجی بلد هستند. پس آنها چه خارجی باشند چه مأمور برای من فرقی نمی‌کند، من هر حرفی را که در اینجا می‌زنم، پیش آنها هم خواهم گفت، چیزی نخواهم گفت که بعداً انکارش کنم. هر چه را که حقیقت داشته و دارد خواهم گفت، تمام کارهایی را که در این مدت شما کرده‌اید. ادامه دادم: وضع من کاملاً روشن است و همه از آن اطلاع دارند، جز خواجه حافظ شیرازی، که اینها او را هم با خبر می‌کنند. وضع من برای خارجیا هم مشخص است. دروغ گفتن من فایده‌ای ندارد و بهتر است حقیقت را بگویم. تازه اگر دروغ بگویم آنها خواهند پنداشت که من زیر فشار قرار گرفته‌ام و حاضر به بیان حقیقت نیستم. خودتان می‌دانید که در مورد من گروه‌های فلسطینی و

برخی فعالان سیاسی در خارج از کشور تبلیغات کرده‌اند، پس اگر می‌خواهید چیزی نگویم مرا از چشم آنها دور کنید. رسولی در هم شد و گفت: نه! عزت بیا با ما کنار بیا، وضعت تغییر خواهد کرد، آنها ترا می‌خواهند و این کار ممکن نیست. گفتم: پس من ناچارم که مسائل را بگویم. رسولی خیلی ناراحت شد و گفت: هر غلطی که می‌خواهی بکنی، بکن. گفتم: اگر کاری با من نداری بروم. گفت: بین عزت! فکر کردی من برای چه پیش تو آمده‌ام. تو می‌دانی که در این مدت من خیلی تلاش کردم که تا تو را کمتر اذیت کنند و چقدر کمکت کرده‌ام. الآن هم وضع تو خیلی خراب است. دلم برای تو می‌سوزد. تو با این کار فرصت زنده ماندن را از خودت می‌گیری. او از این راه وارد شد و به شکلی مرا تهدید به اعدام کرد و ترساند. گفتم: اولاً واقعاً معلوم است که چقدر به من کمک کرده‌ای! ثانیاً مگر من پسر خاله تو هستم که این‌طور دلت برایم می‌سوزد. ثالثاً شما این حرف را برای کسی بزنید که وابستگی داشته باشد. شغل بالایی، سرمایه‌ای، کارخانه‌ای یا حداقل خانواده‌ای داشته باشد، من حتی زن و بچه هم ندارم. آقای رسولی بی‌فایده است من کار خودم را می‌کنم، این حرفها را به من نگویند. تو خودت بهتر از هر کسی می‌دانی که من با این حرفها خام نمی‌شوم. در این مدتی که مرا گرفته و دستگیر کرده‌اند همواره آرزویم مرگ و رهایی از دست شما بوده است، حالا مرا از اعدام ترسانید، مرگ برای من گوارتر از این زندگی است. چقدر آرزو دارم که در بند و در دست ظالمینی مثل تو کشته شوم.

البته این حرفهای من نیز خود پلیتیک سیاسی بود، و واقع نمی‌خواستم کشته شوم. گرچه در معنا و حقیقت هم از مرگ هیچ‌گاه و در هیچ زمان و موقعیتی ترس نداشته‌ام، اما در آن زمان من از پرونده خود مطلع بودم و موقعیتم را درک می‌کردم. می‌دانستم در وضع و شرایطی نیستم که آنها بتوانند دوباره مرا به دادگاه بفرستند و حکم اعدام برایم صادر کنند. برعکس می‌دانستم که کسی را بعد از پنج - شش سال اعدام نخواهند کرد. با این حال در مقابل بلوفهای رسولی باید پلیتیک می‌زدیم که برای من بالاتر از سیاهی رنگی نیست. و ترساندم از مرگ بی‌فایده است.

از آنجا که می‌دانستم رسولی بازجویی حيله‌گر و مکار است و با پنبه سر می‌برد، همواره با او برخورد تندی داشتم اما این بار برخورد تندتر بود. اتفاقاً آن روز سر انگشتانم به خون شپش آلوده بود. شپشهایی که از رخت تن خود و آقای غیوران گرفته و کشته بودم. گفتم: می‌گویی دیگر زمان شکنجه سر آمده؟ شکنجه یعنی چه؟ انگشتانم را به سویس گرفته باز کردم و نشان دادم و پرسیدم: اینها را می‌بینی، می‌دانی چیست؟ گفت: نه! چه می‌دانم؟ گفتم: اینها خون شپش است. اگر این شکنجه نیست، پس چیست؟ اگر این وضع بهداشت و زندگی‌ای که برای ما درست کرده‌اید، شکنجه نیست

پس چیست؟ نگه داشتن زندانی سیاسی بین یک مشت قاچاقچی و جانی و دزد را چه می‌نامی؟ گفت: شما اگر ضوابط را رعایت می‌کردید و دست به اعتصاب غذا نمی‌زدید، اینها شما را به آن بند نمی‌بردند. گفتم: نه! ما اعتصاب غذا نکردیم، ما فقط غذایی را می‌خوردیم که خودمان توزیع می‌کردیم، شرایط آنها تحمیلی بود و بر خلاف آیین‌نامه زندان. ما فقط زیر بار تحمیل نرفتیم. من حاضرم روزی صد ضربه شلاق بخورم ولی در این مکان کثیف زندگی نکنم. ما در اینجا از روزنامه، کتاب، لباس، حمام و ملاقات محروم هستیم. هیچ چیز نداریم. ما آن‌قدر خودمان پول داریم یا برای‌مان می‌آورند که بتوانیم خودمان خرج خودمان را تأمین کنیم، اما همین را هم اجازه نمی‌دهید. باز خدا پدر این دزدها و قاتلها را رحمت کند که برخی وسایل مورد نیاز ما را تأمین می‌کنند. اینها خودشان بدبخت هستند و صبح تا شب به هم تجاوز می‌کنند، پول در می‌آورند و آن پول را خرج ما می‌کنند، پول سیگار و شیر بچه‌ها را می‌دهند. حالا اگر این وضع شکنجه نیست پس چیست؟ گفت: عجب مگر شما پول ندارید؟ گفتم: نه خیر، پولهای ما را گرفتند و به اینجا آوردندمان، الان هیچی نداریم، این بچه‌ها مریض‌اند، نیاز به سیگار و شیر دارند، گرفتاریهای دیگری دارند.

رسولی دیگر کم آورد. کمی صحبت‌های متفرقه پیش کشید و موقعی که خواست برود یک بسته اسکناس حدود هفت - هشت هزار تومان از جیبش در آورد، گفت: عزت هر چقدر می‌خواهی بردار. او در این آخرین لحظه به این طریق و با این کار می‌خواست مرا خراب کند. گفتم: ببین اشتباه نکن، از این «ننه من غریب» سوءاستفاده نکن. ما از این پولها نمی‌خواهیم، خودمان در اوین و قصر پول داریم. شما اگر راست می‌گویید آن پولها را به ما برگردانید. بعد ما حدود هجده نفر هستیم که در این بند و آن بند آواره‌ایم. لااقل ما را در یک اتاق جمع کنید تا خودمان به وضع هم رسیدگی کنیم و این قدر کثیف نباشیم، لااقل بدانیم پتوهایمان مال خودمان است و در جای پاکی نماز می‌خوانیم. اگر ما با هم باشیم، آنجا را تمیز نگه خواهیم داشت. گفت من باید با جناب تیمسار صحبت کنم. او باید دستور این تغییرات را بدهد، فعلاً امکان این کار نیست، چند روزی صبر کنید، تا ببینیم چه می‌شود. او هر چه اصرار کرد من حاضر نشدم که آن پول را بپذیرم.

هنگام رفتن به افسر نگهبان گفت: شما چرا به اینها پول نمی‌دهید؟ اگر ما بخواهیم به اینها پول بدهیم تا احتیاجات‌شان را بر آورده کنند چه باید بکنیم؟ افسر نگهبان گفت: باید پول را بدهید تا ما به فروشگاه بدهیم، آن وقت هر چه می‌خواهند از فروشگاه بخرند. من با این کار هم مخالفت کردم، ولی او به زور دویست تومان به افسر نگهبان

داد و گفت: شما این پول را به فروشگاه بدهید و بگویید به اینها شیر و سیگار بدهند تا در چند روز آینده ترتیب ملاقات و جای آنها را بدهم.

موقعی که خواست بروم آمد جلو تا با من روبوسی کند، نگذاشتم. دست داد و خداحافظی کرد و رفت. او که رفت منتظر پاسبان شدم تا بیاید و مرا ببرد. در همین حین به فکرم رسید حالا که این پول به اسم من داده شده است، چرا بچه‌های مجاهدین مثل حسن مهرابی، جواد زرگران، حسین خراسانی و انصاری و یک نفر از فداییان (هوشنگ دلخواه) که در روز حدود شصت - هفتاد نخ سیگار می‌کشید، از این پول سوءاستفاده و آن را حیف و میل کنند و فقط بد نامی‌اش برای من بماند، در حالی که چند نفر از بچه‌ها مریض بودند و به شدت به آن احتیاج داشتند پس چرا خودمان خرج نکنیم؛ لذا به افسر نگهبان گفتم: جناب سروان پول را بده، خودمان خرج می‌کنیم. گفت: خب من به فروشگاه می‌دهم شما بروید هر چه می‌خواهید بگیرید. گفتم: نه! خودم این کار را می‌کنم. چون بچه‌ها در دو بند شش و هفت پخش و پلا بودند می‌خواستم پول را بین این دو بند تقسیم کنم. از طرفی هم می‌ترسیدم افسر نگهبان بزند تو گوش دویست تومان و خودش بردارد اما به حساب ما تمام شود. خلاصه به زور آن پول را گرفتم.

وقتی به بند رفتم، بچه‌هایی را که در دسترس بودند، جمع کردم و آنچه را که بین من و رسولی گذشته بود شرح دادم. حسن مهرابی سر دسته مجاهدین گفت: عزت! با این قضیه بهتر از این نمی‌شد برخورد کرد.

صد تومان از آن پول را به بچه‌های بند ۸ و صد تومان دیگر را به بچه‌های بند ۶ دادم. برای خود ریالی برنداشتم چون احتیاج نداشتم؛ بیشتر مریض‌ها هم از مجاهدین بودند و رفتند برای خود شیر و لبنیات و سیگار گرفتند و مصرف کردند و ما فقط تماشا کردیم.

دیدار با نمایندگان صلیب سرخ

دو روز بعد از آن دیدار، رسولی به وعده‌اش عمل کرد. ما هجده نفر را جمع کرده در دو اتاق جای دادند. ده نفر دیگر را هم که وضعیتی مثل ما داشتند از بند ۵ به آنجا آوردند، شدیم ۲۸ نفر. در بین ما همه تپیی بودند: چریک، فدایی، مجاهد، توده‌ای و... عباس سماکار هم از گروه گل‌سرخ‌ی بین ما بود. تقریباً برای همه جریان دیدار با رسولی و ماجرای دویست تومان را شرح دادم. برخی نظرشان بر این بود که برخورد تنیدی صورت داده‌ام و حداقل صلاح خود را در نظر نگرفته‌ام. در جواب‌شان گفتم: هر چه باداباد.

چند روز بعد از اسکان در این دو اتاق، سر و کله نمایندگان صلیب سرخ پیدا شد. معلوم شد که آنها لیستی در دست داشتند و دنبال شناسایی افراد ثبت شده در این لیست بودند. لذا ساواک هر چه ما را به این بند به آن بند و از این زندان به آن زندان منتقل کرد، نتوانست ما را از چشم آنها دور نگه دارد و مجبور به نشان دادن ما شد. بیشتر اسامی را مبارزین خارج از کشور به خصوص بچه‌های کنفدراسیون تهیه کرده و در اختیار آنها قرار داده بودند.

اسم مرا هم روزنامه‌های خارجی اعلام کرده بودند. از زمانی که من دستگیر شده بودم، رژیم اعلام کرده بود که در درگیری کشته شده‌ام، اما بچه‌هایی که در خارج بودند به صلیب سرخ جهانی گفته بودند که رژیم دروغ می‌گوید، او زنده است و شدیداً تحت شکنجه و فشار است، اگر دیر بجنید ممکن است واقعاً او را بکشند. لذا صلیبها خیلی اصرار داشتند که مرا ببینند. اینها هم می‌ترسیدند که مرا نشان بدهند. لذا چند بار جایم را عوض کردند ولی بالاخره مجبور شدند نشانم بدهند.

وقتی سراغم آمدند من هر چه را که در این چهار - پنج سال بر سر خودم و دیگران آمده بود شرح دادم. مترجم حرفهای مرا برایشان ترجمه می‌کرد. یکی از بچه‌های چپی به انگلیسی مسلط بود و ترجمه‌های مترجم را کنترل می‌کرد. به نظرم او عباس سماکار بود به آنها گفتم که چطور بازجویی می‌کنند، دادگاه فرمایشی تشکیل می‌دهند و ساواک در همه کارها حضور دارد و دخالت می‌کند، رئیس دادگاه خواب است و رأی از قبل صادر شده است. در خصوص شکنجه هم تمام بلایایی را که در این مدت بر سرم آمده بود، از سلول انفرادی، از روزها و شبهای بدون لباس و لخت و عور در فضایی سرد و یخچالی، از به صلیب کشیده شدن، از آپولو، از شلاقهای حسینی و... همه و همه را شرح دادم. حتی علت آمدنمان به این بند و بی‌پول شدنمان را هم پیش کشیدم. مترجم گفت: فلانی من معذورم از ترجمه این حرفها! پرسیدم: چرا؟ گفت: اگر رسولی از من سؤال کرد فلانی چه گفت، باید به او بگویم، یعنی مجبور هستم که بگویم. گفتم: باکی نداشته باش و بگو، تازه می‌توانی مطالب دیگری را هم از طرف من اضافه کنی و بگویی.

این برخورد تند من با مقامات زندان و بازجویان، منشأ آثار خوبی بود، از طرفی به بقیه جسارت و شهامت می‌داد و از طرف دیگر پاسخ محکمی بود به یک مشت سمپات مجاهدین که در ادامه ضدیت خود با من می‌گفتند فلانی بریده است و می‌خواهد آزاد شود.

مطالب من به نمایندگان صلیب آن قدر صریح، تند و شدید بود که تعدادی از بچه‌ها به افسری که آنجا بود می‌گفتند: عزت از طرف خودش حرف می‌زند، حرفهای

او ارتباطی به ما ندارد. آنها آن قدر شهامت نداشتند که لااقل حرفهای مرا تأیید کنند. و گفتند: عزت تو از طرف خودت حرف بزنی، حرفهایی که تو می‌زنی خیلی تند است، بچه‌ها نمی‌توانند عواقب آن را تحمل کنند.

از آنجا که در زیر شکنجه‌ها و زیر چکمه و پوتین محمدی چند دندانم شکسته و تعدادی هم خراب شده بود در آن روزها حسابی اذیت می‌شدم. لذا به افسر نگهبان و رئیس زندان مراجعه کردم و درخواست رسیدگی و معاینه دهان و دندان و نیز تعویض آنها را دادم. و چون هیچ درآمدی نداشتم خواستم که زندان با بودجه خود این کار را انجام دهد. یکی - دوبار دندان‌سازی را پیشم آوردند و برآورد کردند که دندان مصنوعی برای من پانصد تومان هزینه دارد. مکاتبه کردند تا این پول را از طریق انجمن حمایت از زندانیان تأمین کنند که نتیجه‌ای نگرفتند و دهان و دندان من به همان وضع ماند و چاره‌ای نداشتم جز تحمل درد و ناراحتی آن.^۴

شکست توطئه

سی نفری را که به انفرادی برده بودند، قبل از آمدن صلیبیها به زندان شماره ۳ انتقال دادند. تعدادی را هم به زندان قزل‌حصار فرستاده بودند. فقط ما ۲۸ نفر مانده بودیم، که ما را هم بعد از یک ماه بودن در میان عادیها، به زندان شماره ۳ آوردند. من در اینجا هم موضوع پول و رسولی را با ذکر جزئیات به سران مجاهدین گفتم.

زندان مثل گذشته نبود، وضعیت تغییر کرده بود. به گونه‌ای که کسی پی‌جوی مورد و موضعی از کسی نبود. اطاعت کورکورانه کاملاً در آنجا حاکم بود. هیچ کس شهامت تحقیق پیرامون راست و دروغ خبری را نداشت. مجاهدین همه چیز را در دست داشتند. افراد در سه حالت بودند؛ عده‌ای اهل دوز و کلک نبودند و از روی سادگی و صداقت می‌پنداشتند که هر چه را ضوابط تشکیلات می‌گوید درست است، عده‌ای هم راست و دروغ برایشان فرقی نمی‌کرد، مهم برایشان ضوابط و دستورات تشکیلات بود، هر چه که تشکیلات می‌گفت از نظر آنان وحی منزل و درست بود و خود را ملزم به رعایت آن می‌دانستند. تعدادی هم راست و دروغ تشکیلات را تمیز می‌دادند اما در مورد دروغ، شهامت سرپیچی و یا مخالفت با آن را نداشتند. در اینجا و در چنین شرایطی با خبر شدم که برادرم در زندان قزل‌حصار توسط مجاهدین بایکوت شده است. آنها چون زورشان به من نمی‌رسید، مزاحم برادرم شده بودند. علت بایکوت او را هم دویست تومانی می‌دانستند که من از رسولی گرفته بودم.

بعضی که هنوز کاملاً تسلیم نشده بودند، از من می‌پرسیدند جریان پول چه بوده است؟ گفتم: من مسائل و قضایا را در جمع و بعد در نزد سران توضیح داده‌ام، اما شما

شام آخر □ ۴۵۳

چه شنیده‌اید؟ گفتند: می‌گویند رسولی تو را برده است و با هم روبوسی کرده‌اید، رسولی گفته است که مقامات از تو راضی هستند و تو و برادرت را در ۲۸ مرداد آزاد می‌کنند، دوستان تومان هم پول در اختیارت گذاشته است و تو هم حسابی به مجاهدین بد و بیراه گفته‌ای و اظهار پشیمانی کرده‌ای. گفتم: آتش این حرفها از خاکستر چه کسانی بلند می‌شود. گفت: اینها (مجاهدین) می‌گویند. گفتم: بروید از کادر مرکزی، از حسن مهرابی سؤال کنید بگویند که فلانی گفته مگر تو نبودی که گفتی بهترین برخورد را من انجام داده‌ام، اگر راست می‌گویند بیایید رو در رو حرف بزنیم. اینها رفته مسئله را طرح و حرفهای مرا نقل کرده بودند، آنها می‌گویند مواظب باشید این حرفها جایی درز نکند، فقط خودتان بدانید، ما خودمان ماجرا را به یک شکلی جمع و جور می‌کنیم، و حاضر نشدند با من روبه‌رو شوند.

برای برخی که هنوز شبهه داشتند می‌گفتم: اینها چطور از ریز گفتگو و ماجرای دیدار رسولی با من مطلع شده‌اند، در آنجا که غیر از من و رسولی کس دیگری نبود. حال یا از من شنیده‌اند یا اینکه آنها خواب‌نما شده‌اند. در غیر این صورت باید از خود رسولی شنیده باشند و باید توضیح دهند که چه ارتباطی بین آنها و رسولی و پلیس وجود دارد که رسولی چنین مطالبی را به آنها خبر داده است.

با طرح این موضوع، حقیقت برای همه روشن شد، اما آنها دست بردار نبودند و به شانتاژ علیه من ادامه می‌دادند. قصدشان این بود که من به زانو در آیم و به سراغشان بروم و تسلیم شوم. اما این در مرام من نبود و من همواره با آنها از موضع قدرت برخورد می‌کردم و درد و مسئله اصلی آنها هم همین بود. من هم به این شیوه پاسخ‌گویی ادامه دادم و گفتم خود آنها پلیس و با رسولی مرتبط هستند، آنها با هم دست به یکی کرده‌اند تا مرا خراب کنند در حالی که من حتی وقتی رسولی صورتش را جلو آورد تا روبوسی کند صورتم را برگرداندم که سبیلش به صورتم خورد، در ضمن پولی را هم که گرفتم به آنها دادم، حتی یک ریالش را خودم خرج نکردم، اگر پول ساواک و رسولی بد بود چرا شما خوردید؟ حالا گیریم من اشتباه کردم و آن پول را گرفتم که البته من ایرادی در کار خود نمی‌دیدم، اما این مسئله باقی است که چرا شما خرجش کردید؟ و چطور وقتی مسعود رجوی را می‌برند و چلوکباب هم به او می‌دهند و پانصد تومان هم کف دستش می‌گذارند، منوچهری و تهرانی هم با او روبوسی می‌کنند، برای کسی مسئله‌ای نیست؟!

با طرح این مسائل، توانستم توطئه را به خودشان برگردانم. آنها دیدند که شانتاژشان دارد نتیجه عکس می‌دهد به این ترتیب دهانشان را بستند.

از آنجا که من جنس خراب آنها را خوب می‌شناختم، در هر مسئله‌ای و رویدادی حواسم جمع بود و کوچک‌ترین بهانه‌ای دست‌شان نمی‌دادم. من حتی پول را از رسولی نگرفتم و از افسر نگهبان گرفتم، با اینکه مسئله‌ای عادی بود اما در مورد من که مجاهدین به خونم تشنه بودند بایستی این همه مراقبت می‌کردم. در اوین که بودیم، مدتی ملاقاتی نداشتیم. مسعود گفته بود که مریض هستم، رسولی او را خواسته بود. رجوی از او می‌خواهد که ملاقات بدهند تا از این طریق پول به دست‌شان برسد و خرج دارو و درمان کنند. رسولی هم پانصد تومان کف دستش گذاشته و گفته بود فعلاً این پول را خرج کنید تا بعداً به شما ملاقات بدهند.

پیش‌گیری از شورش

با بروز این وقایع، من دیگر کاری به کار آنها نداشتم و سرم به کار خودم بود. زبان عربی می‌خواندم، کتاب مطالعه می‌کردم. حشر و نشرم بیشتر با افرادی چون بهزاد نبوی، صادق نوروزی و جلیل سوادى‌نژاد بود. مجاهدین اینها را بیشتر به عنوان جمع «راست‌رو» قلمداد می‌کردند. من با اینکه با آنها دوست صمیمی بودم ولی در عین حال، اختلاف هم داشتم. نبوی و دوستانش معتقد به موضع‌گیری علنی نبودند، می‌گفتند ما باید کار خودمان را بکنیم ضوابط آنها را هم بپذیریم. اما من موضع صریحی داشتم. تا اینکه آنها از من خواستند راجع به مجاهدین زیاد صحبت و علیه‌شان موضع‌گیری علنی نکنم. من با بهزاد، صادق و سوادى‌نژاد^۵ با هم کتاب *جامعه‌شناسی امیرحسین آریانپور* را می‌خواندیم، چهل - پنجاه صفحه از کتاب مانده بود. که اینها فشار آوردند که تو بیا قول بده که دیگر با مجاهدین کار نداشته باشی و راجع به اینها حرف نزنی تا ما کتاب را ادامه بدهیم، در غیر این صورت به خاطر مواضع ضد مجاهد تو اتهامی به ما می‌چسبد و ما نمی‌توانیم کتاب را ادامه بدهیم. گفتم: مهم نیست، برایم فرق نمی‌کند که مطالعه کتاب را ادامه بدهید یا نه، یا اینکه حتی تنها بمانم؛ اما مگر شما که این خواسته را دارید می‌توانید به من قول دهید که تا شش ماه زنده بمانم و بعد از شش ماه حرفهایم را بزنم؟ پس من الآن به وظیفه‌ام عمل می‌کنم. بعد از اصرار زیاد آنها فقط این امتیاز را دادم و گفتم کاری به کارشان ندارم و خودم نمی‌روم به کسی چیزی بگویم ولی وظیفه دارم اگر کسی سؤالی درباره آنها پرسید، واقعیت را بگویم. نمی‌توانم دروغ بگویم. گفتند: بگو از چیزی خبر ندارم! نمی‌دانم! و یا مثلاً بروید از خودشان پرسید. گفتم: سؤال کننده حتماً نمی‌تواند از آنها سؤال کند و گر نه پیش من نمی‌آید، یقیناً کسی به سراغ من می‌آید که با آنها مسئله دارد. حتی پرویز یعقوبی^۶ به بهزاد نبوی گفته بود که ما نمی‌دانیم با این عزت چه کار کنیم، نه می‌توانیم اتهامی به او بزنیم نه

شام آخر □ ۴۵۵

می‌توانیم او را از دور خارج کنیم. هر کسی را با اتهام یا وصله و برچسبی از دور خارجش کردیم، اما این آدم برای ما مسئله شده است. جذب ما هم نمی‌شود؛ بازجویی‌اش نقطه ضعفی ندارد. در برابر پلیس ضعیف نیست و نقطه ضعف ندارد. نه مسئله اخلاقی دارد، نه، مسئله شکمی و خورد و خوراکی. از طرفی هم جاذبه‌اش خوب است و برای خود هوادارانی دارد. با این تفصیل اینها هم می‌گفتند: اگر تو به این رفتار ادامه دهی ما نمی‌توانیم زیاد با تو ارتباط داشته باشیم، چرا که ما نباید به عنوان جمع ضد مجاهد شناخته شویم.^۷ گفتم: شما آزادید هر طور عمل کنید، من برایتان محذور نمی‌شوم.

لذا آنها خواندن کتاب را با من قطع کردند. من هم از کارهای سیاسی‌ام با ایشان کاستم و بقیه کتاب را خود خواندم. البته آنها هم بعد از مدتی صف خود را از مجاهدین جدا کردند و با جمع آنها همراه نبودند و در اواخر دوره زندان هم کاملاً در مقابل مجاهدین موضع‌گیری کردند.

وضع من در زندان شماره ۳ به همین منوال ادامه داشت، تا که در شهریور ۱۳۵۶ محل زندان مرا تغییر دادند و به همین مناسبت تیمسار محرری به زندان آمد تا ما را به زندان دیگری بفرستند. او گفت: شما آلت دست قرار گرفته‌اید و دیگران شما را تحریک کرده‌اند. شاهنشاه می‌خواهد شما را عفو کند و ... بهزاد نبوی گفت: نه! تو نمی‌فهمی تیمسار! الآن رفقای من وکیل و وزیر هستند، اگر ما آلت دست بودیم مثل آنها وزیر و وکیل شده بودیم. وزیر راه با من هم‌کلاس بود و ... صادق نوروزی هم ناراحت شد و پرخاش کرد و به محرری گفت: گه خوردی که اینجا آمدی. من هم خیلی تند با او صحبت کردم. این برخوردها با محرری باعث شد تا جو زندان به هم بریزد. سرگرد یحیایی رئیس زندان آمد و گفت: آقایان کوتاه بیایید! ما به او هم پرخاش کردیم. تا عصر ما را در حیاط نگه داشتند و وقت ناهار هم گاردیها مجهز به گاز اشک‌آور و باتوم و سپر وارد زندان شدند. مسئولین ساواک گفتند ما این افراد را نمی‌توانیم نگه داریم چون امکان شورش هست. عصر هنگام چند نفر را به بند عادی و ما را هم برای تنبیه به کمیته بردند.

نوار بی صدا

این بار از بازجویی و شکنجه در کمیته خبری نبود و بعد از سه روز ما را به زندان اوین برگرداندند. چند روزی در بند دو بودم و بعد به بند یک منتقل شدم. در بند یک مجاهدین چند سمپات داشتند که آنها را از تماس و ارتباط با من برحذر کرده بودند. با این حال تعدادی مخفیانه به سراغم می‌آمدند. به آنها می‌گفتم با من تماس نگیرید. چرا

که در دکان من همیشه باز است اما دکان آنها هر لحظه ممکن است تعطیل شود. پس بروید اول خریدتان را از آنجا بکنید بعد به سراغ من بیایید. در نیم ساعت صحبتی که با آنها می‌کردم سرنخهایی دست‌شان می‌دادم که حواس‌شان جمع باشد تا آلت دست نشوند و کورکورانه اطاعت نکنند. آنها را نسبت به فشار و بایکوت از طرف مجاهدین هشدار می‌دادم و می‌گفتم هر کسی توان تحمل این فشارها را ندارد، شما اول تحمل خود را محک بزنید بعد به سراغ من بیایید. شما که همیشه اینجا نیستید، اگر فردا به بند دیگری رفتید چوب اینجا را خواهید خورد. پس به فکر باشید.

روزی یکی از همین بچه‌های مجاهد که مرا می‌شناخت پرسید: جریان نوار چیست؟ گفتم: کدام نوار؟! گفت: نواری که تو، رسولی و ربانی با هم راجع به مجاهدین صحبت کرده‌اید. گفتم: شما چطور از آن باخبر شدید؟ گفت: نوار صحبت را برای وحید افراخته و حسن ابراری گذاشته و آنها گوش داده‌اند. من خندیدم و گفتم به تو جواب نمی‌دهم تا دلت بسوزد، فقط برو از خودشان بپرس که تاریخ ملاقات و تاریخ اعدام اینها کی بوده است؟ متقاعد نشد و اصرار کرد تا جواب را بداند. گفتم: اولاً وحید افراخته را هیچ‌گاه به داخل بند نیاوردند چرا که خود نقش بازجو را پیدا کرده بود و با کسی تماس نداشت. ثانیاً وحید افراخته را در بهمن ۵۴ و حسن ابراری را نیمه آذر ۵۵ اعدام کردند. در حالی که تاریخ این ملاقات در اواخر سال ۵۵ یعنی بعد از اعدام این دو نفر است.

وقتی این مطالب را گفتم: طرف خیلی ناراحت شد و بعد سر همین مطالب با آنها دعوا کرده گفته بود من کاری ندارم موضع عزت درست است یا غلط یا حرفهای شما واقعیت دارد یا ندارد، اما شیوه برخوردتان اشتباه است و شما را محکوم می‌کنم چرا که عزت را خیلی ناجوانمردانه و خائنانه می‌گویید و برای این کار متوسل به دروغ شده‌اید، بنابراین من به هیچ وجه نمی‌توانم با شما کار کنم. او به همراه دو - سه نفر دیگر سر همین مسئله از همراهی با مجاهدین سرباز زدند. حدود یک ماه در اوین بودم که اواسط ماه رمضان دوباره مرا به زندان قصر برگرداندند.

جمعهای سیاسی زندان قصر (۵۷ - ۱۳۵۶)

در زندان قصر ما را به بند ۵ و ۶ بردند. در این ایام در قصر چند جمع مختلف حضور داشتند. یک جمع، جمع همیشگی کمونیستها بود. آنها مثل همیشه کار خود را می‌کردند و به تبلیغ خط مشی و مرام خود می‌پرداختند. جمع دیگر را مجاهدینی

تشکیل می‌دادند که در راستای منویات و تصمیمات و سیاستهای تعیین شده از طرف رجوی و خیابانی قرار داشتند، در رأس اینها محمد رضا سعادت^۸ بود.

جمع دیگر متشکل از گروه میثمی و تعدادی از معترضین و مخالفین سازمان مجاهدین بود. جمع محدودی هم مانند اتاق دویبهای بند ۲ زندان اوین بودند که به نجاست مارکسیستها و جدایی کامل از آنها اعتقاد داشتند.

جمع سعادت^۸ حدود هجده نفر بودند که به سازمان‌دهی و تبلیغ فکر خود می‌پرداختند و اعتقادی به نجاست مارکسیستها نداشتند. سعادت^۸ را از اوین به آنجا آورده بودند تا آن جمع را هدایت کند و آنها را در برابر سرکشیهای گروه میثمی و نیز گروه طرفدار فتوا منسجم کند.

جمع معترضین با آمدن ما حدود ۳۵ نفر می‌شدند که با خط مشی و استراتژی سازمان مخالف بودند و به اتفاق گروه میثمی در یک جمع قرار داشتند. این دو (معترضین و گروه میثمی) در دو فاز جدا از هم بودند ولی به دلیل برخی مخالفتها با سازمان اشتراکاتی داشتند و با هم زندگی می‌کردند.

میثمی در تابستان ۱۳۵۳ هنگام ساختن بمب دستش از مچ قطع و چشمهایش کور شده بود. با همین وضع او طرفدارانش را هدایت می‌کرد. بین او و ده - دوازده نفر سمپاتش بیشتر رابطه عاطفی حاکم بود. گروه میثمی در اوایل حدود پنجاه - شصت نفر بودند، خود را مجاهدین واقعی و ادامه دهندگان راه بنیان‌گذاران سازمان می‌دانستند. لطف‌الله میثمی^۹ در رأس این گروه بود. او از مجاهدین پیش‌کسوت سازمان بود که داعیه رهبری سازمان را داشت. مسعود رجوی برای وی نقشی در هدایت و رهبری و یا حداقل در مرکزیت سازمان قایل نبود، از این رو با هم اختلافاتی داشتند. میثمی هم تیمی ناصر جوهری و سیمین صالحی بود. مجاهدین برای تخطئه میثمی می‌گفتند: او در بیرون از زندان نماز نمی‌خواند، در زندان هم هنگامی که در انفرادی بود نماز نمی‌خواند فقط مواقعی که در بند عمومی بود تظاهر به نماز خواندن می‌کرد. ولی من از زمانی که او را در زندان قصر دیدم نماز می‌خواند و مبادی به آداب شرعی بود.

میثمی در زندان اوین از طرف مجاهدین طرد و بایکوت شده بود. او حدود شانزده - هفده مورد انتقاد به اینها داشت. می‌توان اختلاف اصلی او را با مسعود در همین انتقادهای دانست. او در خلأ رهبری مجاهدین در زندان قصر اعلام کرد که مجاهد واقعی من هستم و مسعود رجوی را هم قبول ندارم^{۱۰}. در زندان قصر ابتدا مجاهدین پیرو میثمی بودند. خبرها که به اوین رسید، از اوین خبر دادند که میثمی اپورتونیست است، چپ است، غلط کرده، مشی او را ما قبول نداریم، این اصلاً از ما نیست. این اخبار توسط خانواده‌ها از زندانی به زندان دیگر منتقل می‌شد. ساواک هم که وضع را چنین

دید به نظر من در اقدامی آگاهانه، سعادت‌ی را از باند رجوی به زندان قصر آورد. او از طرف رجوی مأمور بود تا جلو ترک‌تازی میثمی را بگیرد. کار ساواک از آن رو آگاهانه بود که وقتی او را به قصر آورد، هر چند روز او را به یک بند می‌برد، چند روز در بند ۵، مدتی در بند ۶ و همین‌طور در بندهای ۴ و ۳ و به این ترتیب وی می‌توانست آخرین دستورات و راه‌نماییهای تشکیلات را به مجاهدین ابلاغ کند. فعالیت سعادت‌ی علیه میثمی خیلی شدید بود، طوری که هر کس با میثمی بود بایکوت می‌شد.

با این روند سعادت‌ی در قصر در رأس مجاهدین قرار گرفت و توانست اکثر مجاهدین را با خود همراه کند طوری که در سال ۵۷ طرفداران میثمی هفت - هشت نفر بیشتر نبودند که غالب آنها هم قبل از ارتباط با مجاهدین، جذب میثمی شده بودند. این گروه روزهای سختی را می‌گذراند و جو مجاهدین کاملاً در دست باند رجوی و سعادت‌ی بود.^{۱۱}

وقتی مرا از اوین به قصر آوردند پس از سلام و احوال‌پرسی مقدماتی با دوستان، احوال میثمی را جویا شدم، گفتم: حالا که او مورد قهر و بی‌مهری مجاهدین است بروم و احوالی از او بپرسم. گفتند: در بند ۴ است. درخواست کردم تا ببینمش.

در سلولهای بند ۴، پستوهایی وجود داشت که قبلاً توالت بود. میثمی در پستویی نشسته بود و با دو - سه نفر از هوادارانش مشغول بحث بود. احتمالاً او تجزیه و تحلیل می‌کرد که با ما تازه واردین چگونه و چطور برخورد کنند. ماسی - چهل نفر (تعدادی از مجاهدین و تعدادی از مخالفین مجاهدین) از اوین به قصر آمدم و محل بحث برای جمعهای مختلف بودیم. وقتی به در سلول رسیدم، کسی که مرا آورده بود، به افراد داخل سلول گفت: این آقا می‌خواهد با آقای میثمی سلام و علیک و احوال‌پرسی کند. من جلو اتاق ایستادم و پیش‌تر نرفتم. گفتند: شما چند لحظه تشریف داشته باشید تا ایشان بیایند. چند دقیقه منتظر شدم، خبری نشد. گویا دوستانش تصمیم گرفته بودند که او با من ملاقات نکند. حوصله‌ام که سر رفت پرسیدم: پس چه شد؟ گفتند: شما تشریف ببرید ایشان بعداً شما را احضار می‌کند. به من خیلی برخورد. ناراحت شدم، با تندی گفتم: بشاشید به این حرفها این مزخرفات چیست؟ دستگاه پاپ و کلیسا درست کرده‌اید، شما که هستید که مرا احضار کنید. سپس با شتاب از آنجا خارج شدم.^{۱۲}

وقتی به بند بازگشتم، دیدم بچه‌ها از بندهای دیگر آمده و برای احوال‌پرسی و روبوسی ردیف شده‌اند. اتفاقاً دو - سه نفر هم از سمپاتهای میثمی آنجا بودند. حدس زدم کمترین کارشان این است که موقع دست دادن بخواهند دست‌شان را بکشند و مرا خیط کنند. لذا همان‌طور که سراغ یک یک دوستان می‌رفتم و معانقه و مصافحه می‌کردم، وقتی به آن دو - سه نفر رسیدم، بدون مکث از کنارشان رد شدم. آنها جا

خوردند، خیلی هم ناراحت شدند، شک نکردم که نقشه‌ای برایم داشتند. دیگر کاری از دست‌شان ساخته نبود. محیط زندان قصر در آن ایام خیلی دیپلماتیک و سیاسی بود. هوشیاری زیادی می‌طلبید تا آدم خود را حفظ کند.

طرفداران فتوا و معتقدان به جدایی کامل از مارکسیستها حدود دوازده نفر بودند که از تشت لباس گرفته تا سفره غذای‌شان را از دیگر جمعها جدا کرده بودند. اما خرید و میوه ملاقاتی‌شان با بقیه (غیر از مارکسیستها) یکی بود. ایشان همگی از دوستان من بودند و همان شب اول از من خواستند که پیش آنها بروم، من هم برای آنکه نشان دهم که موضع آنها را در قبال مارکسیستها قبول دارم، آن شب نزدشان رفتم. آنها هم خیلی خوشحال شدند و دل‌خوش بودند که نزدشان خواهم ماند. اما صبح که شد به سر سفره عمومی (جمع معترضین و میثمی) رفتم.

این کار من، سر و صدا و پیچ‌پچهایی در پی داشت. دار و دسته میثمی که در پی ارتباط و پیوند با مجاهدین (طرفداران رجوی و سعادت) بودند و می‌خواستند به آنها چراغ‌سبز نشان دهند مرا بهانه قرار دادند و گفتند: ما با کسی که ضد مجاهد است زندگی نمی‌کنیم و سر یک سفره نمی‌نشینیم، و به معترضین اتمام حجت کردند که باید تکلیف عزت را روشن کنید، او نباید در جمع ما باشد، چرا که ضد مجاهد است و ما قبولش نداریم.

دربین معترضین، سید کاظم بجنوردی، ابوالقاسم سرحدی‌زاده و حسین شریعتمداری^۳ و فرزند آیت‌الله کاشانی به دفاع از من برخاستند و حاضر به کنار گذاشتن من نشدند.^۴ طرفداران میثمی دو - سه روز رفتند و آمدند تا حرف خود را به کرسی بنشانند، حتی نماینده و سخن‌گوی میثمی پیش من آمد و گفت الآن یک سری اختلاف و درگیری هست، خواهش می‌کنم مدتی به نزد همان جمعی که شب اول رفتی برو تا آتش این اختلاف خاموش شود، این هم به صلاح توست و هم به صلاح همه. من تند شدم و گفتم: من تا به حال به کسی اجازه نداده‌ام که برایم تعیین تکلیف کند، هر طور که مایل باشم و بخوام زندگی می‌کنم، به شما و هیچ کس دیگر ربطی ندارد که من در کدام جمع باشم، مگر این یک جمع عمومی نیست؟ خب ضوابطی دارد که من قبولش دارم و مورد تأیید من است؛ کی گفته که به دلیل ضد مجاهد بودن نمی‌شود جزء این جمع بود، در این جمع کسانی هستند که مواضع تندتری در قیاس با موضع من دارند، من ضد مجاهد نیستم بلکه ضد حرکت انحرافی هستم، حالا می‌خواهد از طرف مجاهد یا مارکسیست باشد یا میثمی، پس حالا برو بگو من در این جمع می‌مانم، و هر کس ناراحت است از این جمع بیرون برود. او رفت و موضوع را با دیگران و نیز دوستانم در میان گذاشت. آنها خبرش را به من دادند. به آنها گفتم شما هیچ مسئولیتی در دفاع از من ندارید، خودم می‌توانم جل و پلاسسم را از آب بیرون بکشم. اما آنها

همچنان از من دفاع می‌کردند. این کش و قوس منجر به جدایی میثمی و یازده نفر از هوادارانش از ما شد، به این ترتیب جمع معترضین مستقل شد.

هنگام جابه‌جایی به خاطر شلوغی اتاقها، تازه واردین را در اتاقهای مختلف تقسیم کردند. مرا به اتاقی فرستادند که هفده نفر در آن بودند. همه موافق حضور من در آنجا بودند، الا یک نفر. او هم از گروه میثمی بود. گفت: من اجازه نمی‌دهم عزت به این اتاق بیاید. من بنای درگیری نداشتم، خیلی محترمانه گفتم: مهم نیست الآن هوا گرم است و من بیرون در راهرو یا در حیاط می‌خوابم. سایر دوستان حاضر در آن اتاق ناراحت شدند و گفتند نه باید همین جا بخوابی، نباید به حرفهای این بابا گوش بدهی، مگر او چه کاره است؟ مخالف است که باشد! گفتم: نه! واقعاً برای من فرقی ندارد حالا که هوا گرم است می‌شود بیرون خوابید.

این امر باعث شد افراد آن اتاق این طرف و آن طرف بروند و جریان را برای دیگران تعریف و از موضع تنگ‌نظرانه گروه میثمی انتقاد کنند. کار آنها باعث آبروریزی بیشتر این گروه شد. من به رفتار بی تفاوت خود ادامه دادم و حتی وسایلم را هم به آن اتاق نمی‌بردم و زیر تختی در راهرو گذاشته از آن استفاده می‌کردم. بالاخره برای آن فرد مخالف در اتاق دیگری جا باز شد و او رفت و بالطبع من هم به آن اتاق وارد شدم.

وضع به همین منوال بود تا جو علیه گروه میثمی شد. مجاهدین موجود در بندهای دیگر نیز از سعادتی (معاون رجوی در زندان قصر) حمایت کردند. رفته رفته این جمع تمامی مجاهدین را در بر گرفت. گروه میثمی روز به روز آب می‌رفت و هر چند روز یک نفر از سمپاتهای او به سعادتی می‌پیوستند. جریان سعادتی برای آنکه بیشتر میثمی را بکوبد، ضوابطی برای جذب افراد معین کردند تا وانمود کنند جمع‌شان بی در و پیکر نیست. گفتند کسی که می‌خواهد به جمع ما بیاید باید ابتدا از خودش انتقاد کند. بعد مدتی تنها زندگی نماید و عملاً نشان بدهد که برگشته است تا ما هر وقت لازم بود او را به جمع خودمان راه دهیم.

این بدبختها تک تک از میثمی جدا می‌شدند و مانند مُرده‌ها همه چیز را کنار می‌گذاشتند و حتی مطالعه و ارتباط و سلام و علیک را هم ترک می‌کردند. در طول شب و روز کاری نداشتند می‌خوابیدند، غذای‌شان را تنها می‌گرفتند و تکی می‌خوردند و... به این ترتیب شخصیت آنها لجن‌مال و خرد می‌شد. این زبونی و خوار و خفیف شدن بدترین درد برای آنها بود. دیگران هم خبر داشتند که مثلاً فلانی از جمع میثمی خارج شده است تا به جمع سعادتی برود و برای همین مجبور است این‌طور زندگی کند و از خود انتقاد نماید و گذشته‌اش را محکوم کند تا آنها نظری کنند و او را بپذیرند.

شام آخر □ ۴۶۱

ابوالقاسم اثنی عشری و حسین جنتی از جمله کسانی بودند که با تحمل این وضع ذلت بار به جمع سعادت پیوستند. آنان به وضعی رسیدند که اگر سعادت می گفت سر بابایان را ببرید بیاورید، چنین می کردند. گر چه من دل خوشی از میثمی نداشتم اما این برخورد با آنها را هم قبول نداشتم و این ضابطه تشکیلاتی را محکوم می کردم.

حسین جنتی در گذشته از دوستان و هواداران من بود. او توسط وحید افراخته لو رفته دستگیر شده بود. او در قصر جزء گروه میثمی بود و می خواست به جمع سعادت وارد شود. وضع زار و پریشان او برایم ناراحت کننده بود. او حتی جرئت یک احوال پرسی ساده را با من نداشت. یک بار اتفاقی او را در دستشویی دیدم و سلام و علیک کردم. گفتم: حسین یک قرار بگذار تا چند دقیقه با هم حرف بزنیم. قرار شد ساعت یازده شب که همه خوابیده اند در حیاط بند ۵ همدیگر را ببینیم.

در این حیاط تعدادی بوته گل کنار دیوار بود و نیم متری با دیوار فاصله داشت. ما در حد فاصل گلها و دیوار قرار گرفتیم تا کسی ما را نبیند. چند دقیقه ای که نشستیم، متوجه شدم حسین حتی با این استتار، ناراحت و مضطرب است. گفتم من وضع تو را درک می کنم، اگر می خواهی برو بعداً با هم صحبت می کنیم، من ناراحت نمی شوم. او رفت و دیگر نخواست که با هم صحبت کنیم. اما من هر وقت او را می دیدم به او سلام می کردم و این بزرگ ترین دشنام برایش بود.^{۱۵}

حیرت رژیم شاه

از سال ۵۶ شرایط و فضای سیاسی ایران کاملاً تغییر کرده بود. همان طور که گفتم رژیم در اثر فشارهای بین المللی مجبور به پذیرش بازرسان حقوق بشر و بازدید آنها از زندانها شد. شاه برای اینکه بتواند مناسبات اقتصادی - نظامی خود را با دنیای غرب رعایت کند، تن به یک سری خواسته های سازمان حقوق بشر داد. رو آمدن دموکراتها به رهبری کارتر در امریکا موجب فشارهای سیاسی فراوانی به رژیم شد. شاه برای اینکه همراهی خود را با طیف سیاسی حاکم با امریکا نشان دهد شروع به کاهش زندانیان کرد. ساواک سعی می نمود این پروژه را با گرفتن تعهد و عفو از زندانیان به اجرا بگذارد.

از این رو، رژیم دیگر حاضر نبود بر تعداد زندانیان سیاسی اش بیفزاید، لذا از آن پس مأموران کوشیدند تا در درگیری با چریکها و مبارزین مسلح، آنها را بکشند و یا اگر دستگیرشان می کردند در جراید خبر مرگ آنها را در اثر درگیری و تیراندازی اعلام نمایند. در همین سال گروه های مبارز سیاسی مسلح، ضربات سختی از ساواک و مأموران کمیته مشترک خوردند. اگر مبارزی دستگیر می شد، خبر کشته شدنش را در

روزنامه‌ها پخش می‌کردند، در حالی که زنده و تحت بازجویی بود. دوستان هم‌تیمی او می‌پنداشتند که رفیق‌شان کشته شده است لذا با خیال راحت در همان خانه تیمی به کار خود ادامه می‌دادند و نسبت به پاک کردن رد و آثار خود اقدام نمی‌کردند و مسائل امنیتی را ندید می‌گرفتند. لذا ضربات بعدی را نیز آنها از پلیس می‌خوردند.

به این ترتیب رژیم در برابر سؤالات حقوق بشر مبنی بر کشته شدن به اصطلاح خراب‌کارها و تروریست‌ها جواب‌گو بود. می‌گفت: اینها که در درگیری کشته می‌شوند تروریست هستند از طرفی هم ضربات خود را به گروه‌ها می‌زدند.

با این حال رژیم شاه که حیران از حرکت شتابان انقلاب بود یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات خود را مرتکب شد. در ۱۷ شهریور در میدان ژاله دست به سرکوب خونین مردم زد. پخش این خبر برای ما که در زندان بودیم و دست‌مان از حوادث کوتاه بود بسیار تأثیر برانگیز بود.

اما بی‌کار نتوانستیم بنشینیم باید به نحوی همراهی خود را با مردم نشان می‌دادیم لذا تصمیم گرفتیم در محکومیت این عمل و حکومت نظامی، یک هفته اعتصاب غذا کنیم. موضوع را با چپ‌ها در میان گذاشتیم. آنها پذیرفتند. اما مجاهدین (گروه سعادت) و گروه میثمی ابتدا بهانه گرفتند و گفتند: ما الآن مسئولیت داریم خودمان را حفظ کنیم، با این کار فشار چند برابر می‌شود. بعد می‌گفتند: «ترا به خدا ببینید! حالا دیگر راست‌ها به چپ‌روی افتاده‌اند، می‌خواهند وانمود کنند که انقلابی هستند.»

برای این منظور بیانیه‌ای تنظیم شد که چپ‌ها به آن ایراد گرفتند که ما نمی‌توانیم خمینی را به عنوان رهبر انقلاب و رهبر مبارزه بدانیم. بعد خودشان بیانیه‌ای تنظیم کردند و نوشتند کشتار خلق را در ۱۷ شهریور محکوم می‌کنند و به طرفداری از مبارزات حق طلبانه خلق ایران یک هفته اعتصاب غذا می‌کنند. مجاهدین (گروه سعادت) و دار و دسته میثمی هم حاضر به همراهی شدند و بیانیه تنظیمی چپ‌ها را تأیید و قبول کردند، و به ما گفتند حالا که چپ‌ها در این کار راه آمده‌اند و در بیانیه جمله «مبارزه حق طلبانه» را آورده‌اند شما هم یک قدم با آنها راه بیایید و دست از اصرارتان برای آوردن نام آقای خمینی بردارید. ما گفتیم: چنین چیزی امکان ندارد، باید نام خمینی باشد، اصلاً این کار به خاطر اوست.

وقتی دیدیم به توافق نمی‌رسیم، گفتیم شما کار خودتان را بکنید، ما هم کار خودمان را. این نظر مقبول افتاد. لذا ما برای خود متن بیانیه جالبی نوشتیم و برای شهربانی، ساواک، صلیب سرخ و روزنامه‌ها فرستادیم. کمونیست‌ها هم بیانیه خودشان را دادند و مجاهدین و افراد میثمی هم بیانیه آنها را امضاء کردند.

شهربانی از ترس، این مسائل را سریع به گوش مقامات بالا می‌رساند. اما روزنامه‌ها را از طریق خانواده‌ها، در جریان امور می‌گذاشتیم. در ملاقاتها مطالب و مسائل را برای آنها طرح می‌کردیم و آنها هم برای روزنامه‌ها.

در بیانیه ما آمده بود رهبر مبارزه آیت‌الله خمینی است و مبارزه ما با امپریالیزم بین‌المللی و امریکا و دربار است. و در آن کشتار ۱۷ شهریور و برقراری حکومت نظامی محکوم شده بود. این بیانیه را با امضا «جمعی از زندانیان سیاسی مسلمان» منتشر کردیم. این حرکت سیاسی بود و می‌خواستیم بفهمانیم که همه زندانیان مسلمان این بیانیه را امضا نکرده‌اند و برخی چون مجاهدین، رهبری آقای خمینی را قبول ندارند و بیانیه کمونیستها را امضا کرده‌اند.

این حرکت موجب ناراحتی مجاهدین شد و از ضربه وارده عصبانی بودند. عده‌ای از آنها بالاجبار اعتصاب کردند و عده‌ای هم گفتند ما زخم معده داریم و بیماریم و از زیر اعتصاب شانه خالی کردند. عده زیادی از چپها هم با ما دست به اعتصاب غذا زدند. ما هفت روز غذا نخوردیم و فقط روزانه سه لیوان چای و با هر چای هم دو حبه قند می‌خوردیم. روزهای اول به سختی گذشت. چرا که عادت به غذا خوردن داشتیم، دو روزی که گذشت عادت کردیم و روزهای آخر دچار سستی و بی‌حالی توأم با سردرد و سرگیجه شدیم. بیشتر می‌خواهیدیم و بدون تحرک بودیم. به خانواده‌ها هم گفته شده بود در ملاقاتها میوه نیاورند. زلزله طبس هم در همین ماه روی داد. درصدد شدیم تا به سهم خود برای زلزله‌زدگان و مجروحین ۱۷ شهریور کمک نماییم. می‌گفتند برخی مجروحین ۱۷ شهریور در بیمارستان سوم شعبان بستری هستند و احتیاج به خون دارند مجروحین زلزله‌زده هم نیاز مبرم به خون داشتند. ما درصدد برآمدیم که هم خون بدهیم و هم کمک مالی نماییم.

اما مشکلی داشتیم و آن قبول نداشتن متولیان کمک‌رسانی به این حوادث بود. لذا اعلام کردیم که ما خون و کمکهای مالی خود را فقط در اختیار صلیب سرخ قرار می‌دهیم^{۱۶}. برای این منظور قرار شد بیانیه بدهیم، اما کمونیستها گفتند: این یکی را دیگر سیاسی نکنید، ما بیانیه نمی‌دهیم ولی ۹۰ درصد ما در صورتی که صلیب سرخها به اینجا بیایند خون می‌دهیم ولی بدون بیانیه. مجاهدین نه تنها حاضر به خون دادن نشدند، سوسه هم آمدند، رفتند پیش چپها و آنها را تحریک کردند و گفتند چرا این کار را می‌کنید؟ این کار توسط راستها شروع شده و اگر شما هم به انجام این کار راضی شوید، آنها را تأیید و بزرگ کرده‌اید. عده‌ای از چپها در جواب گفته بودند: خون دادن کاری انسانی است ما قصد سیاسی در آن نداریم، خون می‌دهیم و مسئله‌ای نیست.

به هر حال تصمیم خود را به اطلاع صلیب سرخ رساندیم. هر یک نامه‌ای نوشته و به زیر هشت دادیم و گفتیم نامه‌ها را به صلیب سرخ بدهند. از طریق خانواده‌ها، روزنامه‌ها را نیز در جریان گذاشتیم. از حدود دویست نامه‌ای که ما برای صلیب سرخ نوشتیم پلیس فقط چهل تای آن را به آنها رسانده بود.

نمایندگان صلیب که آمدند، پرسیدند: چرا خون را به پلیس تحویل نمی‌دهید؟ گفتیم: ما به آنها اعتماد نداریم، آنها از خون ما به زخمیهای خودشان می‌دهند و یا می‌فروشند، و چون شما را به عنوان یک نهاد بین‌المللی قبول داریم، می‌خواهیم شما این کار را در حق ما انجام دهید و یا حداقل شما ناظر بر اخذ و خرج آن باشید. گفتند: اما طبق مقررات، دولت باید اجازه این کار را به ما بدهد ما خارج از مقررات و بدون کسب اجازه دولت نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم، پس بگذارید موضوع را با مقامات دولتی طرح کنیم در صورت توافق، به خواسته شما عمل می‌کنیم. آنها رفتند و تلاش‌شان را کردند، ولی موفق به کسب اجازه نشدند، ولی ما با این کار موفق به تبلیغات و بهره‌برداری سیاسی شدیم.

... و آزادی

همین‌طور که انقلاب حرکت تندتری به خود می‌گرفت، رژیم برای آنکه نشان دهد از سیاستهای قبلی خود دست کشیده است، مواضع مختلفی اتخاذ و اجرا کرد از جمله آزاد کردن زندانیان سیاسی؛ گروه گروه آنها را آزاد کرد.

ما برای این اتفاق (آزادی زندانیان) تحلیلی نداشتیم، فکر نمی‌کردیم که به این زودیها رژیم عوض شود. هیچ کس اصلاً فکرش را نمی‌کرد. وقتی رژیم در مرحله اول زندانیان درجه ۲ و ۳ را آزاد کرد، گفتیم اینها به این نتیجه رسیده‌اند که برای کاهش فشارهای بیرون، زندانیان معمولی و بی‌خطر را آزاد کنند آنها به دنبال زندگی‌شان خواهند رفت، باین کار می‌خواهند آمار زندانیان را پایین بیاورند.

اما در مرحله دوم و سوم، دیدیم که بچه‌های چریک و متهم به حرکت‌های مسلحانه را هم آزاد می‌کنند. تحلیل ما عوض شد، بدبین شدیم، استنباط ما این بود که اینها از ژنرال پینوشه دیکتاتور شیلی درس گرفته‌اند. شنیده بودیم که پینوشه زندانیان را به بهانه آزاد شدن از بین می‌برد. ما نیز سوءظن داشتیم که رژیم می‌خواهد بچه‌ها را بیرون ببرد و در درگیری یا تصادف یا به هر شکل دیگر از بین ببرد. منشاء این بدگمانی، نداشتن تحلیل و درنیافتن ضعف و سستی رژیم و دگرگونی در فضای سیاسی کشور و بعید دانستن سرنگونی قریب‌الوقوع رژیم در آن مقطع زمانی بود.

با توجه به پرونده‌ای که داشتم حتی بعید می‌دانستم که در این اوضاع و احوال هم آزاد شوم، به جای اندیشه آزادی حتی وصیت می‌کردم، و به کسانی که آزاد می‌شدند سفارش می‌کردم که در بیرون یکدیگر را پیدا کرده منسجم شوید و گروه مسلحانه تشکیل بدهید، عضوگیری کنید و با برنامه به سوی هدف حرکت نمایید و برای این منظور چطور مسائل امنیتی را رعایت کنید و از کجا به امکانات دست بیابید رابطه‌ها را برای‌شان تعریف می‌کردم.

در این ایام برنامه من از صبح تا شب نشست و برخاست و توجیه کردن کسانی بود که در شرف آزادی بودند که چه کنند و چه نکنند. پس از صرف صبحانه در ساعت هفت صبح به حیاط بند شش می‌رفتم و تا ظهر یک سره به گفتگو می‌نشستم؛ مکتب باز کرده بودم! البته در این ایام، آزادی عمل داخل زندان هم بیشتر شده بود و افراد از بندهای مختلف به دیدن هم می‌رفتند. از همان ساعت اول صبح سه نفر می‌آمدند با آنها صحبت می‌کردم، یک ساعت بعد آنها می‌رفتند دوباره چند نفر دیگر می‌آمدند و ... بعد از ناهار و نماز هم تا ساعت ۱۲/۵ شب با همه برنامه داشتیم.

روز سوم یا چهارم آبان ۱۳۵۷، وقت ظهر داشتیم با چند تا از بچه‌هایی که اسمشان برای آزادی خوانده شده بود خداحافظی و روبوسی می‌کردیم که ناگهان یکی از بچه‌ها گفت: از بلندگو اسم تو را می‌خوانند^{۱۷} من اصلاً انتظار آزادی نداشتم، خودم هم نفهمیدم که اسمم را خواندند. در این لحظه بچه‌ها دیگر آزاد شده‌ها را رها کرده و بر سر و کول من ریختند. چند نفر از ایشان گفتند: عزت مراقب باش احتمالاً برنامه دارند که تو را در بیرون بکشند. اما دیگر این تحلیل و برداشت در این مرحله صحیح نبود و خریدار نداشت، چرا که با آزادی نفقات قبلی و حضور آنها در میان حرکت‌های گروهی و مردمی، آن بدگمانی ما از بین رفت و ما در تحلیل به ضعف و روند رو به شکست رژیم رسیدیم. کسانی چون مهدی تقوایی و نفقات رده بالای مجاهدین آزاد شده بیرون رفته بودند، لذا جای نگرانی نبود. اما من اصلاً و ابداً انتظار رهایی نداشتم و باورم هم نمی‌شد، لذا وسایلم را هم جمع نکردم. احتمال دادم که بچه‌ها مرا دست انداخته‌اند. گفتم: من که ماندنی هستم و به جایی نمی‌روم. لذا به کار عادی خود مشغول شدم و به صحبت‌هایم با بعضی که در شرف آزادی بودند ادامه دادم که وقتی رفتند بیرون چه کار کنند و با چه کسی ارتباط بگیرند و

بعد از خواندن نماز مغرب دوباره اسم چند نفر را خواندند، اسم من هم در میان آنها بود. من احتمال آزادی هر کسی را می‌دادم الا خودم را. به خصوص برای صفر قهرمانی^{۱۸} که بعد از چند دهه زندان بیشتر شانس آزادی داشت تا من. در همان حین و بیص او را دیدم گفت: عزت تو هم رفتی^{۱۹}. خیلی از بابت او نگران بودم، او آدم

زجر کشیده و بدبختی بود. از اهالی خلخال که گویا به خاطر پیوستنش به فرقه دمکرات آذربایجان و نیز اختلاف و دشمنی با یک سرهنگ ارتش دستگیرش کرده بودند و حالا او قریب سی سال بود که زندان می کشید، او نه سواد داشت و نه تحصیل کرده بود حتی امضا نداشت. نمی توانست کتاب بخواند. روزنامه هم نمی خواند. تنها کاری که بلد بود سیگار کشیدن بود. دوران زندان خیلی سختی داشت. همیشه در تبعید بود، در خارک، در برازجان و... هنگام دستگیری، همسر او باردار بود و سالها به او اجازه ملاقات ن داده بودند. یک بار در برازجان اعلام کرده بودند که ملاقاتی دارد. پشت میله ها می رود اما کسی را نمی بیند و برمی گردد. دوباره صدایش کرده بودند، گفته بود: مرا مسخره کرده اید من که ملاقاتی ندارم! خلاصه رفته و دیده بود، دختر و پسر جوانی آنجا هستند، دختر ۱۶ - ۱۷ ساله گفته بود که من دختری هستم و این هم دامادت!

در این سالها که ما صفر را می دیدیم، او سعی در کناره گیری از مسائل سیاسی داشت. غیر فعال بود و موضع خنثی داشت. مارکسیستها خیلی تلاش می کردند به خاطر طول مدت زندان صفر، او را منتسب به خود کنند، در روز کارگر و عید پیشش بروند و به عنوان قهرمان مطرحش کنند. اما او رختخوابهایش را پشت در می گذاشت و به آن تکیه می داد که کسی در زند و وارد نشود، فکر می کرد اگر اینها پیش او بیایند جرمش سنگین تر خواهد شد.

در روزهای آخری که در اوین بودیم، او به من گفت: عزت! خوشابه حالتان، شما آزاد می شوید، شما صاحب دارید! دیدم او سیرت باطنی اش را نشان داد. می گفت: شما صاحب دارید، خدا دارید، خمینی دارید، مردم از شما حمایت می کنند و... گفت: اگر بیرون رفتید ما را فراموش نکنید و هوای ما را داشته باشید. گفتم: صفرخان! عمر آدم که معلوم نیست چقدر باشد یک وقت دیدی افتاد و مرد، حالا که تو این طوری هستی، بیا لااقل نمازی بخوان، خودت را تطهیر کن، گفت: من حرفی ندارم ولی اگر نماز بخوانم، می ترسم کمونیستها بگویند او بریده است، والا مسئله ای نیست. صحبت های زیادی هم به میان کشیده شد. بعد همین رابطه عاطفی و انسانی را با او ادامه دادم.

آن شب که اسم مرا خواندند، از اینکه او می ماند و ما می رفتیم خیلی ناراحت شدم، دلم گرفت، با خدا نجوا کردم که خدایا! این حق من نیست، من آمادگی دارم بازهم بمانم، اما این بیچاره، بعد از سی سال، حق دارد که آزاد شود، خدایا! من حاضرم بمانم و این آدم که دستش از همه جا کوتاه است آزاد شود، او انگیزه ای برای ماندن ندارد، چنان برای او دعا می کردم که بغض گلویم را گرفت، نتوانستم خودم را نگه دارم اشک در چشمانم جمع شد و گریستم. در همین حین اسم صفر را هم صدا کردند، خدا می داند که چقدر از این اتفاق خوشحال شدم، با خوانده شدن نام او از بلندگو بچه ها

شام آخر □ ۴۶۷

یک دفعه صلوات فرستادند، چپها می‌خواستند سرود بخوانند که نشد. پس از اطمینان خاطر از آزادی و خداحافظی مفصل، وسایل مان را جمع کرده راهی شدیم. ساعت ده شب بود که ما را به میدان بهارستان بردند. وقتی از ماشین پیاده شدم چشمهایم به آسمان دوخته شد، ستاره‌ای به من چشمک می‌زد!

هر کس راهی خانه خودش شد، اما من خانه‌ای نداشتم، رهسپار منزل برادرم شدم.

صبح بیداری

بعد از آزادی نمی‌دانستم که باید چه کار بکنم، در بلا تکلیفی، گنجی و منگی قرار داشتم. همه کسانی که آن روزها آزاد می‌شدند چنین حالت و وضعی داشتند. در فکر بودم که اطلاعات و تجربیاتم را در اختیار این و آن قرار دهم تا حداقل اشتباهات گذشته تکرار نشود لذا در برخی شهرها مثل: قم، قزوین، دماوند و تهران با بعضی از بر و بچه‌ها جلساتی داشتیم. در این جلسات من اصلاً راجع به خودم، مبارزاتم، شکنجه‌ها و زندانم صحبت نمی‌کردم فقط جریان شناسی می‌کردم از مجاهدین، گروه‌های چپ و... من با آقای مطهری کم و بیش آشنایی داشتم، چند سال زندان فاصله‌ای بین ما انداخته بود، و ارتباطی با هم نداشتم. یادم نیست ایشان پیغام دادند که مرا می‌خواهند ببینند، یا من خواستم که به حضورش بروم، به هر حال دو - سه بار به منزل ایشان رفتم و با هم ملاقات و جلسه داشتیم. وی خیلی علاقه‌مند بود که از نظرهای، برخوردهای شخصی یا غیر شخصی و مواضع روحانیون در قبال مجاهدین، گروه‌های چپ و سایر گروه‌ها در داخل زندان و نیز قضایای مربوط به التقاط و انحراف مجاهدین، اصحاب فتوا و... آگاه شوند. من تا آنجا که اطلاع داشتم و دخیل بودم توضیح می‌دادم، ایشان هم بعضی مواقع در میان صحبت‌هایم اظهار تأسف می‌کردند. آقای مطهری گفت این مسائل را باید به اطلاع آقای خمینی برسانیم... به نظر من آقای مطهری تنها کسی بود که در بین روحانیون بعد از آقای خمینی خوب مسئله التقاط مجاهدین را فهمیده بود، و شاید یکی از دلایل اصلی شهید شدنش همین مسئله باشد.

به هر روی بعد از مدتی کوتاه که در گنجی و منگی به سر بردم آقای کجویی اصرار کرد که به جمع آنها (کجویی، اسلامی، لاجوردی و...) بپیوندم. آنها در راه اندازی راه‌پیمایی‌های بزرگی چون راه‌پیمایی روز تاسوعا و عاشورا خیلی نقش داشتند و سعی می‌کردند با حفظ انتظام مردم، از رخنه و خرابکاری سایر گروه‌ها در صفوف راه‌پیمایان جلوگیری کنند. من نیز با آنها همراه شدم و در حفاظت، کنترل و انتظامات فعال شدم. برای این کار از بازوبند «انتظامات» استفاده می‌کردیم. تشکیلات منسجمی نداشتم

تعدادی بازوبند به ائمه جماعت مساجد می‌دادیم و به آنها می‌گفتم، به کسانی که می‌شناسید و مطمئن هستید بدهید، تا مراقب باشند که کمونیستها در صفوف راه‌پیمایها رخنه نکنند.

در این روزها راه‌پیمایها شدت گرفت و برخی گروه‌های مارکسیستی و نیز مجاهدین در پی آن بودند که از این وضع به نفع خود استفاده کنند. مثلاً چند نفر چپی چهل - پنجاه متر پایین‌تر یا بالاتر از محل راه‌پیمایها در کوچه‌ای و جایی مخفی می‌شدند و بعد به بدنه راه‌پیمایان می‌پیوستند، چند شعار انحرافی و چپی می‌دادند و مردم چون می‌فهمیدند، جواب نمی‌گفتند و سکوت می‌کردند، لذا آنها از صفوف تظاهرات کنندگان خارج می‌شدند.^{۲۰}

روزی در بهشت زهرا اجتماعی بود که آقای مطهری وعده دیگری از روحانیون حضور داشتند، یک‌دفعه در قسمت خانمها پلاکاردی از مجاهدین خلق بالا رفت و شعاری مربوط به مجاهدین نشان داده شد. به یاد دارم که آقای مطهری خیلی مؤدب و مؤقر، آرام رفتند داخل صفوف خانمها و گفتند پلاکارد را به من بدهید، پلاکارد را گرفتند و گفتند اینجا جای این کارها نیست، و نگذاشتند که در آنجا تبلیغات کند.

در راه‌پیمایی آخرین روزهای عمر رژیم، کسانی چون آقایان: مطهری، بهشتی، مهدوی کنی، مفتاح و... پیشاپیش صفوف راه‌پیمایی بودند. حضور این آقایان حجت شرعی بود برای راه‌پیمایی. برخی گروه‌ها هم برای اینکه رنگ و نمای اسلامی به خود بدهند، از روحانیونی چون عبدالرضا حجازی و شیخ نصرالله شاه‌آبادی (برادر شهید شاه‌آبادی) استفاده می‌کردند و آنها را به زیر بیرق و پرچم خود می‌بردند.

در تظاهرات روز تاسوعا یا روز عاشورا با اینکه من پام درد می‌کرد اما از منزل برادرم در اتابک تا میدان آزادی پیاده رفتم و برگشتم. خیلی خسته شدم، مثل یک جنازه افتادم. در آن تظاهرات مجاهدین دو گروه شده بودند، عده‌ای لطف‌الله میثمی را آورده و علمش کرده بودند و دستش را که از مچ قطع شده بود به مردم نشان می‌دادند تا باعث تحریک احساسات مردم شوند، عده‌ای هم از آنها مینی بوسی آورده بودند که جلال گنجه‌ای داخل آن نشسته بود و داشت آرم: آیه، داس و چکش و خوشه گندم را تشریح می‌کرد که معنایشان چیست، جالب اینکه روی مینی‌بوس سید و شیخی پلاکارد دو چوبه‌ای را روی مینی‌بوس نگهداشته بودند، یک چوبش را در طرفی آقای سید احمد هاشمی نژاد و یک چوبش را هم در طرف دیگر اکبر گودرزی (که بعداً رهبر گروه فرقان شد) گرفته بودند. جالب است این دو نفر حمل کننده پرچم و پلاکارد مجاهدین خلق بودند!^{۲۱}

ما به عنوان انتظامات داخل و قاطی مردم بودیم و تا حد امکان جلو برخی تحرکات فرصت طلبانه و تبلیغات آنها را می‌گرفتیم. آنها همین که متوجه حضور ما در جمع می‌شدند، بساط خود را جمع و جور می‌کردند. من در این ایام جریان ساز و در پی حرکتی خاص نبودم بلکه خود به دنبال کسانی چون صادق اسلامی و لاجوردی بودم، چرا که آنها را در خط آقای خمینی می‌دیدم.

روز ورود آقای خمینی نیز من جزء انتظامات بودم. در همان ایام ما متوجه شدیم که سیداحمد آقا از پاریس سفارش کرده بود که انتظامات فرودگاه و حفاظت امام را به دست مجاهدین بدهند. ایشان اطلاعات و شناخت زیادی از اینها نداشت. گویا آقای مطهری وقتی از این جریان مطلع شده بود به پاریس تلفن زد، و موضوع را با آقای خمینی در میان گذاشت. ایشان هم گفته بود چنین کاری نکنید، خود شما مسئولیت را به عهده بگیرید، کار مردمی باشد، گروه خاصی در این قضیه دخالت نداشته باشد. لذا کمیته استقبال از امام اجازه نداد که مجاهدین در مسئله ورود آقای خمینی خیلی دخالت کنند. مجاهدین قصد داشتند با به‌دست گرفتن چنین کاری، به نفع گروه خود تبلیغات راه بیندازند، و بگویند آقای خمینی کسی را نداشت، باز این ما بودیم که حمایتش کردیم و حفاظتش را به عهده گرفتیم. در همین گیر و دار شورای انقلاب صلاح دیده بود که کمیته‌ای برای استقبال از آقای خمینی تشکیل شود. شورای انقلاب به دستور امام شکل گرفته بود و آقایان بهشتی، ربانی شیرازی، مطهری، طالقانی، مهندس بازرگان، شیبانی، دکتر سحابی و... دوازده نفر (حالا کمتر یا بیشتر) اعضای آن بودند که ابتدا مخفیانه و بعد علنی جلسه تشکیل می‌دادند و پیرامون هدایت نهضت سیاست‌گذاری و تصمیم‌گیری می‌کردند.

ستاد استقبال از آقای خمینی شامل آقایان بهشتی، صادق اسلامی، بادامچیان، عسکراولادی، کچویی و... بیشتر از طیف مؤتلفه و چند نفر هم از نهضت آزادی (بازرگان، صباغیان و توسلی) بودند. من با یک‌یک اعضای این ستاد آشنا بودم ولی بیشتر از همه کچویی اصرار داشت که به عضویت این ستاد در بیایم، من هم مخالفت نکردم و به فعالیت خود با اینها ادامه دادم.

روز موعود فرا رسید. از آنجا که ما جزء انتظامات بودیم و هر یک مأمور نظم و حفاظت قسمتی را به عهده داشتیم، من موفق نشدم که به فرودگاه بیایم. حوزه کاری ما بهشت زهرا بود و باید از در شرقی بهشت زهرا محافظت می‌کردیم که درگیری یا سوءقصدی پیش نیاید.

در آن روزهای پر التهاب من خانه و کاشانه‌ای نداشتم و در خانه برادرم در خیابان اتابک ساکن بودم. روز ۱۲ بهمن صبح زود راه افتادم و از اتابک تا بهشت زهرا پیاده

رفتم و در قسمت شرقی بهشت زهرا مستقر شدم تا زمانی که آقای خمینی را با هلیکوپتر آوردند. ابتدا هلیکوپتر نتوانست بنشیند. خیلی شلوغ شد. دوباره آمد. من نیز محل استقرارم را ترک کردم و وارد بهشت زهرا شدم.

قرار بود که آقای خمینی بعد از سخنرانی به مدرسه رفاه بروند، ولی حالا یا خسته بودند و نیاز به استراحت داشتند یا به هر دلیل دیگر به جای دیگری رفتند. ایشان یکی - دو ساعت گم شدند و معلوم نبود که کجا هستند. بعد معلوم شد که ایشان تشریف برده‌اند به منزل یکی از بستگان یا آشنایان خودشان، استراحتی کرده بودند و بعد آمدند. اول قرار بود آقای خمینی در مدرسه رفاه مستقر شوند ولی بعد در مدرسه علوی استقرار یافتند. شاید به این دلیل که مدرسه علوی از امکانات بیشتری برخوردار بود. دو در داشت که یکی به خیابان ایران باز می‌شد و دیگری به کوچه شهید دیالمه و مردم برای دیدار با رهبرشان دچار مشکل نمی‌شدند. در مدتی که آقای خمینی در این مدرسه بودند، مردم فوج فوج به دیدار ایشان می‌آمدند، از یک در وارد شده از در دیگر خارج می‌شدند. اما به نظر من آقای خمینی به عمد و به قصد این مدرسه را انتخاب کردند، چرا که این مدرسه پایگاه انجمن حجتیه بود و این انجمن با حرکت سیاسی و انقلاب مخالفت داشت یا حداقل موافق نبود. آقای خمینی با این کارشان به آنها فهماندند که عمر این نوع موضع‌گیریها سرآمده است. در مدرسه علوی آقای خمینی خود در کنار پنجره‌ای می‌ایستادند و به احساسات مردم پاسخ می‌گفتند. دو - سه روز اول به اتفاق چند نفر دیگر نگهبان این پنجره بودیم و محافظت آن به عهده ما بود. پای پنجره می‌ایستادیم تا کسی بالا نرود، چرا که فاصله پنجره کم و حدود یک متر بود. آن روزها هوا سرد بود و من سرما خورده بودم، و کلاه پشمی به سر می‌گذاشتم. یک بار ازدحام جمعیت آن قدر زیاد و شلوغ شد که کلاهم زیر دست و پای مردم افتاد و گم شد. به هرروی آن روزها و آن احساسات، گریه‌ها و شوقها؛ خاطرات شورانگیزش می‌گذشت و هر روز گروهی و جماعتی می‌آمدند.

روزی را که دولت، ساعت حکومت نظامی را افزایش داد، صادق اسلامی و لاجوردی گفتند باید سوار مینی‌بوسها شویم و به خیابانها برویم و داد بزنیم که حکومت نظامی باید بشکند و مردم به خیابانها بریزند. چنین کردیم. مردم هم که گوش به فرمان آقای خمینی بودند، چون سیلی به خیابانها سرازیر شدند و حکومت نظامی شکست.

تحلیلی بر پیروزی انقلاب

به نظر من، ما آن قدر که برای نگهداری انقلاب شهید دادیم برای پیروزی انقلاب ندادیم. آن قدر که برای نگهداری انقلاب سختی کشیده و می‌کشیم برای پیروزی آن

نکشیدیم. ما انقلاب را با چند راه‌پیمایی و تظاهرات به دست آوردیم نه با فعالیت چریکی و حرکت مسلحانه. اصلاً آن زمان فعالیتهای چریکی مرده بود و وجود خارجی و عینی نداشت. حتی مجاهدین خلق که در جریاناتی چون خیانت‌های وحید افراخته و دستگیریهای گسترده مجاهدین به تحلیل نشستند، گفتند که مبارزه مسلحانه زود آغاز شد و جامعه پذیرش آن را نداشته است. حتی گروه پیکار با این تحلیل به وجود آمد که جامعه ظرفیت کار مسلحانه را ندارد و باید بین کارگراها و دهقانها کارکرد و آنها را به سوی قیام سوق داد؛ اما آنها خیلی دیر به این نتیجه رسیدند. این فکر زمانی در آنها زنده شد که حرکت سیل آسای مردم برج و باروی رژیم را در هم کوبیده بود. چریکهای فدایی خلق نیز به این نتیجه رسیده بودند که کار مسلحانه بی‌فایده است و باید دنبال کار سیاسی رفت. کسانی هم از این گروه که معتقد به ادامه راه مسلحانه بودند در اقلیت قرار گرفتند. فداییها که معتقد به جنگ چریکی روستایی بودند، چند حادثه هم برای‌شان پیش آمده بود. در چند جا که دست به حرکتی و فعالیتی زده بودند، خود مردم اینها را گرفته تحویل ژاندارمها داده بودند. مجاهدین مارکسیست نیز به این نتیجه رسیدند که جامعه ایران، مذهبی است و زمینه پذیرش طرز تفکر اینها را ندارد. می‌گفتند این جامعه خرده بورژوازی است و هنوز انقلابی نشده، هنوز پرولتاریایی (کارگری) نشده است و برای رسیدن به این مرحله باید بیشتر کار توجیهی و ارشادی بکنند. به هر روی اینها با هیچ توجیهی نه با مشی مسلحانه نه با مشی سیاسی نتوانستند خود را با مردم همراه کنند.

اما به خواست خدا و از خودگذشتگی و صداقت و روراستی آقای خمینی، مردم را به حرکت درآورد. تا قبل از آمدن آقای خمینی و تشکیل دولت موقت، بسیاری می‌پنداشتند که تاریخ در آستانه تکرار است و این انقلاب هم به سرنوشت نهضت ملی نفت دچار خواهد شد و با کودتایی مانند ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دوباره شاه برخواهد گشت، لذا دست به عصا حرکت می‌کردند و در نهضت قاطی نمی‌شدند. اما همین که یقین حاصل کردند که ورق برنمی‌گردد، از همه انقلابی‌تر شدند و گفتند: اگر ما نبودیم انقلاب نمی‌شد، فرصت‌طلبی کردند و خود را قاطی انقلابیون کردند اما در باطن محافظه‌کار بودند. برای اینکه دو دستگی و اختلاف پیش نیاید آقای خمینی گفتند که گذشته را رها کنید و شرایط حال را بنگرید. اما برخی در این میان دو دوزه بازی کردند و با اینکه اعتقادی به انقلاب نداشتند، باز همچنان انقلاب را ثمره فعالیت و مجاهدت خود دانستند و گفتند: که اگر ما نبودیم اصلاً انقلابی تحقق نمی‌یافت. اینها کسانی بودند که اجازه نمی‌دادند کتابهای شریعتی را در قفسه کتاب مسجدشان بگذارند، حتی اجازه نمی‌دادند در پای منبرشان کسی اسم آقای خمینی را بیاورد.

به یاد دارم که در روزهای اولی که به راه‌پیمایی می‌رفتیم شعارها خیلی تند نبود. روز اول یک روحانی را برای جلوداری صفوف آورده بودند. روز دوم که رفتند سراغش گفته بود: هر که می‌خواهد «مرگ بر شاه» بگوید خودش برود جوابش را بدهد. ایشان از وقتی که شعارها تند شد و مردم شعار «وای به حالت بختیار اگر امام فردا نیاد» یا «اگر امام دیر بیاد، مسلسلها بیرون میاد» و ... را سر دادند، دیگر حاضر نشدند بیایند. گرچه امریکا به فراست دریافته بود که وجود شاه دیگر برایش فایده‌ای ندارد و باید برود اما نمی‌توانست برای آن جایگزینی بیابد. آنها حتی روی برخی مهره‌های ملی و حتی مذهبی فکر می‌کردند و هیچ وقت احتمال نمی‌دادند که مثلاً روحانیت یا در رأس آنها آقای خمینی چنین قدرتی داشته باشد که آنها را از صحنه سیاسی ایران دور کند. به نظر من یکی از دلایلی که آقای خمینی شخص آقای بازرگان را برای اداره دولت موقت انتخاب کردند، همین بود که توطئه‌های امریکا را خنثی کنند. با رو آمدن طیف بازرگان در اداره کشور، امریکا در بدو امر پنداشت که این حکومت برایش بی‌خطر است، اما طولی نکشید که دریافت آقای خمینی به دنبال تشکیل حکومت دینی است و کم‌کم فهمید کلاه سرش رفته است. لذا پس از آن توطئه‌های زیادی چون کودتای نوژه و نهایتاً جنگ تحمیلی را تدارک دید.

پی‌نوشتها:

- ۱- بعد از پیروزی انقلاب دستگیر محاکمه و به دو سال زندان محکوم شد.
- ۲- در سال ۵۲ که مرا به قصر آوردند، یک بار دیگر با این سروان بر سر نتراشیدن ریش درگیر شده بودم. من ریشم را در زندان نمی‌زدم و حداقل ته ریش داشتم و این کار از نظر آنها ممنوع بود. به خاطر ریش چند مرتبه مرا به انفرادی بردند و آخر هم من ریشم را نزد و مقاومت کردم. (راوی)
- ۳- ظفار بخشی از سلطان‌نشین مسقط و عمان محسوب می‌شود. دولت انگلستان در سال ۱۳۴۶ با اعلام خروج نیروهای نظامی‌اش از این منطقه، سلطان قابوس را به عنوان دست‌نشانده عمان برسر قدرت آورد. پس از آن نیروهای آزادی‌طلب «جبهه رهایی‌بخش ظفار» را شکل دادند. رژیم شاه در حمایت از سلطان قابوس نیروی نظامی کمکی به آن کشور اعزام کرد و در عوض مبارزان ایرانی نیز با ارسال کمک‌های مختلف و یا با پیوستن به صفوف جبهه رهایی‌بخش به حمایت از جبهه برخاستند.
- ۴- بنگرید به سند شماره ۴۸.
- ۵- سوادینژاد بعد از پیروزی انقلاب در درگیری کشته شد.
- ۶- پرویز یعقوبی، یکی از مسن‌ترین اعضای رده بالای سازمان مجاهدین خلق، به سال ۱۳۱۴ در تهران به دنیا آمد. در پانزده سالگی به جرگه هواداران دکتر مصدق درآمد و عضو گروه جوانان نهضت مقاومت ملی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود. یعقوبی از ۱۳۳۹ به جبهه ملی دوم پیوست اما به خاطر حاکمیت رفرمیسم و محافظه‌کاری بر ارکان مختلف جبهه، از آنان کناره گرفت و در ۱۳۴۰ به نهضت آزادی (تازه تأسیس) پیوست. در بهمن ۱۳۴۱ با دستگیری سران نهضت آزادی به زندگی نیمه مخفی روی آورد تا اینکه در خرداد ۱۳۴۲ در یکی از محافل مخفی نهضت دستگیر شد و مدت هشت ماه را در زندان قصر سپری کرد. در سال ۱۳۴۸ به سازمان مجاهدین پیوست و تحت مسئولیت سعید

محسن و بعد در ارتباط با محمود عسگری زاده و علی اصغر بدیع زادگان فعالیت می‌کرد. در ضربه شهریور ۱۳۵۰ دستگیر و به ده سال زندان محکوم شد. در سال ۱۳۵۱ به زندان سنندج تبعید شد. مدتی را هم در زندان قم گذراند اما به دلیل فعالیت در این زندان در سال ۱۳۵۴ به زندان اوین منتقل گردید. در سال ۱۳۵۷ پس از آزادی فعالیت خود را در سازمان مجاهدین از سرگرفت. در اسفند ۱۳۵۸ به عنوان نماینده سازمان مجاهدین به مراسم سالگرد تأسیس جمهوری عربی دمکراتیک صحرا رفت.

یعقوبی همچنین در اولین دوره انتخابات مجلس کاندیدای مورد حمایت سازمان بود. یعقوبی که شوهر مینا ربیعی و باجناب مسعود رجوی بود با سیاستهای انحصارطلبانه و عداوت جویانه سازمان با نظام جمهوری اسلامی همراه شد و به تبع گریز اعضای سازمان به خارج از کشور او نیز به فرانسه رفت، اما در سال ۱۳۶۳ با انتقاد به انقلاب (به اصطلاح) ایدئولوژیک از سازمان کناره گرفت و به همین سبب در دادگاه تشکیلات رجوی محاکمه شد و حمایت مالی سازمان از او قطع گردید.

(میثمی، از نهضت...، ۸۹، ۱۱۷ و ۱۳۹؛ خاطرات جواد منصوری، ۱۶۳؛ بامداد، شم ۲۳۷، ۹)

۷- نظر نبوی بر این بود که مجاهدین به عنوان گروهی مبارز و مذهبی به سبب عمق فعالیت‌هایشان، در جامعه شناخته شده‌اند. بعد از این هم هر که بخواهد مبارزه کند باید تحت لوای مجاهدین باشد. به همین دلیل هم پس از پیروزی انقلاب، گروه سیاسی خود را با نام «سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی» تشکیل دادند تا این‌گونه جای خالی مجاهدین را پر کنند.

۸- سیدمحمدرضا سعادت‌فرزند سید علی به سال ۱۳۲۳ در شیراز و در خانواده‌ای روحانی و کم‌بضاعت به دنیا آمد. پس از طی تحصیلات ابتدایی و متوسطه در سال ۱۳۴۱ با رتبه دوم و بورسیه دولتی در دانشکده فنی دانشگاه تهران پذیرفته شد و در سال ۱۳۴۵ در رشته مهندسی برق فارغ‌التحصیل شد و به سربازی رفت و در سپاه ترویج آبادانی و مسکن در ایلام مشغول کار گردید. پس از پایان خدمت وظیفه در ۱۳۴۷ وارد کارخانه ذوب‌آهن اصفهان شد و سال بعد به دایره مهندسی ستاد نیروی هوایی منتقل شد و دو سال و نیم در آن مرکز به کار پرداخت. هم زمان با کمک برادران جلال زاده، شرکتی تحت عنوان «نولکو» را به ثبت رساندند، و از طریق جلال زاده با مهدی رضایی آشنا شد و به عنوان سمپات به همکاری با سازمان مجاهدین خلق پرداخت. هر چند که پیش از آن در دوره دانشجویی با ناصر صادق آشنا و مدتی هم در برق منطقه‌ای شیراز همکاری داشت، اما سعادت‌فر در بازجویی، عضویت خود را در تشکیلات مجاهدین مرتبط به مهدی رضایی (با نام مستعار بهروز همایونفر) می‌داند. سعادت‌فر همچنین در بازجویی علت گرایش خود به مبارزه علیه رژیم پهلوی را اعدام دو تن از دوستان مارکسیستش به نام اسماعیل معین عراقی و محمد هادی فاضلی می‌داند که در گروه سیاهکل فعالیت داشته‌اند.

سعادت‌فر از جمله کسانی است که از ضربه شهریور ۱۳۵۰ ساواک به سازمان مجاهدین در امان ماند، اما در اردیبهشت ۱۳۵۱ در پی دستگیری مهدی رضایی، سعادت‌فر به همراه همسرش ناهید جلال زاده دستگیر شدند.

سعادت‌فر به حبس ابد محکوم شد و در زندان به کمون مسعود رجوی پیوست و در زندان به «سید سیکو» مشهور شد، هنگامی که لطف‌الله میثمی حرکتی مستقل در زندان قصر آغاز کرد وی با همکاری ساواک از اوین به قصر منتقل شد تا در اجرای سیاستها و منویات رجوی، میثمی را مهار کند. وی در ۲۲ آبان ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد. پس از پیروزی انقلاب فعالیت خود را در مرکزیت سازمان مجاهدین خلق انسجام بخشید و به عضویت هیئت مدیره شرکت «نولکو» بازگشت. او در کنار این امور طبق اقدامی برنامه‌ریزی شده به فعالیت در دادستانی انقلاب تهران نیز پرداخت.

در این دوره بود که با مأموران شوروی ارتباط گرفت اما خیلی زود لو رفت و هنگام در اختیار گذاشتن پرونده سرلشکر مقربی به ولادیمیر فنسینکو (دبیر اول سفارت شوروی) در ۱۳۵۸/۲/۶ دستگیر شد. مقربی یکی از نظامیان عالی رتبه ارتش شاهنشاهی بود که مدت ۲۵ سال برای شورویها جاسوسی می کرد و در پاییز سال ۱۳۵۵ توسط اداره کل ضدجاسوسی (اداره کل هشتم) ساواک دستگیر شد و به سرعت محاکمه و اعدام گردید. دستگیری و اعدام سریع او در طی این سالها برای مأمورین شوروی سؤال برانگیز بود که چطور مقربی لو رفت و چه اطلاعاتی در اختیار اداره کل ضدجاسوسی قرار داد. برخی معتقدند که سعادتی از سالهای ۴۷-۴۸ که در ذوب آهن اصفهان کار می کرد، با مأموران شوروی در ارتباط بود و برای آنها جاسوسی می کرد. به هر روی سعادتی پس از دستگیری و محاکمه به پانزده سال زندان محکوم شد. اما پس از آنکه کاظم افجه‌ای، محمد کجویی رئیس زندان اوین را در ۸ تیر ۱۳۶۰ ترور کرد، سعادتی به اتهام دخالت در این سوءقصد در ۱۱ تیر ۱۳۶۰ اعدام گردید. (فصلنامه مطالعات تاریخی، شمس ۵، ۱۳۹-۱۶۵؛ گلپور چمرکوهی، ۳۲-۴۰؛ چشم‌انداز ایران، شمس ۲۲، ۳۷-۳۸)

آقای عزت شاهی می گوید: کاظم افجه‌ای به دلیل فعالیت در سازمان مجاهدین خلق و ضدیت با جمهوری اسلامی، دستگیر و در زندان به سر می برد. آقای کجویی روی این جوان کار فکری کرده بود او نیز وانمود می کرد که معقول شده است لذا مورد اعتماد مسئولین و نگهبانان زندان بود و آزادانه به هر کجای زندان که می خواست می رفت. کار افجه‌ای تظاهر و فریبی بیش نبود چرا که او ارتباط خود را با محمدرضا سعادتی، از سران سازمان در زندان، حفظ کرده بود و از او خط می گرفت. پس از انفجار حزب جمهوری اسلامی (۷ تیر ۱۳۶۰) تعدادی از هواداران و اعضای مجاهدین در زندان با شنیدن این خبر شروع به خواندن سرود و پایکوبی کردند و جو زندان را ملتهب کرده به هم ریختند. آقای گیلانی و آقای لاجوردی آنها را به محوطه زندان اوین آوردند و به صحبت و نصیحت آنها پرداختند. افجه‌ای وقتی متوجه این برنامه شد از موقعیت خود در میان نگهبانها و زندان سوءاستفاده کرد و اسلحه‌ای را از نگهبانی گرفت و به سوی محوطه خیز برداشت تا آقایان گیلانی و لاجوردی را ترور کند اما کجویی متوجه شد و وقتی خواست جلوی او را بگیرد تیری از اسلحه افجه‌ای خارج شد و به سر شهید کجویی اصابت و نقش زمینش کرد. بعد افجه‌ای فرار نمود و از آنجا که به ورودیها و خروجیهای زندان آشنا بود خود را به پشت بام ساختمان اداره زندانها (دادستانی) رساند و از آنجا خودش را پرت کرد و کشته شد.

۹- لطف‌الله میثمی به سال ۱۳۱۹ در اصفهان به دنیا آمد و در خانواده‌ای مذهبی تربیت یافت. او از نوجوانی با حرکت ملی - مذهبی برای ملی شدن صنعت نفت آشنا شد. در سال ۱۳۳۸ به دانشکده فنی دانشگاه تهران راه یافت و در رشته مهندسی نفت به سال ۱۳۴۲ فارغ‌التحصیل شد. در آذر ۱۳۴۲ به خاطر فعالیت حمایت‌آمیز از سران نهضت آزادی هنگام محاکمه ایشان بازداشت شد و مدت هفت ماه زندانی شد. پس از آزادی به سربازی رفت و بعد به استخدام شرکت ملی نفت در آمد. از بهار سال ۱۳۴۸ به عضویت سازمان مجاهدین خلق در آمد و در ضربه سال ۱۳۵۰ از طرف ساواک دستگیر شد و دو سال در زندان بود. پس از آزادی و در پی هفت ماه فعالیت مخفی سرانجام هنگام ساخت بمب برای کارگذاری در ۲۷ مرداد ۱۳۵۳ شب سالروز کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، بر اثر انفجار بمب صوتی چشمانش کور و دست چپش از مچ قطع شد، او را به بیمارستان و بعد به زندان منتقل کردند.

میثمی در پنجمین سال محکومیتش در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی از زندان آزاد شد. و پس از آزادی نهضت مجاهدین را شکل داد. از آبان ۱۳۶۰ نیز نشریه سیاسی - ایدئولوژیک راه مجاهد را منتشر کرد اما در سال ۱۳۷۲ با حکم دادستان دادگاه ویژه روحانیت متوقف شد. او از سال ۱۳۷۸ نیز دو

ماهنامه سیاسی - اجتماعی چشم/انداز/ایران را منتشر می‌کند. گفتنی است او در آبان ۱۳۶۱ هم برای مدت ۹ ماه در بازداشت به سر برد.

(برای اطلاع بیشتر از خاطرات میثمی بنگرید به: ۱- میثمی، از نهضت... ۲- میثمی، آنها که رفتند)

۱۰- لطف‌الله میثمی در ۱۳۸۳/۳/۱۷ دربارهٔ اختلافش با جریان منتسب به رجوی گفت:

«اختلاف ما با مسعود در آن زمان بر سر رهبری نبود. با توجه به اتفاقاتی که در بیرون افتاده بود ما به یک واقع بینی رسیدیم و خواهان غور و تعمق در مسائل ایدئولوژیک و یافتن پاسخ به سؤالات زیادی بودیم که مطرح بود. اما مسعود می‌گفت: نه! باید به تمرکز تشکیلاتی رسید. او معتقد بود که در این برهه نیازی به غور در مسائل ایدئولوژیک نیست و به جای آن باید به انسجام تشکیلاتی فکر و عمل کرد. ما خواهان بحث بر روی مسائل بنیادی طرح شده بودیم برخلاف مسعود که می‌خواست در لاک خودش فرو برود. اتفاقات روی داده را مسئله یک گروه نمی‌دانستیم بلکه آن را مسئله‌ای می‌دیدیم که برای جنبش اسلامی حادث شده بود و می‌بایست آن را آسیب شناسی می‌کردیم. مسئله کمی نبود و بیش از ۹۰ درصد بچه‌های یک تشکیلات مسلحانه اسلامی، مارکسیست شده بودند، و ما باید می‌فهمیدیم که ضربه را از کجا خوردیم.

ما در زندان این کار مطالعاتی بنیادی را شروع کردیم، خود من ۱۶ ماه که در انفرادی بودم به سؤالات بنیادی طرح شده فکر کرده بودم و برایم این مسائل حل شده بود، حالا این سؤالات چه بودند؟ به عنوان نمونه:

بچه‌ها می‌خواستند نحوه مدد خواستن از خدا را بدانند.

بچه‌ها می‌خواستند بدانند خدا بر خط مشی چه تأثیری می‌گذارد.

بچه‌ها می‌خواستند بدانند امام زمان (عج) چه تأثیری بر خط مشی دارد.

و اینکه اسلام طبقاتی است یا فراطبقاتی.

آنها می‌گفتند وقتی ما وجود خدا را اثبات می‌کنیم دیگر آن خدا نمی‌تواند ما را تعالی دهد. و مسائل دیگری که به اشکال مختلف در زندان بین بچه‌ها طرح شده بود. طیف مسعود بر این عقیده بودند که باب این مسائل را ببندید، نتیجه مباحث و دستاوردهایتان را بسوزانید و به تمرکز تشکیلاتی بپنیدیشید. ما می‌گفتیم نه بیایید با این دستاوردهایی که در مطالعات بنیادی به دست آورده‌ایم برخورد کنید اگر غلط است ما حرف شما را می‌شنویم و اگر صحیح است با آن همراهی کنید.

طرح این مسائل خیلیها را در زندان به خود جذب کرد. من معتقد بودم که این مسائل فقط متعلق به ما نبود و باید در سطح همه مسلمانهای زندان طرح می‌شد. دستاورد بحث و تفکر ما در این مقولات در دو کتاب وجود یا مینا و مکتب راهنمای عمل که در سال ۵۵ در زندان نوشتم آورده شده است.

دربارهٔ مسئله تضاد رهبری که میان من و مسعود به میان می‌کشند باید بگویم نه، این طوری نبود. من اگر می‌خواستم چنین کنم و دنبال چنین وضعی بودم، کافی بود مطرح کنم که در سال ۵۱ بهمن بازرگانی که مارکسیست شده و گفته بود که دیگر نمی‌خواهد نماز بخواند ولی مسعود گفته بود: نه، نماز بخوان پیش‌نماز هم بایست، و این مسعود را واژگون می‌کرد زیرا همه در می‌یافتند که او سه سال جمع زندان را فریب داده است.»

(گفتگو با لطف‌الله میثمی، ۱۳۸۳/۳/۱۷)

۱۱- لطف‌الله میثمی دربارهٔ این وضعیت توضیح داد که افراد محدودی از جمع ما مثل علی خدایی صفت، محمود اشجع و حسن محمدی به جمع سعادت‌ی جذب شدند. علت زیاد بودن طرفداران سعادت‌ی در این بود که مجاهدین طرفدار رجوی و سعادت‌ی در زندان اوین به نحوی عمل می‌کردند که به زندان قصر منتقل شوند و کنترل اوضاع را در دست بگیرند. پس کثرت یاران آنها به سبب انتقال طرفدارانشان از اوین به قصر بود نه جدا شدن یاران ما.

(گفتگو با لطف‌الله میثمی ۱۳۸۳/۳/۱۷)

۱۲- لطف‌الله میثمی در گفتگویی حضوری گفت:

«ما ابایی از دیدن کسی نداشتیم، تازه می‌رفتیم پشت سر همه نماز می‌خواندیم؛ پشت سر اکبر مهدوی، برادران منصوری، سرحدی‌زاده و... بعضیها ما را به خاطر همین کارها به نفاق متهم می‌کردند. اما واقعاً این طور نبود، چرا که من معتقد بودم اختلاف ما در سلیقه، نظر، تحلیل و فکر است و این ربطی به عدالت، پاکی و صداقت ندارد.»

(گفتگو با لطف‌الله میثمی، ۱۳۸۳/۳/۱۷)

۱۳- حسین شریعتمداری نوه شیخ سیف‌الله شریعتمداری (از دوستان و یاران شیخ فضل‌الله نوری) به سال ۱۳۲۶ در دماوند به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان روزبه و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان نایب‌السلطنه (شهر دماوند) گذراند و در سال ۱۳۴۹ برای تحصیل در رشته زبان انگلیسی به دانشکده زبان و ادبیات دانشگاه تهران راه یافت، اما به دلیل اختلاف و تقابل فکری با یک استاد توده‌ای از ادامه تحصیل انصراف داد، و دوباره در کنکور دانشگاه شرکت کرد و یک سال بعد در رشته میکروبیولوژی دانشکده پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد و توانست مدرک کارشناسی خود را در این رشته اخذ نماید.

وی در دوران دانشجویی ضمن تحصیل به فعالیتهای فرهنگی و سیاسی در کنار آیت‌الله سعیدی و آیت‌الله مطهری و حجت‌الاسلام باهنر ادامه داد و به ترویج فرهنگ اسلامی و نظرات حضرت امام پرداخت. شریعتمداری در آبان ۱۳۵۴ به دلیل فعالیتهای سیاسی علیه رژیم شاه دستگیر شد و تا پیروزی انقلاب در زندان به سر برد. پس از پیروزی انقلاب همچنان در عرصه فرهنگی به فعالیت پرداخت، و تألیفاتی از خود به جای گذاشته است و مقالات و یادداشت‌هایی در مطبوعات به چاپ رسانده است. از مسئولیتهای او می‌توان به مسئولیت دفتر سیاسی سپاه، عضویت در شورای سیاست‌گذاری صدا و سیما (منتخب رهبری) و سرپرستی مؤسسه کیهان به نمایندگی از طرف مقام معظم رهبری از دی ماه سال ۱۳۷۲ تاکنون اشاره کرد.

(خاطرات حسین شریعتمداری؛ کیهان، شمر ۱۴۹۴۹، ۳)

۱۴- آقای سیدمحمدکاظم موسوی بجنوردی در کتاب خاطراتش این وضع را چنین روایت کرده است: «آقای عزت مطهری (شاهی) که سابقاً عضو سازمان مجاهدین خلق بود و جزء چریکها بود از اوین به زندان قصر منتقل شد. او از وقتی متوجه شده بود که آنها افکار مارکسیستی دارند، علیه شان افشاگری می‌کرد. در نتیجه منافقین با او بسیار بد بودند. او واقعاً فردی مقاوم و از مبارزین بنام و قابل ستایش بود. در خارج از زندان فعالیت زیادی کرده بود و زیر شکنجه هم خیلی تحمل به خرج داده بود.

او وقتی از زندان اوین وارد زندان قصر شد، گروه میثمی اعلام کردند که او نباید به جمع ما ملحق بشود چون خیلی چهره ضد سازمان دارد. گروه میثمی خودشان را جزء سازمان می‌دانستند ولی مسعود رجوی و دار و دسته‌اش را قبول نداشتند. من گفتم که اگر همه اینان از جمع ما بیرون بروند، عزت‌شاهی (مطهری) را رها نمی‌کنیم، آنها هم که حدود شصت - هفتاد نفر بودند از جمع ما جدا شدند و ما عزت‌شاهی را با احترام پذیرا شدیم. و بدین ترتیب مسلمانها به سه گروه تقسیم شدند: جمع منافقین وابسته به مسعود رجوی، جمع مجاهدین وابسته به آقای میثمی و جمع خط امامیها.»

(خاطرات سید محمد کاظم بجنوردی، ۲۳۳، ۲۳۴)

۱۵- حسین شریعتمداری از جمله زندانیانی است که در آن ایام در زندان قصر به‌سر می‌برد و در این تقسیم‌بندیها و خط‌کشیهای سیاسی زندان نقش داشت. او فضای زندان را چنین به یاد دارد:

«بعد از اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک، ما تصمیم گرفتیم که بنا را بر مبنای خود اسلام (مبنای ناب) بگذاریم، میثمی شدیداً مخالف بود.

تغییر مواضع ایدئولوژیک مرزبندیهای جدیدی را به وجود آورده بود، عده‌ای مثل سعادت، موسی خیابانی و رجوی که در اوین بودند معتقد بودند که ایدئولوژی سازمان هیچ نقضی ندارد. اینها (شهرام و آرام) خودشان خیانت کردند.

در این شرایط ما با عده‌ای صحبت کردیم که خودمان یک جمع تشکیل می‌دهیم جمع کثیری می‌شویم حول محور اعتقاد و بینش خودمان چه دلیلی دارد که با اینها باشیم؟! چه دلیلی دارد که در چارچوب سازمانی باشیم که می‌دانیم باطل است؟!

میثمی یکی از قدیمیهای سازمان زیر بار این تصمیم و طرح جدید نمی‌رفت. گفتیم رأی‌گیری می‌کنیم، نقشه ما این بود که اگر این روش رأی اکثریت را آورد چه بهتر به این روش پیش می‌رویم و اگر نیارود، باز خودمان جدا می‌شویم. بچه‌های مذهبی زندان که دل ناراحتی از تغییر ایدئولوژی سازمان داشتند به این برنامه رأی دادند. لذا جمعی از بچه مسلمانها در بند ۴، ۵، ۶، درست شد. پس از اینکه با رأی اکثریت پیشنهاد جدا شدن از کمون مشترک به تصویب رسید دیگر میثمی نتوانست مخالفت کند و به ظاهر همراهی نشان داد، اما در واقع او و اطرافیانش راه خود را می‌رفتند اما وانمود می‌کردند که با جمع مسلمانها هستند، اگر جدا می‌شدند ضربه مهلکی می‌خوردند. خبر این حرکت به اوین رسید. از نظر سازمان کار میثمی در قصر، کودتا بود. به او انتقاد می‌کردند که در برقراری حاکمیت سازمان در زندان ناتوان بوده است. در همین هنگام ساواک در حرکتی مرموز سعادت را از زندان اوین با پیامی از طرف رجوی و خیابانی به زندان قصر منتقل کرد. قبل از اینکه سعادت بیاید پیام آمدنش آمد، از طریق خانواده‌ها پیام رسید که سعادت می‌آید و مأموریتی برای بچه‌های سازمان دارد. قبلاً سابقه نداشت که کسی بیاید و جلوتر از او پیام آمدنش برسد.

این خبر باعث نگرانی بچه‌هایی مثل حسن صادق، علی خدایی صفت و مرتضی قائمیان شد. ایشان با بچه مسلمانهای معترض همراه بودند و حال از آمدن سعادت و مأموریتش نگران بودند. این نگرانی ناشی از عرقهای قبلی‌شان به سازمان بود، که بی‌مورد بود. نباید می‌ترسیدند چرا که سازمان ولی نعمت آنها که نبود، اینها راه خود را جدا از راه سازمان گزیده بودند و دیگر ترسشان از این بود که سازمان با نفوذی که در بیرون دارد اینها را که مبارزین بنامی با حبسهای طویل‌المدت و ابد بودند در بین خانواده‌ها و آشنایان‌شان سکه یک پول کند و ابروی شان را ببرد.

سعادت که آمد (بنابر مأموریتی که داشت) گفت جمع ما جمع مشترک با مارکسیستهاست. خودش هم رفت داخل کمون مارکسیستها، و این دستور سازمانی بود برای اعضا و هواداران. تعدادی تن به این دستور و تغییر و تحول دادند، اما برای اینکه آنها را نسبت به تصمیم و روند قبلی‌شان تنبیه کنند، شرایطی برای همراهی‌شان گذاشتند و آن اینکه قبل از ورود به جمع مارکسیستها باید از ۲۵ تا ۴۰ روز تنهایی زندگی می‌کردند و قرنطینه می‌شدند.

میثمی خود را به لحاظ رده و سوابق سازمانی بالاتر از سعادت می‌دانست و حقیقتاً هم همین‌طور بود. میثمی می‌خواست به جمع آنها بپیوندد اما این شرایط برایش سخت، گران و توهین‌آمیز بود. او زیر بار این شرایط نرفت. طرفدارانش دورش جمع شدند، حدود پانزده نفر بودند که به این رویه سازمان اعتراض داشتند و در حقیقت اعتراض شان به سعادت بود! یعنی چرا سعادت؟ چرا میثمی نه؟!

میثمی اختلافش با سعادت و مجاهدین بر سر مسائل اعتقادی و ایدئولوژیک نبود. او خودش را برتر از سعادت می‌دید و سختش بود که با شرایط سعادت و سازمان به آن جمع بپیوندد. اینها اصرار زیادی داشتند که به آن جمع بپیوندد. اختلاف آنها عقیدتی نبود.

به هر حال سعادت کار خودش را کرد و تعدادی از جمع ما نظیر علی خدایی صفت، حسن صادق، مرتضی قائمیان و اثی عشری به جمع سعادت و به کمون مشترک پیوستند. این بچه‌ها از همراهان میثمی بودند و سعادت با این کار می‌خواست میثمی را تنبیه کند. در این شرایط میثمی و تعدادی از

اطرافیان‌ش ترجیح دادند که خودشان به صورت تنها باشند، بعدها روزنامه *راه مجاهد* را درآوردند. مدعی شدند راه اصلی ما، راه حنیف‌نژاد، راه بنیان‌گذاران سازمان است و رجوی و گروهش از راه اصلی سازمان خارج شده‌اند.»

(خاطرات حسین شریعتمداری، نوار شماره ۱۰ و ۱۱)

۱۶- بنگرید به سند شماره ۴۹.

۱۷- بنگرید به سند شماره ۵۰.

۱۸- صفر قهرمانیان فرزند محمدحسین به سال ۱۳۰۰ ش در روستای شیشوان آذربایجان در خانواده‌ای کشاورز زاده شد. وی پس از علم شدن فرقه دمکرات آذربایجان در ۱۳۲۴ به رهبری پیشه‌وری، با آن همراه شد. با شکست فرقه در سال بعد، صفر به عراق گریخت و پس از مدتی سرگردانی و تحمل زندان و سختیهای فراوان در عراق به سال ۱۳۲۷ به ایران بازگشت، اما در اسفند همان سال در یکی از روستاهای ارومیه با فرمانده پاسگاه ژاندارمری درگیر و نهایتاً دستگیر شد. در آن زمان گفته شد که صفر با همسر فرمانده پاسگاه ارتباط داشته است. او در دادگاه احکام متعدد و متفاوتی گرفت که بالاترین آن حکم اعدام بود که بعدها این حکم به حبس ابد تقلیل یافت.

صفر قهرمانی در طی مدت محکومیتش زندانهای چون برازجان، قصر، اوین، کمیته و... را تجربه نمود تا آنکه در آبان ۱۳۵۷ بعد از تحمل بیش از سی سال زندان آزاد گردید. او در آبان ۱۳۸۱ پس از تحمل یک دوره بیماری قلبی در بیمارستان ایرانمهر تهران درگذشت، پیکر او را در امام‌زاده طاهر کرج به خاک سپردند.

(برای اطلاع بیشتر از زندگی و خاطرات صفر قهرمانیان بنگرید به: *خاطرات صفرخان*، به کوشش علی اشرف درویشان، تهران، چشمه، ۱۳۷۸).

۱۹- عزت این خاطره را در موزه تاریخ اطلاعات کشور نزد تنی چند از مسئولان موزه در ۸۲/۱/۳۰ تعریف کرد و هنگام تعریف آن گویی صحنه آزادی برایش تکرار می‌شد، بغض گلویش را گرفت صدایش تغییر کرد، اشک در چشمانش گردآب زد و دستمالی سد آن شد.

۲۰- آنها به انجای مختلف می‌کوشیدند تا در صفوف مردم رخنه کنند و یا اذهان عمومی را فریب دهند و جذب خود کنند، مثلاً همان صفر خان را علم کرده بودند و در اجتماعات او را به روی سکو می‌بردند و چون صفرخان سوادى نداشت تا مطلبی بخواند به دروغ می‌گفتند: صفر قهرمانی به دلیل تالعات روحی قادر به خواندن نیست لذا خود بیانیه‌ای را که تنظیم کرده بودند به نام او می‌خواندند و چنین در صدد سوءاستفاده از وی بودند. بعدها هم که صفر برای‌شان کارایی نداشت کنارش گذاشتند و از آن پس بچه‌های مذهبی و مسلمان به کمکش شتافتند و تا پس از پیروزی انقلاب در کنارش بودند و امکانات زندگی برای وی فراهم آوردند و پس از فوتش هم کارهای کفن و دفن و تشییع‌اش را به عهده گرفتند.

۲۱- حجت‌الاسلام سید احمد هاشمی‌نژاد در گفتگویی با اعضای انجمن اسلامی دانشگاه تهران علیه سازمان مجاهدین خلق افشاگری کرد و گفت:

«بعد از بیرون آمدن از زندان، روز عاشورا طبق تقاضای سازمان آرم مجاهدین خلق را حتی با لباس روحانیت بالا بردم و بدین‌وسیله سازمان توانست حداکثر سوءاستفاده تبلیغاتی را نموده خود را در بین توده‌ها جا بزند. آقای گنجی‌ای هم آنجا بود. همچنین لطف‌الله میثمی. البته میثمی به خاطر شرکت در راه‌پیمایی آمده بود، که از وی تجلیل کردیم. پدر رضاییها زیر بغل میثمی را به جهت نایب‌نمایی‌اش گرفت گنجی‌ای هم او را بوسید. ولی بعداً مورد انتقاد شدید سازمان قرار گرفتیم؛ چرا از عنصری تصفیه شده و مرتجع تجلیل کردید و بین خود راه دادید.»

(حقایقی چند...، ۶-۷)

هاشمی‌نژاد پس از این روز و حضور در چند حرکت تبلیغی سازمان به خصوص در تربت حیدریه (که به درگیری انجامید) و شرکت در برخی محافل و جلسات خصوصی و محرمانه ایشان، پی به تحلیل‌های غلط آنان از انقلاب و حضرت امام (ره) برد و از آنها جدا شد. این جدایی باعث شد تا آنها علیه هاشمی‌نژاد دست به تبلیغی وسیع بزنند و با انتشار کتابی (جزوه) به نام *عروسک‌های کوکی/ارتجاع* چهره او را خراب کنند. او نیز بی‌کار ننشست و با جسارت به افشاگری علیه آنها و مواضع ایشان پرداخت که بخشی از آن طی گفتگویی با انجمن اسلامی دانشگاه تهران در شهر مشهد صورت گرفت که در کتابی با نام: *حقیقتی چند پیرامون: سازمان مجاهدین خلق ایران* در سطحی وسیع چاپ و توزیع گردید. او شرایط آن دوره را طی مصاحبه‌ای چنین توضیح داد:

من تازه از زندان آزاد شده بودم، سازمان مجاهدین هنوز الگو بود، و آیت‌الله طالقانی از آن حمایت می‌کرد. من با مسعود رجوی و موسی خیابانی رفتیم به دیدن آقای طالقانی، اتفاقاً عکسهای زیادی گرفتیم، که یادم نیست آنها را به چه نحوی از دستم ربودند. من در این دیدار صحبت کردم که بهتر است خیلی از حقایق روشن شود.

من آن موقع به منزل رضاییها رفت و آمد داشتم، وقتی هم که عرفات آمد من آنجا بودم و همراه مجاهدین با او عکسهای زیادی گرفتیم که نفهمیدم آنها نیز چه شدند. خلاصه من با اینها رفت و آمد داشتم. مرحوم اخوی می‌گفت بهتر است که اطلاعات بیشتری از اینها جمع کنی، لذا من به ستادهای آنها خیلی تردد می‌کردم. آقای طالقانی هم از آنها حمایت می‌کرد، در تظاهرات روز عاشورا ۵۷، آقای طالقانی داخل ماشینی نشسته بود چرا که کمرش در اثر شکنجه‌های وارده درد می‌کرد، مجاهدین همه آنجا بودند، و من در اطراف ماشین طالقانی می‌چرخیدم، من آن روز رفتم و آرم سازمان مجاهدین را تشریح کردم.

مجاهدین هم در ابتدا نمی‌خواستند که ارتباطشان با من قطع شود ولی وقتی متوجه اهداف من شدند، به همه توصیه کردند که به فلانی اطلاعات ندهید.

وقتی من دریافتیم که آنها به سوی انحراف می‌روند و آثار مخالفت آنها با امام و انقلاب نمایان شد من هم از آنها کنار کشیدم. بدیهی است که ما به خاطر حضرت امام و همراهی با نهضت ایشان با آنها بودیم، از وقتی که متوجه شدم آنها در مقابل امام هستند من هم از آنها جدا شدم و در صحن امامستان مقدس امام رضا(ع) در اجتماع عظیم مردم علیه‌شان صحبت کردم.

بعد مجاهدین کتاب *عروسک‌های کوکی/ارتجاع* را علیه من منتشر کردند، که اخوی‌ام (شهید سید عبدالکریم هاشمی‌نژاد) برای آن حاشیه‌ای نوشت. او از من خواست که به کتاب آنها جوابی ندهم چرا که ارزش فکر گذاشتن ندارد. اما بعد تعدادی از دانشجویان انجمن اسلامی دانشگاه تهران آمدند و با من مصاحبه کردند. بعد آن کتاب را از این مصاحبه به چاپ رساندند و حدود یک میلیون از آن چاپ کرده پخش نمودند. سیدی کاشانی که در زندان با من روابط گرم و صمیمی داشت وقتی من در دفتر کار اخوی در حزب جمهوری بودم زنگ زد و مرا از سوی سازمان تهدید به مرگ کرد. در ابتدا هم امثال اخوی‌ام (سید عبدالکریم هاشمی‌نژاد)، مطهری و مفتاح را از میان بردند و دیگر مجال ترور مرا نیافتند.

(مصاحبه با سید احمد هاشمی‌نژاد، ۸۳/۲/۲۲)

فصل یازدهم

لب تنور

تنظیم: کتاب نیوز

تشکیل کمیته انقلاب اسلامی

با شکست حکومت نظامی و اعلام بی‌طرفی ارتش، عملاً انقلاب پیروز شد. کلانتریها بدون هیچ مقاومتی تسلیم شدند و مردم از ترس به روی کار آمدن دوباره پاسبانها، کلانترها و ژاندارمها، محلهای تمرکز آنها را یکی پس از دیگری اشغال می‌کردند و اسلحه آنها را به تصرف خود در می‌آوردند.

اسلحه بیشتر از ژاندارمیهها، کلانتریها و پادگانها به خصوص در تهران به دست مردم و نیز گروه‌ها افتاد. بسیاری از عوامل و عناصر مؤثر رژیم شاه گریختند اما تعداد زیادی هم توسط مردم و نیروهای انقلابی دستگیر و به مدرسه رفاه آورده می‌شدند. در همسایگی مدرسه رفاه، ساختمانی بود که حیاط و زیرزمین داشت، افراد دستگیر شده را به این زیر زمین انتقال می‌دادند و ما مأمور شده بودیم که از آنها محافظت کنیم. مایی که خود تا یکی - دو ماه پیش زندانی بودیم حالا شدیم زندانبان!

شبی که نصیری، رحیمی، ناجی و دیگر سران حکومت نظامی در پشت بام مدرسه رفاه اعدام شدند، مردم از این اقدام بی‌خبر بودند و فکر کردند کودتا شده. بسیاری سراسیمه ریختند بیرون و آمدند که آنجا را حفاظت بکنند، به آنها گفتیم که خبری نیست.

کمیته استقبال با پیروزی انقلاب از بین نرفت بلکه در مدرسه علوی و رفاه تشکیلات بی‌تشکل خود را حفظ کرد و انتظام و حفاظت امور را به دست گرفت. در خلال همین کارها، همچنان مهره‌های رژیم شاه، کسانی را که در تحکیم پایه‌ها و نیز جنایتهای آن دستی داشتند دستگیر و به آنجا می‌آوردند و در مدرسه رفاه بازجویی و محاکمه می‌کردند.

مقر آقای بازرگان به نام دولت موقت، همان مدرسه رفاه بود که بیشتر نهضت آزادیها، جبهه ملیها به آنجا رفت و آمد می کردند و تعدادی از مجاهدین خلق مثل مسعود رجوی و موسی خیابانی نیز آنجا را پاتوق خود کرده بودند. و ما (فعالین کمیته استقبال) در همان موقع پیغام می دادیم که از اینجا برحذر باشید، به آقای خمینی گفتیم که اینها دنبال چه هستند و چه می خواهند و به اینجا زیاد رفت و آمد می کنند. به آقای بهشتی که هر از گاهی در آنجا به ما سر می زد گفتیم که آمد و شد اینها به صلاح نیست. نمی دانم آقای خمینی چیزی گفتند یا آقای بهشتی، که از هفت - هشت روز بعد، دیگر در آنجا آفتابی نشدند. علنی نمی آمدند و اگر در بیرون با هم (مجاهدین و نهضت آزادیها) ارتباطی داشتند من نمی دانم.

روزی در مدرسه رفاه، سرهنگ توکلی^۱، از زندانیان رژیم شاه را دیدم. او به دلیل جاسوسی برای اردوگاه شرق و انتقال اسناد پیمان ستو به پیمان ورشو به زندان محکوم شده بود و من او را از بند ۶ زندان قصر می شناختم. او با آقای بهشتی می رفت و می آمد و حتی به ایشان دستور هم می داد که این کار را بکنید آن کار را نکنید و... دیدیم که آنجا همه کاره است. احساس خوبی از وضعیت او نداشتم. از آقای بهشتی پرسیدم: شما ایشان را می شناسید؟ گفت: بله، سرهنگ توکلی است! گفتم: سوابقش را می دانید. گفت: به هر جهت مدتی زندان بوده است. گفتم: کافی نیست. بعد کمی از خصوصیات اخلاقی اش را گفتم که آدم سالمی نیست، مذهبی و متعهد نیست، کمی هم از وضعیت و موقعیت زندانش گفتم و تأکید کردم که شما اشتباه می کنید که او را در مسائل امنیتی به بازی می گیرید. گفت: نه! ایشان از اول در این قضایا بوده است و از زمانی که از زندان آزاد شده در این مسائل حضور داشته است. گفتم: من آنچه شرط بلاغ بود گفتم، حالا خود دانید!

بعد از این دیدار و گفتگو، دیگر من، او (توکلی) را در آن اطراف ندیدم، و نفهمیدم که چه شد، کجا رفت، و الآن چه کاره است، اصلاً در قید حیات است یا نه! به گمانم که به ارتش بازگشت و پس از مدتی نیز بازنشسته شد.

وجود این مسائل نشان می داد که باید خیلی سریع به اوضاع سر و سامان داده شود. امنیت شهر را کسانی در دست بگیرند، زندانیان جایی داشته باشند، ارتشها بدانند که چه کاره هستند، پرونده های موجود ادارات امنیتی و دولتی حفظ شود. در حالی که در خلاء شهربانی و کلانتری، متخلفین و سوءاستفاده گران راحت بودند. نیروهای شهربانی سر کار نمی آمدند و هیچ کس سر کار خودش نبود. ارتش به دلیل اعدام برخی سرانش که عامل حکومت نظامی بودند در بلا تکلیفی بود، همه احساس خطر می کردند. وجود اسلحه و مهمات در دست مردم و به خصوص گروه هایی که با انقلاب هم دل نبودند و

نیز خلأ کلاتری و ژاندارمری و یک نهاد انتظامی، موجب خطر و ناامنی بود. ادامه این وضعیت ممکن نبود، از این رو آقایان مهدوی کنی، مطهری و... از طرف آقای خمینی مأمور تشکیل کمیته‌هایی شدند تا بتوانند اموال و نوامیس مردم را حفظ کنند و کارهای انتظامی شهرها را به عهده بگیرند، و این پایه‌ای شد برای تشکیل کمیته موقت انقلاب اسلامی.^۲ از مردم خواسته شد که اسلحه‌های به تاراج رفته را به پادگانها، مساجد و کمیته استقبال تحویل دهند. مردم بسیاری از سلاح و مهمات را برگرداندند، اما همچنان مقدار معتناهی در اختیار گروه‌ها باقی‌ماند. در آن روزها مدرسه رفاه و ساختمان مجاورش شکل و شمایل خاصی داشت! کلت و یوزی و مسلسل و ژسه و جعبه مهمات و... در وسط حیاط تلنبار شده بود. چرا که جا نبود و پادگانی در اختیار نداشتیم تا تسلیحات را در آنجا متمرکز کنیم. لذا چند روزی سلاح و مهمات را در همان حیاط روی هم می‌ریختیم، تا اینکه قرار شد مقداری از اینها را که حالت انفجاری نداشت در منازل آشنایان و دوستان (انقلاب) جاسازی کنیم تا سر فرصت به جای مناسب‌تری انتقال دهیم.

به این ترتیب من عملاً در کمیته موقت انقلاب اسلامی مشغول شدم و هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم، فکرش را نمی‌کردم که کار به درازا کشد. کمیته هم اولش موقت بود بعد دائمی شد، اما ما هنوز بعد از گذشت چهار - پنج سال با سربرگهای کمیته موقت انقلاب اسلامی مکاتبه می‌کردیم. روزی من به آقای مهدوی کنی^۳ از این بابت ایراد گرفتم. او با خنده گفت: ما آن موقعی که مسئولیت این کار را پذیرفتیم، فکرمی کردیم بعد از دو - سه ماه، دولتی سر کار می‌آید و کارها را خودش، انجام می‌دهد، بعد هر کسی می‌رود سرکار خودش، ما هم می‌رویم دنبال درس و طلبگی و حوزه خودمان و مملکت درست می‌شود! اما الآن می‌بینیم که به این سادگی نمی‌شود مملکت را اداره کرد.

آقایان صادق اسلامی، مهدوی کنی، باقری کنی، مطهری، ناطق نوری، بهزاد نبوی، محمد موسوی، الویری، خسرو تهرانی، قنادها (مصطفی و علی) و من از اولین نفرات شکل‌دهنده کمیته انقلاب اسلامی بودیم. مهدوی کنی مسئول کمیته و بهزاد نبوی مسئول روابط عمومی بودند. شهید مطهری به سبب کارهای فکری و تئوریک خودش را در این امور گرفتار نکرد. بعد از آقای مهدوی کنی، مسئولیت به آقای باقری کنی^۴ و بعد به آقای ناطق نوری واگذار شد.

کارهای کمیته با تحقیق و گزینش و بازرسی و گشتهای شبانه و... شروع شد. آشنایان و شناخته شدگان در ابتدای کار معرفی شدند. در قدم اول کمیته مرکزی رادر محل مجلس شورای ملی واقع در میدان بهارستان ایجاد کردیم، بعد به سراغ سایر

مناطق تهران رفتیم. در آن زمان تهران به ۱۴ منطقه تقسیم می‌شد، در هر منطقه مسجدی که فعال‌تر از بقیه مساجد بود و یا لاقابل روحانی آن فعالیت بیشتری داشت در آن کمیته دایر شد. تا آنجا که به یاد دارم، مناطق: ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۵، ۱۲، ۱۴ (شهری) به ترتیب آقایان بکایی، عرفانی، خسروشاهی، عمید زنجانی، موحدی کرمانی، ایروانی، محمدی اراکی عهده دار راهاندازی کمیته شدند. در منطقه شمیران (منطقه ۱) هم آقای ملکی مسئول کمیته شد.

تنها من در این میان غیرو روحانی بودم. هر کمیته‌ای برای خود کمیته‌های فرعی درست کردند و مهره‌های خودشان را در آنجاها چیدند، لذا ما خیلی تسلط بر کمیته‌های مناطق نداشتیم، فقط به اینها گفته بودیم کاری خلاف شرع انجام نشود و جلو کارهای خلاف شرع و خلاف اخلاق را هم بگیرید، متهمین خلافکار را بیاورید به ما بدهید.

قبل از پذیرش مسئولیتی رسمی در کمیته مرکزی، چون در اوایل خیلی مسئولیتها مشخص نبود، من هر کاری از دستم بر می‌آمد می‌کردم. به اصطلاح می‌گفتند: «آچار فرانسه». هر کاری لنگ بود و یا اتفاقی پیش می‌آمد به دنبالش می‌رفتم. کمی که گذشت و اندکی اوضاع سر و سامان یافت، من شدم مسئول صدور کارت کامپیوتری. کار مهمی بود؛ چرا که در آن شرایط «هرکی به هرکی»، هر کسی برای خودش کارتی درست کرده بود، و بعضاً موارد سوء استفاده از آن هم گزارش شده بود. لذا صدور کارت برای کمیته‌های تهران و شهرستانها امری ضروری بود تا به این بی‌سر و سامانها خاتمه دهد. سه نوع کارت طراحی شد؛ «کارت انتظامی» که در اختیار نیروهای مسلح و عملیاتی قرار گرفت. «کارت بازرسی» به رؤسای کمیته‌های مناطق و شهرستان داده شد، و «کارت اداری» که مخصوص کادر اداری بود.^۵

در آن شرایط کمیته مرکزی امکانات مادی مناسبی در اختیار کمیته‌های مناطق قرار می‌داد از جمله بودجه برای حقوق پرسنل، اما خیلی راغب نبودیم اسلحه بین شان پخش کنیم، خیلی از آنها را نمی‌شناختیم، روحانیون مسئول هم تسلط به سلاح، امور نظامی و برخورد با ضدانقلاب و گروهکها نداشتند. کار آنها در حد سرپرستی بود، می‌آمدند و می‌رفتند، خیلی از کارها را بچه‌های رده بعدی از نظر ایشان پنهان می‌کردند و به مسئولان نمی‌گفتند. مثلاً منطقه ۹ آنقدر بی‌حساب و کتاب بود که شیخ نصرالله شاه‌آبادی خود سرانه آن منطقه را دو قسمت کرد و گفت: «منطقه ۹/۲؛ من خسروشاهی را قبول ندارم» مقر خودش را هم در مسجد لاریجانیها (در خیابان پامنار) قرار داده بود. هر چه ارادل و اوباش بود دور خودش جمع کرد. او کسانی را آورد پاسدار کرد که از آگاهی هم سرقت کرده بودند، یک حالت آپاچی و وحشیگری داشتند، متهم را که

می گرفتند مواد، اسلحه، وسایل و پولش را برای خود ضبط می کردند بعد ولش می کردند چرا که می دانستند که اگر آنها را تحویل ما بدهند خواهیم پرسید پس مواد یا اسلحه این آدم کجاست؟ مدارک جرمش کدام است؟ لذا از خیر بازداشت و اتهامش هم می گذشتند. حتی افراد منکراتی را می گرفتند بعد ول می کردند....

وجود این مسائل در کمیته باعث شد تا شورای مرکزی تشکیل شود، تشکیلاتی که اوضاع ۱۴ منطقه را بهتر کنترل کند. لذا سران کمیته ۱۴ منطقه، هفته ای یک بار برای هماهنگی در کمیته مرکزی دور هم جمع می شدند. در این جلسات هفتگی، مهدوی کنی یا باقری کنی و امثال ایشان نیز حضور می یافتند و تأکید می کردند که کار خلاف شرعی انجام نشود. با این حال بعضی از آقایان خودشان در جلسات حاضر نمی شدند و به جای خود معاونشان را می فرستادند.

این جلسات هم، دردی را دوا نکرد و ما همچنان کنترلی بر اعمال و برخوردهای افراد در مناطق نداشتیم و هر از گاهی هم گزارشهایی از خلافکاری برخی از مناطق به دستمان می رسید. لذا واحد تخلفات پاسداران را ایجاد کردیم تا به وضع خلاف شرع و قانون مجریان رسیدگی شود. اگر پاسداری که برای دستگیری متهمی به منزلش می رفت و خود برخورد نامناسب و خلافی صورت می داد در این واحد به وضع او رسیدگی می شد و حتی زندان هم می رفت. در واحد تخلفات پاسداران من با حفظ مسئولیتها، عهده دار بازپرسی نیز شدم، و به نیابت از دادستانی، هم حکم بازرسی منازل و هم حکم دستگیری می دادم. باید پاسداران را توجیه می کردم که وقتی به منزل افراد می روید فقط مدارک جرم در حد اسلحه، مواد منفجره، مواد مخدر و... را بیاورید. اما اینها گاهی اوقات وسایل غیر ضروری را هم می آوردند. حتی پیاز، سیبزمینی و یا شیر خشک بچه ها را هم آورده بودند. ما می گفتیم هر کجا که برای بازرسی می روید، وسایلی را که می آورید صورت جلسه کنید و از صاحب منزل امضا بگیرید که بعداً ادعایی بر زیاد و کم شدن آن نداشته باشد، که گاهی با بی توجهی، صورت جلسه ای تنظیم نمی کردند.

به غیر از کمیته هایی که در مناطق و مساجد شکل گرفت، کمیته هایی هم در کلانتریها به وجود آمد تا در آن وانفسا که نیروهای شهربانی و کلانتریها جا زده بودند، دل و جرئت پیدا کنند. آقای خمینی هم خواسته بود که آنها سر کار برگردند. لذا در هر کلانتری تعدادی از بچه های کمیته های مناطق مستقر شدند. آقایان با اجرای این تصمیم دو هدف را دنبال می کردند اول آنکه افراد شهربانی عمده تا به عنوان پس مانده های رژیم شاه، تعهد لازم را به اسلام و انقلاب نداشتند، و این امر موجب می شد تا آنها در کنار پاسدارها تحت تأثیر قرار بگیرند و تعهد انقلابی و دینی بیابند. دوم اینکه بچه های کمیته هم که غرق در بی نظمی و بی انضباطی بودند از آنها نظم و انضباط بیاموزند.

اما عملاً این طرح جواب نداد. در سیستم شهربانی و ارتش، افراد نظامی بنا بر آموزه‌هایشان چنان نظم و انضباط و فرمان‌برداری داشتند که به راحتی در برابر یک چوب خشک رژه می‌رفتند و خم و راست می‌شدند و تعظیم می‌کردند، ولی بچه‌های کمیته این گونه نبودند، اگر تیمساری هم می‌آمد، دست از خوابشان برنمی‌داشتند. در مراسم صبحگاه، بچه‌های کمیته هم می‌رفتند؛ اما یکی با دمپایی و دیگری با زیرشلواری و.... یک سال پس از اجرای طرح، نه تنها اهداف مزبور محقق نشد بلکه نتیجه عکس داد، از تدین و تعهد کمیته‌ایها کاسته شد و شهربانی‌چیه‌ها هم بنای بی‌انضباطی گذاشتند، لذا این طرح شکست خورد و کمیته کلانتریها جمع شد.

تصفیه اسناد ساواک

در دوره مسئولیت در بازپرسی واحد تخلفات کل کمیته خیلی تلاش کردم تا از اسناد و مدارک ساواک محافظت شود و کسی این کار را به عهده بگیرد که مطمئن باشد. این مدارک و اسناد در جایی به نام مرکز اسناد نگهداشته می‌شد و فردی به نام جواد مادرشاهی^۶ را به مسئولیت آنجا گماشته بودند.

مادر شاهی از اعضای انجمن حجتیه بود. قبل از پیروزی انقلاب، انجمن حجتیه نه تنها در امور سیاسی دخالتی نداشت بلکه بعضی از ایشان در پاره‌ای موارد با ساواک نیز همکاری می‌کردند. روابط و بده بستانهایی داشتند. وجود مادرشاهی این فرصت را به آنها داد تا مدارک مربوط به خودشان را از میان پرونده‌ها بیرون بکشند.

من حتی از این آقایان خواستم که لیست ساواکیها را به ما بدهند، تا ما هم پس از بررسی، در صورت لزوم نسبت به دستگیری آنها اقدام کنیم، اما اینها کوچک‌ترین همکاری با کمیته نکردند. تقاضای خود را محدودتر کردیم و گفتیم فقط لیست ساواکیهای اداره سوم را به ما بدهند ولی باز کارشکنی کرده ندادند.

ما هیچ کدام از ساواکیها را بر اساس اطلاعات و مدارک پرونده‌ها دستگیر نمی‌کردیم. همین که کسی می‌گفت یکی از همسایه‌ها یا نزدیکانش ساواکی است، او را شناسایی و دستگیر می‌کردیم، برخی بازداشتها هم بر اساس اعترافات خود ساواکیهای دستگیر شده بود، حتی بعضی هم خود می‌آمدند و اعتراف می‌کردند که ما ساواکی هستیم و ما بر اساس اعترافات خودشان پرونده تشکیل می‌دادیم. و اگر درخواست می‌کردیم که [از مرکز اسناد ساواک] خلاصه پرونده‌ای به ما بدهند، آنها کاری نداشتند که این آدم از اداره سوم است یا اداره هشتم، خلاصه‌ای که به ما می‌دادند فقط حاوی میزان وام اخذ شده، بدهی و یک سری مشخصات شخصی افراد بود، و درباره سمت

افراد در ساواک و اینکه شکنجه‌گر و بازجو بوده است، مطلبی به ما نمی‌گفتند. ما این مسائل را به آقایان تذکر می‌دادیم اما گوش کسی بدهکار حرفهای ما نبود.

دودیدگاه متفاوت

خیلی از آقایان به بگیر و ببند تمایلی نداشتند، به یاد دارم که گاهی با آقای مهدوی‌کنی بر سر بعضی مسائل از این دست مشکل داشتیم. او می‌گفت: اگر حکومت اسلامی ما شکست بخورد و از بین برود، بهتر است از اینکه ما بخواهیم با زور و با سر نیزه حکومت را نگهداریم. اصطلاح خودش «سر نیزه» بود. می‌گفت: اگر ما از بین برویم و شکست بخوریم، بهتر است از اینکه حکومتان دیکتاتوری باشد، استبدادی باشد. ایشان با این طرز تفکر می‌خواستند در همان سالهای اول انقلاب مدینه فاضله به وجود آورند و از در رحمت خداوند وارد بشوند. به نظرم همین دیدگاه و رواج آن بود که باعث برخی مشکلات و مسائلی چون خرابکاری و کودتا می‌شد.

آقای مهدوی در خصوص مجاهدین نظرشان این بود (و شاید هنوز هم باشد) که نباید با شدت با آنها برخورد می‌شد. آن موقع وی مخالف دستگیری و بازداشت اینها بود. بعد از مدتی هم که مجاهدین به عملیات مسلحانه روی آوردند، ایشان معتقد بود که ما باعث شدیم که اینها کارشان به اینجا کشیده شود، و می‌گفت شما به اینها میدان ندادید و به اینها فشار آوردید، تا اینها در نهایت مجبور شدند این کار را بکنند. در صورتی که آقای مهدوی شناخت صحیحی از آنها نداشت و پی به ماهیت واقعی مجاهدین نبرده بود.

از نظر ما واقعیت چیز دیگری بود. من با شناختی که از سران مجاهدین داشتم به این آقایان هشدار می‌دادم، به بهشتی، اردبیلی، مهدوی‌کنی می‌گفتم، که اینها (مجاهدین) هدفشان از بین بردن و حذف شماست. شما را قبول ندارند، و بالاخره روزی با شما درگیر خواهند شد و برخورد مسلحانه خواهند کرد. من نمی‌گویم شما اینها را بگیرید و اعدام کنید، اما معتقدم (با توجه به شناختی که از اینها دارم) امثال مسعود رجوی را بگیریم بیاوریم و نگهداریم، قول می‌دهم بعد از دو - سه ماه اینها پشت تلویزیون بیایند و مصاحبه کنند. اینها حاضرند برای زنده ماندن به هر کاری گردن بگذارند. وقتی آنها ضعف و سستی از خود نشان دهند، بقیه طرفداران و هواداران حواسشان جمع می‌شود. کسانی هم مثل بهزاد نبوی که مسئول روابط عمومی بود با این نحوه برخورد و برنامه مخالفت می‌کرد، می‌گفت: نباید قصاص قبل از جنایت کرد، اینها که هنوز دست به اسلحه نبرده‌اند، پس دلیلی ندارد که آنها را بگیریم.^۷

مجاهدین و انقلاب

مجاهدین خلق در این مدت از ضعف تشکیلاتی ما سوءاستفاده کردند، و به سازمان‌دهی تشکیلات و سازمان خود پرداختند. در همان روزهای اول پیروزی انقلاب، مقادیر معتناهی اسلحه و مهمات از پادگانها و از میان مردم جمع‌آوری کرده بودند و این نشانه‌های خطرناکی بود که به آن اعتنایی نمی‌شد.

از طرف دیگر برخی جوانان، طرز تفکر روحانیت و مدیریت آنها را نمی‌پسندیدند و در عوض جذب مجاهدین می‌شدند. جاذبه آنها (به هر دلیل) زیاد بود، و دیدیم که در اوایل انقلاب، از میان محصلین و دانشجویان، کارمندان، چه دختر و چه پسر، تعداد زیادی جذب آنها شدند و مجاهدین بیشترین نیروهایشان را از همین طیف جمع کردند. مهره‌هایی از آنها در میان دانش‌آموزان و دانشگاهیان و ادارات دولتی فعال بودند و با تبلیغات وسیع و شعارهای جذاب نیرو جمع می‌کردند.

آنها تجمعی در پارک خزانة صورت دادند و چند هزار نفر را در آنجا جمع کردند. در چند جای دیگر هم این کار را تکرار کردند. شاید انقلابیون موافق نظام و امام نمی‌توانستند چنین تجمعی را به وجود آورند، البته راه‌پیمایی و اجتماعی که با نظر آقای خمینی شکل می‌گرفت استثنا بود؛ مثل راه‌پیمایی روز ۲۲ بهمن و یا روز قدس، اما دیگران چنین توانی را نداشتند. مردم برای سخن‌رانی مثلاً یک روحانی به این صورت جمع نمی‌شدند، تعدادی هم که جمع می‌شدند آدمهای سن و سال دار و کم تحرک و کم انرژی بودند. اما به عکس، هواداران مجاهدین جوان، پرشور و پر انرژی بودند و با همین شور و انرژی بود که توانستند اسلحه و مهمات زیادی از در خانه‌های مردم و فامیلهایشان جمع‌آوری و برای روز مبادای خود نگهداری کنند. آنها از بی‌سر و سامانی آن روزها استفاده کردند.

مجاهدین در آن شرایط دو استراتژی را پیاده کردند، از طرفی با شورای انقلاب در تماس و مذاکره بودند و از طرفی دیگر به سامان دهی و انسجام تشکیلات خودشان می‌رسیدند و از هر فرصتی برای کوبیدن رهبران انقلاب استفاده می‌کردند.

پاتوق اینها در خانه ابریشم‌چی در خیابان ایران بود. بیشتر شبها سران مجاهدین آنجا جمع می‌شدند. چندین مرتبه به آقایان گفتم شما اجازه بدهید ما بریزیم به آنجا و اینها را بگیریم و بیاوریمشان و باهاشان صحبت کنیم، چند مدت نگه‌شان داریم به راه خواهند آمد، اما موافقت نکردند.

قبلاً گفتم برای جلوگیری از برخی سوءاستفاده‌ها در کمیته و کاهش تخلفات، کارتهای شناسایی مختلفی تهیه و صادر می‌کردیم. به این ترتیب مسئولیت کار و دایره

اختیارات هر کس مشخص شده بود و هر کاری به نام کمیته تمام نمی‌شد. در آن زمان با اینکه اسلحه و مهمات فراوانی از دست مردم جمع‌آوری شده بود، اما هنوز خلیه‌ها خود را محق به حمل سلاح می‌دانستند. بعضی گروه‌های سیاسی نیز برای رسیدن به اهداف خود به اسلحه نیاز داشتند، لذا سعی می‌کردند به هر نحوی که شده مجوز حمل سلاح را از کمیته بگیرند. به یاد دارم بنی‌صدر و هم مهدوی کنی نامه نوشتند و دستخط دادند که شما به کادرهای مرکزی مجاهدین و محافظینشان، کارت حمل سلاح بدهید. من این دستخطها را دارم.

من می‌دانستم که اینها [مجاهدین] چه موجوداتی هستند. اول گفتیم: نه! نمی‌شود! اما چون اصرار زیاد بود گفتیم می‌دهیم، منتها طبق ضوابط. این آقایان اول باید بیایند آدرس خانه، مشخصات، آدرس محل استقرار و کارشان را بدهند و ضامن هم داشته باشند. ضامن نیز باید کارمند دولت یا کاسب با جواز کسب باشد. تا هر وقت ما با این آقایان کار داشتیم بتوانیم از طریق آدرس، مشخصات و اگر نشد از طریق ضامن، پیدایشان کنیم.

بدین ترتیب می‌توانستیم از آنها اطلاعات ذی‌قیمتی به دست آوریم. سیر کار بدین‌گونه بود که باید آنها اسامی کمیته مرکزی سازمان را به وزارت کشور اعلام می‌کردند و به ازای هر یک نفر از کمیته مرکزی یک محافظ نیز معرفی می‌کردند. چند ماه بدین ترتیب سپری شد و حتی یک کارت هم به آنها ندادیم، تا اینکه با تغییر اوضاع و شرایط و کشیده شدن کار به جاهای باریک، دیگر صدور کارت برای آنها متفی شد.

مجاهدین در اوایل انقلاب از نظر مادی هم بار خودشان را بستند، به خیلی جاها دستبرد زدند. از جمله سرقت از شرکت امریکایی بل هلیکوپتر و تعدادی شرکت‌های دیگر. آنها حتی بنیاد پهلوی را هم چپاول کردند و تعداد زیادی فرش و جنسهای عتیقه را به یغما بردند. حدود پنجاه قطعه فرش ۱۲ متری و حتی بزرگ‌تر را از طریق محمد ضابطی که پدرش در بازار فرش بود، فروختند. وقتی خبرش به گوش ما رسید رفتیم فرشها را جمع کردیم و پدر ضابطی را هم گرفتیم. در این میان سه - چهار قطعه فرش از بین رفت که کارشناسان فرش گفتند: همان سه - چهار قطعه به اندازه همین چهل - پنجاه تا فرش ارزش و قیمت داشت. آنها فرشها را از کشور خارج کرده بودند و اکنون همین موارد، جزء مطالبات امریکا از ایران است. همین طور اموالی که از برخی شرکتهای دو ملیتی مثل شرکت ثابت پاسال به غارت بردند.

با این اوصاف باز آنقدر پرو بودند که از موضع قدرت برخورد می‌کردند، به شورای انقلاب می‌رفتند، آقایان را می‌دیدند و حق‌شان را می‌خواستند. به غیر از

آقای خمینی، مطهری، ربانی شیرازی، بقیه نظر موافق و همکاری با اینها داشتند. البته مخالفت ربانی شیرازی به درگیریهای داخل زندان و جنبه‌های شخصی باز می‌گشت. طالقانی هم که اصلاً طرفدار آنها بود و معتقد بود که حتی مارکسیستها هم باید سهمی از حکومت داشته باشند. چرا که آنها هم در این مملکت زندان رفتند، شکنجه دیدند، مبارزه کردند و آنها هم در سقوط شاه دخالت داشتند، در شورای انقلاب هم باید نماینده‌ای داشته باشند.

سی خرداد ۱۳۶۰

گاهی برخی از آنها را که در خیابانها و پارکها شلوغ می‌کردند به کمیته می‌آوردند، در حالی که هیچ‌کس و هیچ‌جا حتی دادستانی هم حاضر نبودند آنها را از ما تحویل بگیرند، لذا روی دستمان می‌ماندند. پس به بچه‌ها گفته بودیم که آنها را در میانه راه ولشان کنید که بروند؛ ما نمی‌توانستیم با آنها برخورد کنیم. سعی کنید آنها را به کمیته نیاورید.

گاهی هم آنها در خیابانها، حزب‌اللهیها را کتک می‌زدند که پاسداران کمیته آنها را می‌گرفتند و به کمیته می‌آوردند و چون فهمیده بودند که ما در برخورد با آنها محدودیت داریم، خیلی بد دهنی می‌کردند. حتی اسمشان را هم نمی‌گفتند. وقتی اسمشان را می‌پرسیدیم. می‌گفتند: مجاهد، فرزند خلق. هر سؤالی که می‌کردیم. با پرخاش و توهین می‌گفتند به شما چه مربوط است؟ مگر فضولید!

ما برای شناسایی آنها از شماره‌هایی استفاده می‌کردیم که بر پشت لباسشان می‌زدیم. در عین حال، آقایان بر این نظر بودند باید با اینها خیلی ملایم برخورد کنید. ما هم بعضی را با گرفتن ضمانت و یا تعهدنامه از خودشان، پدرشان و یا حتی یکی از بستگانشان رها می‌کردیم. اما مواردی هم بود که طرف خیلی بد دهن بود و به آقای خمینی توهین می‌کرد، آنها را چند روزی نگه می‌داشتیم، ده - پانزده نفر که می‌شدند زنگ می‌زدیم به ابریشم چی که بیا اینها را بردارو ببر!

رهبران مجاهدین تحلیلی برای اعضا و سمپاتهای خود ارائه کرده بودند که عزت‌شاهی در کمیته شکنجه‌گر تمام عیار است. تبلیغات مسمومی علیه کمیته و دادستانی صورت داده بودند که در آنجا شما را شکنجه می‌کند، اینها همه خود ساواکی و شکنجه‌گر هستند.

آنها در حالی از من چهره خشن و بی‌رحمی برای یارانشان ترسیم کرده بودند که حتی امروز کسانی که آن دوران را به یاد دارند می‌توانند شهادت دهند که من حتی یک

سیلی هم به یک نفرشان نزد، و بقیه را هم از اعمال خشونت منع می‌کردم^۸، البته نسبت به یله و رها بودن اینها در جامعه حرف داشتم؛ نظرم این بود که نباید به آنها آزادی عمل داده می‌شد، باید سرانشان را دستگیر و مدتی در زندان نگه داریم که حقایق بر طرفدارانشان مشخص شود. اگر امروز برای حل شدن این مشکل چند نفر از اینها را بگیرید و زندان نکنید، آنها جسارت خواهند یافت و فردا دست به ترور و به قول خودشان اعدام انقلابی شما خواهند زد، شما هم مجبور می‌شوید عکس‌العمل نشان بدهید، پس اگر الان مهارشان نکنید فردا خیلی دیر است.

ما برای اینکه تحلیل و تبلیغ آنها درست از آب در نیاید هر کسی از اینها را که می‌گرفتند و می‌آوردند، با تمام بددهنیها و فحشهایی که نثارمان می‌کردند، جز محبت و دوستی و احترام برخورد دیگری نمی‌کردیم. می‌دانستیم که اگر کوچک‌ترین تعرضی به اینها بشود، همان کاری را کرده‌ایم که آنها می‌خواهند، آنها منتظر چنین برخوردی بودند.

برخوردهای آنها از روی شعور و منطق نبود، بیشتر بر مدار احساس بود، تا چیزی می‌پرسیدیم، داد و فریاد و به آقای خمینی توهین می‌کردند و به مسعود رجوی درود می‌فرستادند و ...

من با اینکه بازجو نبودم ولی برای پیش‌گیری از برخوردهای تند درصدد انتقال تجربیاتم از زندان و بازجوییهای ساواک برآمدم.

البته تنها از کسانی که دست به انفجار، ترور و یا کار مسلحانه‌ای زده بودند بازجویی می‌کردیم. من از شیوه‌های بازجویی توأم با مهر و محبت و دوست شدن، که در دوره زندان از مأمورین ساواک تجربه کرده بودم، بهره می‌بردم، شیوه‌هایی نظیر: یک دستی زدن، روبه‌رو کردن، تطمیع با سیگار یا با غذا و یا برخورد با اخلاق و ... استفاده می‌کردم. من حتی گاهی برای اینکه متهم احساس خودمانی کند به سلولش می‌رفتم و با او ناهار می‌خوردم، بعد از ناهار هم می‌گفتم خسته‌ام یک نیم ساعتی اینجا می‌خوابم، بعد بیدارم کن. البته احتمال حمله و خفه کردن بود، لذا به بچه‌ها می‌سپردم که در فلان سلول هستم و حواستان باشد اگر صدا کردم یا داد زدم، در را باز کنید و وارد شوید.

روزی دختری را آوردند که خیلی فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت. فهمیدم که این دختر جوان پر شور و احساساتی است، مجاهدین هم از روحیات احساسی و عاطفی او استفاده کرده جذبش نموده‌اند و حالا از سر همین شور و احساس است که این‌طور بددهنی می‌کند. کاری هم نکرده بود مقداری ملالت^۹ داشت. اما هرچه می‌دانست و به هرکه می‌توانست فحش می‌داد، از آقای خمینی گرفته تا بقیه. معلوم بود که مجاهدین به خوبی از احساسات او سوءاستفاده کرده، و تحریکش نموده بودند. ذهنیت بسیار بدی

نسبت به ما داشت. ما را «فاشیست!»، «ساواکی!»، «فالانژ!»، «مزدور!»، و... خطاب می‌کرد. به او گفتم: «دختر پاشو! بلند شو برو!» منتظر بود که شلاق و سیلی به او بزنیم. دیدم که همچنان «دری وری» می‌گوید. با خنده شروع به نصیحتش کردم، اما آرام نمی‌شد. رفتم نزد آقای باقری کنی گفتم: دختر جوانی را گرفته‌ایم که خیلی شلوغ می‌کند بیا و شما با او حرف بزن، نصیحتش کن بلکه آرام شود، ما نمی‌خواهیم او را بفرستیم اوین، آدرسش را بگیر بگوییم پدر و مادرش بیایند، تعهدی بدهند و او را ببرند، ما نمی‌خواهیم اذیتش کنیم.

ایشان هم پذیرفت و آمد و حدود ده - بیست دقیقه نشست و او را نصیحت کرد و پرسید: دخترجان پدرت کیست؟ آدرس خانه‌ات کجاست؟ او هم گوشش بدهکار این حرفها نبود، مرتب ناسزا می‌گفت. خلاصه آقای باقری خسته شد و گفت دیگر نمی‌دانم چه چیزی به او بگویم؟ خود دانید! گفتم عیب ندارد، بگذارید من دوباره با او صحبت کنم. رفتم پیش او و یکی از بچه‌ها را صدا کردم، گفتم: فوراً اتاق را آماده کنید! تخت را حاضر کنید! شلاق کلفتی بیاورید و... بعد گفتم بیایید این دختر را بلند کنید ببرید بندید به تخت. یک‌دفعه این دختر هول شد و گفت: چه کار می‌کنید؟ گفتم: تو فکر کردی ما دو - سه تا سیلی به تو می‌زنیم بعد ولت می‌کنیم، نه این خبرها نیست، این روحانی که آمد پیش تو، حاکم شرع بود، قبلاً که نمی‌زدیم حکم نداشتیم ولی الآن از او حکم شلاق تو را گرفته‌ایم، دیگر تو چه حرف بزنی و چه حرف زنی فرقی نمی‌کند باید صد ضربه شلاق بخوری، یا الله پاشو برو آن اتاق، ناگهان مثل فنر از جا جست، گفت: نه آقا این کار را نکنید حرفهایم را می‌زنم! گفتم: نه فایده‌ای ندارد، باید اول صد شلاقت را بخوری بعد حرف بزنی. بعد او را به اتاقی دیگر بردند، شروع کرد به عز و جز که آقا تو را به خدا ببخشید من غلط کردم، هرچه بخواهید می‌گویم. گفتم پس شروع کن اول تلفن و آدرس خانه‌ات را بنویس. نوشت. کاغذ را دست یکی از بچه‌ها دادم گفتم به پدر مادرش خبر بدهید که بیایند اینجا؛ کمی هم مطالب دیگری سیاه کرد. بعد رفتم پیش آقای باقری کنی. گفتم: هم آدرس، هم شماره تلفن منزل، هم حرفهایم را گفت. گفت: چطور؟! مگر کتکش زدی؟! گفتم: نه! اصلاً و ابداً! گفت: پس چه کار کردی؟! گفتم: هیچ از وجود شما سوء استفاده (!) کردم، بعد از اینکه شما رفتید، به او گفتم شما حاکم شرع هستید و حکم تعزیر او را داده‌اید. آقای باقری خنده‌ای کرد و گفت: حقاً که از قدیم درست گفته‌اند که زبان خر را چاروادار می‌فهمد! ما زبان این جماعت را نمی‌فهمیم، شما می‌فهمید!

از آنجایی که من در برابر مواضع و تحلیلهای مجاهدین می‌ایستادم و نیز سران سازمان مرا به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند که موی دماغشان هستم پیغام و پیغام

می فرستادند و یا تماس می گرفتند: عزت! حیف تو که در کمیته بمانی، اینجا حق تو را خورده‌اند، تو باید الآن وزیر باشی، وکیل باشی، آخر این چه کاری است که زیر بارش رفته‌ای، وقت خودت را تلف می‌کنی. من آن موقع مسئول بازپرسی کمیته مرکز بودم و این وجود و حضور من برای‌شان سخت و گران بود و با این حيله می‌خواستند مرا از آن موقعیت دور کنند تا کسی عهده‌دار این کارها شود که بتواند فحش دهد و خشونت به خرج دهد و به این ترتیب تضاد آنجا تشدید شود و آنها بتوانند استفاده تبلیغاتی خود را بکنند.

گاهی که اینها با پاسداران درگیر می‌شدند، و در معرض کشته شدن قرار می‌گرفتند، محمد حیاتی که مرا می‌شناخت سریع به من زنگ می‌زد که فلانی به داد ما برس! دارند بچه‌های ما را می‌زنند. ما هم گشتیها را می‌فرستادیم که بروند اینها را از هم سوا کنند، بعد ولسان کنند بروند.

اینها تا این حد آزادی داشتند، این اوضاع آنها تا سال ۶۰ بود که آقایان ما را از برخورد جدی با اینها برحذر می‌کردند، تا اینکه قضایای مربوط به ۳۰ خرداد ۶۰ پیش آمد و آنها اعلام جنگ مسلحانه کردند. من خدا را شکر می‌کنم که دشمنان ما را از میان احمقها قرار داد، اگر آنها آن زمان دست به سلاح نمی‌بردند و اعلان جنگ با نظام نمی‌کردند، با حرکت‌های سیاسی و تبلیغی خود. می‌توانستند با عوام فریبی به سطوح مختلف جامعه رسوخ کنند و بعد ارکان نظام را به زیر سیطره خود بکشند.

قبل از قضیه ۳۰ خرداد، محسن (ابوالقاسم) رضایی برادر رضاییها (احمد، رضا، مهدی) همچنین پدرش و پرویز یعقوبی گاهی به کمیته زنگ می‌زدند و به من می‌گفتند که اتفاقی افتاده و من تا آنجا که می‌شد و می‌توانستم کمک‌شان می‌کردم.

همین‌طور که اوضاع رو به وخامت می‌رفت و به تدریج ماهیت نفاق گونه مجاهدین بیش از پیش مشخص می‌شد یک بار اینها (محسن و خلیل رضایی و پرویز یعقوبی) تماس گرفتند و گفتند که کارت داریم می‌خواهیم ببینیمت. گفتم خب پاشید بیاید اینجا (کمیته)، گفتند: نه ما می‌ترسیم. گفتم: خب من می‌آیم، هر کجا که بگویید می‌آیم. کار من خطرناک بود ولی به دلیل پاره‌ای دلایل که برای نظام قایل بودیم، دیگر ما جانمان را وسط گذاشته بودیم. با خود گفتم اگر نارو زدند جلوی‌شان می‌ایستم یا می‌زنم یا می‌زنند، مهم نیست. قرار شد که در وقت و زمان مشخص به مغازه خلیل رضایی واقع در تقاطع خیابان انقلاب و پیچ شمیران بروم. او در آنجا وسایل و لوازم شوفاژ و تأسیسات می‌فروخت.

در موعد مقرر از بهارستان پیاده به سمت پیچ شمیران راه افتادم. آنها حدود نیم ساعت بعد از وقت مقرر آمدند. رفته بودند اطراف محل را کنترل کرده بودند. تا این

حد از اوضاع و از خودشان وحشت داشتند که نکند من نیروی حمایت کننده با خود آورده باشم. قرار ما یک ساعت بود اما حدود دو ساعت و نیم با هم نشستیم، حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم. آنها از من می‌خواستند که خودم را کنار بکشم، کمیته جای من نیست، حد من کمیته نیست. می‌گفتند: کمتر از وزارت و وکالت در این نظام نباید بپذیرم. حسابی تحریکم می‌کردند، و بعد اشکال می‌گرفتند که اینها (حاکمین) دیکتاتور هستند، آزادی به ما نمی‌دهند، قانون برای‌شان معنی ندارد و... به آنها گفتم که من چیزی از این نظام طلبکار که نیستم هیچ، بدهکار هم هستم. اینجا هم هستم فقط به خاطر آن است که فکر می‌کنم کاری از دستم برمی‌آید. من نه به دنبال وکالت هستم نه وزارت، و نه دلم می‌خواهد که در میان حکومت گران باشم، منتظرم و صبر کرده‌ام تا حکومت جاگیر شود و به ثباتی برسد، تا ما هم برویم در بازار دفتر و کاغذمان را بفروشیم. و اینکه شما می‌گویید آقای بهشتی و دیگران که الآن حاکم هستند و حکومت می‌کنند در عمل دیکتاتورند و قانون را رعایت نمی‌کنند، شما فکر می‌کنید آقای بنی‌صدر که این همه سنگش را به سینه می‌زند و حمایتش می‌کنید و می‌گویید قانون‌دان است، آیا قانون را رعایت می‌کند. اگر قضیه خودخواهی است که این بیشتر از دیگر آقایان خودخواه است، شما با حمایتها و تحریکهای بیجا و بی‌موردتان، هم خودتان و هم او را دارید بیچاره می‌کنید.

گفتند: ما دلمان می‌خواهد آزاد باشیم و بنی‌صدر هم این آزادیها را به ما می‌دهد. گفتم: پس من و شما هر دو داریم به این حکومت انتقاد می‌کنیم، منتها انتقاد من در جهت اصلاح است و انتقاد شما در جهت تخریب. شما حرف دلتان را بزنید، می‌خواهید حکومت را تمام و کمال دو دستی تقدیمتان کنند، با شناختی که من از شما دارم، شما دیکتاتورتر از همه هستید، قضایای زندان و استبدادی را که راه انداخته بودید یادتان رفته است! بعد اینکه این آقایان هر چه که هستند، معتقدم آدمهای خائنی نیستند، وطن فروش نیستند. ولی آدمهایی هستند که تجربه حکومت‌داری ندارند، از این رو ممکن است اشتباهاتی صورت دهند. ما تا جایی که می‌توانیم باید تلاش کنیم تا این اشتباهات به حداقل برسد، اشتباهاتشان را اصلاح کنیم، نه اینکه با یکسری شعار و انتقاد غرض و مرض دار آنها را تخریب کنیم. شاید رجایی برای نخست وزیری مناسب نباشد ولی از بنی‌صدر سالم‌تر است. در این مدت همه خودشان را نشان داده‌اند، جبهه ملیها، چپها و مذهبیها. همه نشان داده‌اند که چقدر قابلیت دارند. در این جلسه آنها اصرار و تلاش زیادی داشتند که مرا متقاعد کنند که از کمیته بیرون بیایم، چرا که وجود من تحلیلهای فریبکارانه آنها را به هم ریخته بود.

به اعضا و سمپاتیهایشان می گفتند که در کمیته به شدت شکنجه رواج دارد و وقتی آنها پا به اینجا می گذاشتند می دیدند که این طور نیست و ما نه شلاق می زنیم و نه توهین می کنیم، در برابر فحاشیهای آنها هم صبر می ورزیم و سکوت می کنیم. لذا هر وقت یکی از ایشان آزاد می شد به اینها اعتراض می کرد که حرفهایی که درباره کمیته زده اید غلط است. اینها از اینکه تحلیل شان درست از آب در نمی آمد خیلی ناراحت بودند. به غیر از کمیته مرکز، در سایر مناطق هم کم و بیش وضع به همین شکل بود، البته آنها ۷۰ - ۸۰ درصد از متهمین را به مرکز تحویل می دادند، پس رفتارها و برخوردها معطوف به همین جا بود.

این جلسه بدون هیچ نتیجه ای به سر رسید. موقع بازگشت و خداحافظی، یعقوبی پرسید: چه جوری می روی؟ وسیله داری؟ گفتم: همان طور که آمدم، همان طور هم می روم. گفت: چطور آمدی؟ گفتم: پیاده آمدم پیاده هم برمی گردم. اینها غرق در تعجب شدند، باورشان نمی شد در چنین شرایط خطرناکی من بدون نیرو و بدون ماشین آمده باشم. خلیل رضایی گفت: من می برمت. گفتم: می خواهی ببر می خواهی نبر! با ماشین او آمدم، تا بیمارستان طرفه بیشتر نیامد. گفت: از اینجا به بعد خطرناک است، بقیه راه را خودت برو. خداحافظی کرده پیاده شدم.

در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ آنها راه پیمایی بزرگی در خیابان انقلاب صورت دادند. جمعیت نسبتاً زیادی هم به میدان آوردند، شعارهای تند و احساسی می دادند و اعلان جنگ مسلحانه کردند.

اعلامیه «اعلان جنگ مسلحانه» آنها دو روز جلوتر پخش شد. ما راه پیمایی و اجتماع آنها را غیر قانونی اعلام کردیم. از این زمان به بعد دیگر من به تنهایی نبودم، من به عنوان کمیته و انتظامات شهر و لاجوردی و بهشتی و قدوسی به عنوان دادستان هم بودم.

آنها در ۳۰ خرداد ۶۰ در میدان انقلاب، ترمینال و چند جای شلوغ شهر درگیر شدند، اسید و مواد آتشزا و گوگردی به سر و صورت مردم ریختند، نمک به چشمها پاشیدند، با تیغ موکت بری تعدادی را زخمی کردند.

از آن پس تصمیم گرفتیم تعدادی را که از قبل شناسایی کرده بودیم دستگیر کنیم. آنها را بازداشت، محاکمه و زندانی می کردیم. نظام تصمیم به برخورد با آنها گرفته بود. یکی از کسانی که در جریان انتقال مدارک و مستندات کودتای نوژه^{۱۱} دست داشت، جواد قدیری^{۱۱} بود. من او را پیش از پیروزی انقلاب و از زندان می شناختم. او از بچه های اصفهان بود و دو مرتبه به زندان افتاده بود، و تقریباً جزء ایدئولوگهای زندان به حساب می آمد، و در زندان تعداد زیادی تحت نظر و تعلیم او بودند. پس از پیروزی

انقلاب آنها موضع مرا می دانستند و من با آنها قهر نبودم، گاهی که به آنها برمی خوردم، می ایستادند و شروع به صحبت می کردند. من حتی با مسعود رجوی هم سلام و علیک داشتم.

یکبار که به بیمارستان سوم شعبان رفته بودم تا برای جبهه ها خون بدهم، جواد قدیری را دیدم. البته او برای خون دادن نیامده بود، آنها این کارها را مسخره می کردند. آنها همه اش دنبال مصادره کردن چیزی و جایی بودند. وقتی به هم رسیدیم سلام و علیک کردیم و از این طرف و آن طرف خبر گرفتیم. او یک موتور گازی داشت. گفت می خواهد برود جلو دانشگاه. گفتم من هم می آیم، در آن مسیر کار دارم. بعد در ترک موتورش نشستم و تا نزدیکهای دانشگاه با هم رفتیم. در بین راه گفتم: جواد الان چه کار می کنی؟ گفت من دیگر با آن بچه ها (مجاهدین) نیستم رفتم با دکتر پیمان و گروه «جاما» کار می کنم. خندیدم و به شوخی از پشت زدم توی سرش و گفتم: خاک بر سرت! با مجاهدین بودی که بهتر از پیمان بود. من یقین داشتم که او دروغ می گوید، گفتم اگر راست می گویی که دیگر با مجاهدین نیستی بیا و در تلویزیون مصاحبه کن و بگو که با آنها نیستی، او الکی گفت باشد و حرفی ندارم و بعد از یکی - دو تا شوخی از هم جدا شدیم.

بعد از کودتای نوژه، روزی جواد آمد به سراغم. گویا او از طریق و حمایت محمد رضوی، از بچه های سازمان مجاهدین انقلاب، به دادرسی ارتش نفوذ کرده بود. بخشی از پرونده کودتا در اختیار بازپرسی کمیته بود. جواد گفت: عزت من دیگر با آن بچه ها (مجاهدین) نیستم و با نظام همراه هستم و الان در دادرسی ارتش روی پرونده کودتای نوژه همکاری می کنم حالا اگر شما مدارکی در این زمینه دارید تحویل من بدهید. من کلی خندیدم و سرسروش گذاشتم و گفتم جواد من اگر یک بزغاله داشتم نمی دادم که تو برای چرا آن را به صحرا ببری، اینکه مدارک کودتا است، او هم دست از پا درازتر بازگشت.

بعد هم چند بار تلفنی با محمد رضوی صحبت کردم و درباره وی هشدار دادم که این آدم خطرناکی است که به دادرسی نفوذ کرده است، حرفهایش را باور نکنید. آقای رضوی از حرفهای من ناراحت شد و با بی احترامی خاصی گفت: شما نسبت به اینها عقده دارید، چون اینها شما را در زندان اذیت کرده اند، شما نسبت به آنها عقده ای شده اید، و الان این طور با آنها برخورد بدی می کنید، ما باید جاذبه داشته باشیم و این افراد را جذب کنیم، حرفها و برخوردهای امثال شما دافعه ایجاد می کند... من خیلی با او صحبت کردم تا او بالاخره مشکوک بودن جواد را پذیرفت. گفتم: شما در جایی که هستید باید نسبت به ایشان شک کنید، او گفت: من به تو هم شک دارم به خودم هم

شک دارم به هر حال هر کسی درصدی ناخالصی دارد و این نباید مانع جذب آنها شود. گفتم: درست است. حالا به فرض هم بخواهی آنها را جذب کنی، باید از جلو در شروع کنی و پله پله آنها را بالا ببری نه اینکه یکدفعه بیاوری و در آن جایگاه بالا قرار بدهی، تو الآن جواد را به عنوان مغز متفکر آورده‌ای در مرکز مطالعات قرارش داده‌ای، اینکه نمی‌شود. در آخر هم او حرفهای ما را نپذیرفت. تا اینکه قدیری فراری شد و حرفهای من درست از آب درآمد، که رضوی زنگ زد و از من عذرخواهی کرد.^{۱۲}

من در جایی شنیدم که قبل از ترور آقای خامنه‌ای جواد قدیری گفته بود که کار نظام در همین پنج - شش روز تمام است، و اینها (مسئولین نظام) هم بار و بنه‌اشان را بسته‌اند. من همان موقع به آقای خسرو تهرانی که در اطلاعات نخست وزیری بود پیغام دادم که جواد قدیری شوهر خواهر آقای عطریانفر (که در وزارت کشور است) چنین حرفی زده است. ما جای او را هم پیدا کرده‌ایم، بیایید پی‌گیری کنید که آنها این کار را نکردند. بعد خودمان حکم گرفتیم و رفتیم تا منزل او را بازرسی کنیم که دیدیم تخلیه شده است، گویا مدتی در منزل محمد عطریانفر در اختفا به سر می‌برد و بعد هم شنیدیم که از کشور گریخت و پس از چندی هم عطریانفر خواهرش زهره را به صورت غیرقانونی و قاچاق نزد وی فرستاد.

گروه فرقان^{۱۳}

گروه فرقان، یکی دیگر از مسائلی بود که ما در سالهای اول پیروزی انقلاب با آن مواجه شدیم.

این گروه خود سازمان یافته و خود ساخته بود. در آن زمان خیلی تلاش شد که ردی از مجاهدین در این گروه یافت شود، اما ردی نبود و آنها وابستگی به مجاهدین نداشتند. اما برای من مشاهده صحنه‌های روز عاشورا که اکبر گودرزی پرچم مجاهدین را به دوش می‌کشید ذهنیت جدی بر نفوذ مجاهدین بر این شبکه برایم پدید آورد.

اکبر گودرزی^{۱۴} در رأس این گروه بود که من در بازجوییهایش حضور داشتم. او اهل الیگودرز بود. زندگی فقیرانه و محرومی را در پشت سر داشت و کمی از این بابت عقده‌ای بود. در جوانی تلاش کرده بود که به حوزه علمیه راه یابد، قم او را نپذیرفت اما توانست در حوزه مسجد جامع تهران درس بخواند. شبها همان‌جا می‌خوانید. طولی نکشید که از آنجا نیز بیرونش کردند. سپس به مدرسه شیخ عبدالحسین (مسجد ترکها) رفت و بعد از مدتی از آنجا هم بیرونش کردند. بعد از مسجد قبا سر درآورد، آقای مفتاح نیز از آنجا بیرونش کرد. این برخوردها نوعی سرخوردگی و حالت نفرت در او

به وجود آورد و برای بیرون آمدن از این سرخوردگی تشکیلات فرقان را راه اندازی کرد. بچه‌های این گروه بیشتر از شمیران و غرب تهران بودند.

بچه‌های سطوح پایین آن واقعاً بچه‌های متعصب و خوبی بودند، زیاد هم مقاومت می‌کردند. بر عکس اعضای سطح بالای آن که سریع به همه چیز اعتراف می‌کردند، چرا که ارزش خود را بالاتر از تشکیلات‌شان می‌دانستند.

رهبران این گروه تحلیل و کار خود را به نام دین صورت می‌دادند و بچه‌های مذهبی را که جذب روحانیت نمی‌شدند به سوی خود می‌کشیدند. افراد سطوح پایین کارهایی را که صورت می‌دادند از روی ایمان بود، حتی آن کسی که آمد و آقای مطهری را شهید کرد معتقد بود در روز قیامت اجر و پاداش این جهادش را خواهد گرفت! ایشان مصداق عینی خوارج بودند و مانند آنها فکر می‌کردند.

افراد این گروه به اکبر گودرزی می‌گفتند: «امام».

من در بازجویی از اکبر حضور داشتم. یک بار متهمی از این گروه را برای چند سؤال و جواب نزد گودرزی آوردند. به او گفتند: بنشین! گفت: نمی‌نشینم. پرسیدند: چرا؟! گفت: رهبر و امام‌مان گودرزی بنشیند تا من بنشینم (!) واقعاً بچه‌های رده پایین فرقان بچه‌های ساده، پاک اما خشکه مقدس بودند، و خبر نداشتند که در سطوح بالای گروه چه می‌گذرد و به چه فکر می‌کنند. به ایشان اگر می‌گفتند برو سر پدرت را هم بیاور، می‌آورد. چنین تبعیت محض و کورکورانه‌ای داشتند و از شور و هیجان و پاکی آنها سوءاستفاده می‌شد.

براساس تحلیل آنها، جمهوری اسلامی، حاکمیت اسلام ناب محمدی نیست و از آنجا که مطهری و مفتاح را موجب تثبیت حکومت می‌دانستند آنها را ترور و شهید کردند.

از نظر من گودرزی شعور این حرفها را نداشت که طرح ترور بریزد و کارهایی از این دست بکند. او را جایی و جریانی راه‌نمایی و هدایت می‌کرد. از بیرون، مانند قضیه کلاهی^{۱۵} در انفجار جریان حزب جمهوری هدایت می‌شد.

شبی که حزب منفجر شد، اصلاً قرار نبود آن همه جمعیت آنجا باشد، به صورت معمول باید ده - پانزده نفر آنجا می‌بودند. بقیه را خود کلاهی دعوت کرده بود، هر کسی را که می‌دانست وزنه‌ای است حتی عضو حزب هم نبود [مثل شهید منتظری] به بهانه‌ای کشیده بود آنجا. گفته بود امشب آقای بهشتی می‌خواهد سخن‌رانی مهمی راجع به مسائل اقتصادی ایراد کند. لذا در آن شب خیلیها به آنجا رفتند.

حتی آقای بهشتی هم نمی‌دانستند که چرا این همه جمعیت آنجا آمده است. بعد از اقامه نماز وقتی برای سخن‌رانی می‌روند، ناگهان بمب منفجر می‌شود. بمب را زیر میز

لب تنور □ ۵۰۱

و میکروفن کار گذاشته بودند. چند روز جلوتر از این حادثه تلخ، تبلیغاتی را هم شروع کرده بودند که از عمر حکومت اینها چند روزی بیش نمانده است. جواد قدیری هم که قبلاً گفته بود هفت - هشت روز بیشتر طول نمی کشد که همه چیز تمام می شود. در آن مدت کوتاه چند ترور و انفجار مهم رخ داد. انفجار مسجد ابوذر و زخمی و مجروح شدن آقای خامنه ای، حادثه هفتم تیر و انفجار حزب جمهوری و حادثه انفجار دفتر نخست وزیری و شهادت آقایان رجایی و باهنر در هشتم شهریور.

پیداست که تمام این قضایا از پیش و از طرف جریانی طرح ریزی شده بود. اما آنها در محاسباتشان اشتباه کردند و حکومت به راه خودش ادامه داد و با وجود آقای خمینی مشکل خاصی پیش نیامد.

حال نمی توان پذیرفت که گروه فرقان بدون دخالت دستها و جریانهایی بیرونی به چنین مرحله ای رسیده باشند.

بازی سرنوشت

سال ۶۰ - ۶۱ بود که روزی یکی از دوستان زنگ زد و گفت: می دانی امروز چه دیدم؟ باورت نمی شود. تیمسار سجده ای^{۱۶} را در خیابان دولت (یا نزدیکی کاخ نیاوران) دیدم که یک نان سنگک به دست داشت. تعقیبش کردم تا اینکه رفت به خانه ای و این آدرس و شماره خانه اش است.

من هم بلا درنگ اما خیلی عادی اکیبی را با بی سیم فرستادم به آن آدرس و گفتم چنین آدمی را با چنین مشخصاتی دستگیر کرده بکراست بیاوریدش اینجا. بچه ها هم به آن آدرس مراجعه می کنند. تیمسار ابتدا به پشت بام فرار می کند بعد به بالای «خرپشته» می رود، اما بالاخره بچه ها او را دستگیر کرده آوردند. مختصری که از او بازجویی کردم، فرستادمش اوین، که او را محاکمه و بعد اعدامش کردند.

در کمیته دو نفر نفوذی شناسایی شدند، یکی از آنها پاسداری بود که گاهی خانه های تیمی را که قرار بود ضربه بخورد لو می داد. او پس از شناسایی، دستگیر و محاکمه و بعد اعدام شد.

دیگری هم از اعضای گارد شاهنشاهی بود که اطلاعاتی از سوابقش نداشتیم. بچه ها را آموزش می داد و مسئول عملیات نظامی شده بود. بعد هم مسئول پادگان کمیته شد، آخر هم دستش در کودتای نوژه رو و دستگیر شد و به سزای کارش رسید.

روزی متوجه شدم سرگرد افشار، معاون رئیس زندان اوین، دستگیر شده است. او شمالی بود و آدم بدی نبود. در زندان او چند برخورد با من داشت از جمله وقتی که

نگهبان گیر داد که تو با زدن تخم مرغ به سلول بغلی پیام می‌دادی، او (سرگرد افشار) سرو ته قضیه را هم آورد.

حال او دستگیر شده بود. برای دیدنش به اوین رفتم. گفتم: گزارشهای خیلی بدی برایم داده‌اند، اینکه سه روز آب را به زندانیان بسته‌ام، پتو و غذا نداده‌ام و چنین و چنان کرده‌ام و... به او حبس ابد داده بودند. من رفتم سراغ آقای گیلانی و گفتم: این سرگرد افشار آن طوری نیست که گزارش کرده‌اند. آدم بدی نبوده است. گفتم: سه روز آب را به روی زندانیان قطع کرده است. گفتم: نه دروغ است به نظرم آن موقع آب اوین آب چاه بود، شاید موتور آب خراب می‌شد و یکی - دو ساعتی آب قطع می‌شد و یا اگر لوله‌کشی بود به دلایل دیگر چنین اتفاقی می‌افتاد در این صورت آب با تانکر می‌آوردند. این بابا آدمی نبود که آب را قطع کند. مگر می‌شود در زندان با آن جمعیت، سه روز آب قطع شود، توالت، حمام، غذا، بهداشت و... می‌دانید چه می‌شود؟!

با توضیحاتی که به آقای گیلانی دادم حکم حبس ابد او تبدیل به پانزده سال زندان شد. یکی - دو ماه بعد در حال خوردن صبحانه بودم که از خبر رادیو شنیدم سرگرد افشار، معاون رئیس زندان به اتهام چه و چه، اعدام شد.

خیلی ناراحت شدم. رفتم ته و توی قضیه را در آوردم، یافتم به خاطر مزخرفاتی که احمدرضا کریمی نوشته و گفته، او را اعدام کرده‌اند. احمدرضا دست کمی از وحید افراخته نداشت. حسابی خودش را آن موقع در اختیار ساواک قرار داده بود. بعد از انقلاب هم که دستگیر شد گویا بادمچیان و کجویی با او صحبت می‌کنند که تو بنشین خاطرات را بنویس یا بگو. او هم برای اینکه ایشان را راضی بکند، راجع به برخی افراد، بازجویان و مسئولان زندان و حتی علیه مجاهدین مطالبی نوشته بود.

با توجه به شناختی که از او داشتم می‌دانستم که حرفهای او قابل اعتنا و اعتماد نیست و او برای زنده ماندنش حاضر بود دست به هر کاری بزند.

حسن فرزانه، هم پس از دستگیری موجب لو رفتن خیلها از جمله کاظم ذوالانوار، اکبر مهدوی و من شد. مجاهدین در زندان او را به دلیل ضعفی که نشان داده بود تحویل نمی‌گرفتند و گاهی شوخی شوخی او را بدجوری می‌زدند. بعد از مدتی او را به زندان شیراز تبعید کردند و از آنجا که آزاد شد دوباره با مجاهدین پیوند خورد.

پس از پیروزی انقلاب نیز در قسمت کارگری مجاهدین بود و اعلامیه هم چاپ می‌کرد. با چند نفر هم به قسمتهایی از شرکت بل (هلیکوپترسازی امریکا) رفته اموالی را سرقت و به قولی مصادره کرده بودند. علاوه بر این او با کانون حقوق بشری که پدر رضاییها در حسینیه ارشاد راه انداخته بود ارتباط داشت.

موقعیت او در مجاهدین به عنوان یکی از عناصر و مهره‌های اصلی برایم جالب بود، چرا که در قبل از انقلاب امثال او، سعید شاهسوندی، مهدی تقوایی و صادق کاتوزیان مورد تنفر مجاهدین در زندان بودندو آنها را ساواکی و خائن می‌دانستند، حال پس از پیروزی انقلاب ورق برگشت و شدند از نفرات اصلی سازمان. به هر روی او به خاطر اقداماتی علیه جمهوری اسلامی دستگیر و اعدام شد.

صادق کاتوزیان^{۱۷} هم چنین وضعی داشت. او وقتی در سال ۵۱ دستگیر شد، به سه سال حبس محکوم شد. در طی مدت زندان مورد تنفر مجاهدین بود و بعد از پیروزی انقلاب محبوب آنها. در آن زمان وی دوست و رفیق ما بود. وقتی من از زندان آزاد شدم تقریباً تمامی دوستان به دیدنم آمدند ولی او نیامد. بعد پیغام برایش فرستادم که بگویند فلانی بیاید من کارش دارم. نیامد. یکی از دوستان مشترک گفت: عزت خیلی پاپی اش نشو او تمایل به ملاقات با شما ندارد. من هم ولش کردم.

روزی داشتم از عرض خیابان ۱۷ شهریور رد می‌شدم که دیدم ماشینی به سرعت به طرفم می‌آید، با اینکه می‌توانست ترمز کند، نکرد. احساس کردم که می‌خواهد به من بزند، سریع خودم را انداختم آن طرف خیابان، چرخ راست ماشین به پایم گیر کرد، برگشتم نگاه کردم دیدم کاتوزیان است، خندید و رفت.

به هر روی نتوانستم ملاقات یا برنامه‌ای با وی ترتیب دهم، اوایل انقلاب رسم بود که خیلی به بهشت زهرا می‌رفتیم. یکی - دوبار صادق را در آنجا دیدم که داشت نان و خرما بین جمعیت توزیع می‌کرد. وقتی به من می‌رسید رویش را به آن طرف می‌کرد و چیزی به من نمی‌داد، گویی که مرا ندیده است! یک بار با دوستی به نام حسن قربانی به قطعه ۱۷ بر سر قبر یکی از شهدا می‌رفتیم، که حسن گفت: عزت رفیقت صادق کنار قبر نشسته است. او صدای حسن را شناخت. وقتی دید من در کنار حسن هستم پا به فرار گذاشت و حاضر نشد که با ما سلام و علیک کند.

خلیل فقیه دزفولی، برادر خانم کاتوزیان، به دلایلی دستگیر شد، که آزادش کردم و نگذاشتم که کارش به جاهای باریک کشیده شود. به او گفتم: صادق فکر می‌کند می‌خواهم بگیرمش! تو به او بگو که فقط می‌خواهم ببینمش و هر جایی را که شما مشخص کنید به آنجا خواهم آمد. من با او رفیق بودم، علاقه‌ای به او دارم و می‌خواهم او را راه‌نمایی کنم، شاید بتوانم نجاتش بدهم. اگر هم خواست ادامه بدهد، اگر نخواست که او را به خیر و ما را به سلامت!

او در پاسخ به پیغام من به خلیل گفته بود: ایشان اگر می‌تواند کسی را نجات بدهد اول خودش را نجات بدهد و از این تشکیلات (کمیته) بیرون بیاید و با دولت همکاری نکنند.

من از فعالیتهای بعد از انقلاب او خیلی خبر نداشتم. او که با خواهر فقیه دزفولی ازدواج کرده با عباس مدرسی فر باجناب شده بود، به همراه عباس و چند نفر دیگر از اعضای سازمان سه نفر از بچه‌های کمیته را ربوده، بازجویی کرده و بعد سوزانده بودند. پدر صادق (ابوالفتح) مذهبی بود و پس از دستگیری پسرش به من پیغام داد که می‌خواهد مرا ببیند. به دیدنش رفتم. گفت: برو به پسر من بگو با وضعی که تو داری احتمالاً اعدامت می‌کنند، می‌خواهم بدانم که آیا می‌توانم سر قبرت بیایم یا نه؟ برای اینکه اگر تو را با این افکار اعدام کنند از نظر من مسلمان نیستی و من سر قبر آدم غیر مسلمان نمی‌روم، اگر توبه کنی و برگردی شاید مسلمان از دنیا بروی و من بتوانم سر قبرت بیایم.

برای رساندن پیغام به دیدار صادق کاتوزیان رفتم. او مرا تحویل نگرفت! با این وجود خیلی نصیحتش کردم ولی کارگر نیفتاد. او بر روی مواضع خودش بود و در جواب پدرش گفت: مهم نیست که پدرم سر قبرم بیاید یا نیاید. لذا او تغییری در افکارش نداد، و پس از محاکمه با همان افکار اعدام شد.

از دستگیریهای مهم واحد گشت کمیته، دستگیری شکرالله پاک‌نژاد بود. من شکرالله را از زندان می‌شناختم. او در رأس گروه فلسطین با تمایلات چپ بود. او در زندان بیشتر با بچه‌های مجاهدین دمخور بود تا با چپها. با من هم سلام و علیک داشت و رفیق بودیم و گاهی با هم صحبت می‌کردیم. گروه‌های ضدانقلاب پس از دستگیری و اعدام او دروغهایی به من نسبت دادند که عاری از هر حقیقتی است.^{۱۸}

از زندان اوین یک کامیون مدرک و پرونده توسط هدایت‌الله متین دفتری ربوده شده بود که شکری نیز به خاطر آن تحت تعقیب بود. واحد گشت کمیته دو بار او را دستگیر کردند و به ساختمان مرکزی در بهارستان آوردند. من هر دو بار کمی با او صحبت کردم و نصیحتش کردم که شکری تو دیگر سنی ازت گذشته است، برو دنبال زندگی‌ات و دست از این لجاجتها بردار و... و از آنجا که می‌دانستم کارش در حد محاکمه و زندان و اعدام نبود، آزادش کردم.

برای بار سوم که گشت کمیته او را گرفت، دیگر نزد من نیاوردند و تحویل دادستانی انقلاب در اوین دادند که بعد از مدتی هم محاکمه و اعدام شد. لذا ما از او در کمیته هیچ سابقه‌ای نداریم و این تمام برخورد من با شکری بود.

برای ما خبر آوردند که در یکی از مساجد تهران کسی تفسیر آقای طالقانی را تدریس می‌کند اما مسئله‌دار؛ پس از بررسی بیشتر مشخص شد که او تحت لوای قرآن کار ضد مذهبی می‌کند. از روی مشخصاتش فهمیدم که او سید احمد هاشمیان^{۱۹} است. او در همان جنوب شهر ازدواج کرده ساکن شده بود. گروهی را به نشانی او اعزام

کردیم و او، زن و پدرزنش را دستگیر نمودند و آوردند. بعد از بازجویی اولیه زن و پدرزنش را یکی - دو شب بعد آزاد کردیم.

هاشمیان اهل قزوین و از بچه‌های قدیم سازمان مجاهدین بود. در سال ۵۱ از طریق چند نفر پیغام داده بود که مرا ببینید، ما از موقعیت هم در سازمان اطلاع نداشتیم. قرارى در مسجد شاه (امام) با هم گذاشتیم تا او یک سری مدارک و اعلامیه بیاورد. یکی - دو نفر به من سفارش کردند که به دنبال او بروم لذا به سر قرار مزبور نرفتم. هاشمیان از بچه‌های فعال سازمان بود که رژیم نتوانسته بود او را دستگیر کند. او در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان مارکسیست شد و بعد از فعالین گروه پیکار بود. بعد مشی توده‌ای پیدا کرده بود. حال با چنین تفکری رفته بود و قرآن تفسیر می‌کرد؛ کاری کاملاً ضد تبلیغی و ضد مذهبی از راه مذهب.

من خودم در بازجویی‌های او شرکت می‌کردم و خیلی هم با او صحبت کردم. خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود، در آخر هم غیرمستقیم به او فهماندم که با این سابقه و کاری که کرده‌ای اگر محاکمه شوی اعدامت می‌کنند. او گفت. من از کارم پشیمانم و حاضرم همکاری کنم. گفتم: چه همکاری؟ و در چه حدی؟ گفت: من دیگر به کار مسلحانه اعتقادی ندارم و حاضرم اسلحه‌هایی را که در منزل در شهر قزوین جاسازی کرده‌ام تحویل دهم.

من آقایان سعادت و میربازل را همراه با او به قزوین فرستادم. به آنها متذکر شدم که مراقبش باشند و تأکید کردم که اگر سالم و صادق برخورد کرد و حرف و آدرسش درست بود موقع برگشتن راحت بیاوریدش.

از آنجا که او به کارهای ساختمانی و جوشکاری وارد بود، ستونهای داخل خانه‌اش را از بالا شکافته و با نخ اسلحه‌ها را به درون آن وارد کرده بود سپس روی آن شکاف را جوشکاری کرده پوشانده بود. تعداد زیادی اسلحه از اینجا و تعدادی کلت و مقداری فشنگ هم در زیر کاسهٔ توالت جاسازی کرده بود که همه آنها را تحویل داده بود.

او مدتی نزد ما بود بعد سپاه او را برای برخی بازجوییها از ما امانت گرفت، بعد او را به دادستانی تحویل دادند. سپس محاکمه شد و سه - چهار سالی هم زندانی کشید و بعد آزاد شد.^{۲۰}

آتش سوزی

در طبقه دوم ساختمان مجلس دو اتاق اسلحه‌خانه بود، اتاقی هم اختصاص به پرونده‌های زندانیان و دستگیرشدگان گروه‌های چپی و مجاهدین داشت.

در آن سالها تمام سلاح و مهمات جمع آوری شده از مردم و گروه‌ها را در اسلحه‌خانه همین‌طور روی هم ریخته و انبار کرده بودند. آن موقع مسائل امنیتی کمتر رعایت می‌شد.

روزی اسلحه‌خانه آتش گرفت و نارنجک، تی.ان.تی و ... روی هم انباشته شده موجب انفجار مهیبی شد. آن روز افسر نگهبان عباس یزدانی^{۲۱} و خلیل اشجع بودند که بعد پی‌گیری و معلوم شد که اتصال سیمهای برق در آن ساختمان قدیمی و فرسوده دلیل اصلی این آتش‌سوزی و انفجار بوده است.

ازدواج

در دورانی که مشغول مبارزه با رژیم شاه بودم معتقد بودم که نباید ازدواج کرد و برای خود قیدوبند درست کرد به عبارتی یا مبارزه یا زن و زندگی. بعد هم که زندانی شدم و تا پیروزی انقلاب در بند بودم. بعد از آزادی هم کوران پیروزی انقلاب بود و کارهای بسیاری که باید برای آن انجام می‌دادیم، لذا به خود اجازه نمی‌دادم که در این شرایط به ازدواج فکر کنم.

من از همان اوایل دهه چهل با بچه‌های مؤتلفه در ارتباط بودم، پس از آزادی از زندان هم با آنها رفت و آمدهایی داشتیم، از جمله ایشان جواد امانی فرزند حاج سعید امانی بود. در آن شبهای الله‌اکبر من به منزل آنها در حوالی بازار و مولوی می‌رفتم و در پشت بام خانه با هم الله‌اکبر می‌گفتم. روزی جواد به من گفت تو نمی‌خواهی زن بگیری، گفتم: چرا؟ اما الآن شرایطش را ندارم. گفتم: اگر تصمیمش را گرفتی خبرم کن تا مورد مناسبی برای معرفی کنم.

از آنجا که من دو دهه در به دری و خانه به دوشی کشیده بودم راضی نبودم که همسرم را به مستأجری ببرم، لذا اول به دنبال آن بودم که یک چهار دیواری برای خود مهیا کنم.

در سال ۵۹ برادرم تصمیم داشت خانه‌ای بخرد، من هم از این طرف و آن طرف قرض و وام گرفتم و با او در این کار شریک شدم. خانه‌ای ۱۲۰ متری حوالی بزرگراه آهنگ و شهید محلاتی به قیمت ۵۵۰ هزار تومان خریدیم. این خانه دو طبقه بود و در هر طبقه دو اتاق داشت، که طبقه‌ای از آن در اختیار من قرار گرفت. پس از خرید خانه، رفتم سراغ جواد و گفتم خانه‌ای دست و پا کرده و آماده ازدواج هستم. گفت: دختر عمه‌ای دارم که خیلی خوب است و خیلیها هم به خواستگاری‌اش رفته‌اند، اما به دلایلی خود و یا خانواده با آنها موافقت نکرده‌اند، راستش نمی‌دانم با شما چه برخوردی شود

و آیا تورا بپذیرند یا خیر؟ به هر حال من پیشنهادش را می‌دهم. گفتم: پدر و مادرم فوت کرده‌اند ولی برادران و خواهرم هستند که برای این کار پا پیش بگذارند. اما بهتر است قراری بگذاری من اول خود او را ببینم.

جواد رفت تا مقدمات کار را فراهم کند، اما پدر، سر سختی نشان داد و مخالفت کرد و گفت: به آنها که پدر و مادر دارند، نمی‌شود به همین راحتی اعتماد کرد حالا که این پدر و مادر هم ندارد. من به آدم بی پدر و مادر دختر نمی‌دهم. من حاج محمد باقر بادامچیان و بعد پسران ایشان را می‌شناختم و مدتی هم با اسدالله بادامچیان در زندان قصر زندانی بودم. آنها صحبت می‌کنند و توضیح می‌دهند که فلانی پسر خوبی است خود جواد، پدرش حاج سعید و اسدالله اصرار زیادی می‌کنند اما حاج آقا زیر بار نمی‌رود.

به هر حال اینها تصمیم می‌گیرند که دختر خانم ما را ببینند و صحبت کند اگر پسندید، آن وقت راهی برای راضی کردن پدر بیابند. قراری به ساعت ۱۰ صبح در منزل آنها در سه راه امین حضور گذاشتند. من سر وعده راه افتادم. به سر کوچه که رسیدم، دیدم جواد امانی آنجا ایستاده و دست تکان می‌دهد که نیا! رفتم نزدیک گفتم: چه شده؟ گفت: امروز یکی از روزهای وفات متفرقه (نه معصومین بلکه فرزندان آنها) است که بازار برای آن تعطیل است و برای همین حاج آقا در منزل مانده است و اگر الآن تو بروی آنجا دعوا راه می‌افتد. شما برو خیابان ایران، منزل یکی از دامادهای ایشان (آقای نظیفی) ما هم به بهانه‌ای دختر خانم را با مادرش به آنجا می‌فرستیم تا شما صحبتهایتان را در میان بگذارید. یک ساعت بعد به آنجا رفتم، آنها هم آمدند و ما را به هم معرفی کردند و چای آوردند. ده دقیقه‌ای فقط به زمین نگاه می‌کردم. مادر ایشان هم تسبیح به دست داشتند و ذکر می‌گفتند. بعد یواش یواش سر صحبت باز شد. من درباره خود، خانواده، گذشته و وضع حال شرح دادم و گفتم: گول این حرفها و تعریفهایی که از من شده است را نخور که این بابا مبارز بوده و زندان رفته و اهل بهشت است و... من معتقدم بسیاری از زندانیان در قعر جهنم هستند و وضع من هم این بوده. پامنبر می‌رفتم و چندتا کتاب خوانده‌ام، با این گروه‌ها کار کرده‌ام و... دندانهایم خراب است، کمرم درد می‌کند. پایم تیر خورده و می‌لنگم، شهرستانی هستم، سرمایه‌ای، مغازه‌ای و امکان مالی ندارم. فقط در آستانه تهیه و خرید خانه‌ای این چنینی هستم و بعد از زخم می‌خواهم که پوشیده باشد و... این وضع و شرایط است، فکر و مشورت کنید بعد خبر را به آقا جواد بدهید. دختر خانم در آن زمان مدرس کلاس عربی بود. لذا فقط یک جمله از من پرسید که آیا می‌تواند کلاس عربی برود و درس بدهد؟ گفتم: به لحاظ سیاسی هر کس از ما باید خط خودش را برود گر چه باید هم‌فکر باشیم، اما من

نمی‌خواهم کاری و امری را به شما تحمیل کنم و نه می‌پذیرم که شما چیزی به من تحمیل کنید، عربی را هم قبول دارم ولی با دو شرط: اول اینکه فقط به زنان و دختران درس بدهی و با مردها سروکار نداشته باشی دوم اینکه وقت اضافه داشته باشی و از وقت خانه و زندگی کم نکنی، چرا که من اهل ساندویچ و غذای سرد و آماده نیستم.

خلاصه ایشان پذیرفت و جواب مثبت به ما داد. بعد سایرین هم کوشیدند تا حاج آقا را راضی کنند. بعد از چند روز قرار شد من به دیدن او بروم. من هم سرزده رفتم و نشستیم، با حاج آقا احوالپرسی کردم، او دو جمله گفت: من که از تو اصلاً خوشم نمی‌آمد، راضی هم نبودم که دخترم را به تو بدهم، اما از بس که آقا اسدالله و آقا سعید از شما تعریف کردند من هم قبول کردم. مثل اینکه آدم بدی نیستی. در جمله بعد گفت: ولی من دو شرط دارم! گفتم: حاج آقا چه شرطی؟ گفت: من انتظار ندارم که دخترم را به خانه بزرگ و مجللی ببری ولی حتماً و باید یک خانه‌ای داشته باشی حتی اگر آن یک اتاق باشد، نمی‌خواهم بچه‌ام هر شش ماه اسباب و اثاثیه‌اش را به دوش بگیرد و از این خانه به آن خانه برود. اگر این شرط را قبول کردی، من هم حرفی ندارم مبارک است ان شاءالله. گفتم: من حرفی ندارم و بعد توضیح دادم که با برادرم خانه‌ای خریده‌ام. بعد حاج آقا شرط دوم را طرح کرد و آن اینکه فاصله نامزدی و عقد و عروسی خیلی طولانی نشود. گفت: دو - سه ماه باید بیایی و زنت را ببری. قبول کردم. به او یاد آور شدم که حاج آقا ما قبلاً چند تا فحش سر قضیه آن پاکت عکسی که برای آقا اسدالله آورده بودم از شما شنیدم. حاج آقا خندید و گفت: من که چیزی یادم نیست. به این ترتیب قدم در عالم زندگی متأهلی گذاشتم و به لطف خدا زنی پاک‌دامن، بساز، قانع و مؤمنه نصیب‌مان شد، خدا را شکر!

حقوق، بودجه و امکانات

تا پایان سال ۱۳۵۹ من ریالی حقوق از کمیته و کلاً از جمهوری اسلامی نگرفته بودم. چون مجرد بودم و خرج و مخارجی نداشتم. شب و روزم را در کمیته می‌گذراندم و از کفش و لباس آنجا هم استفاده می‌کردم. غذای همان‌جا را هم می‌خوردم و هیچ خرج اضافه‌ای نداشتم. نه خرجی می‌دادم و نه خرجی می‌گرفتم. اوایل سال ۱۳۶۰ به همراه چند نفر دیگر از دوستان برای اقامه نماز به مسجد مطهری رفته بودیم که هنگام بازگشت آقای حاج حسن میرزایی (مسئول تدارکات کمیته) دو یا سه هزار تومان به زور در جیبم گذاشت، گفت این عیدی است، آقای مهدوی کنی آن را داده که به شما بدهیم. که البته این هم حقوق نبود عنوان عیدی داشت.

تا قبل از سال ۶۰ هر که حقوق می‌خواست، می‌گرفت و هر که مثل من نمی‌خواست، نمی‌گرفت. از این سال به بعد نیمچه قانونی وضع کردند که هر ماه به مجردا ۱۵۰۰ تومان و به متأهله ۲۰۰۰ تومان و برای هر فرزند ۳۰۰ تومان بپردازند. من هم در این سال ازدواج کردم و طبق همین قاعده حقوق گرفتم. جالب بود تلفنچی ما سه هزار تومان می‌گرفت و من دو هزار تومان؛ چرا که او زودتر ازدواج کرده و صاحب سه فرزند بود.

انصافاً این دو هزار تومان به هیچ وجه کفاف زندگی مشترک را نمی‌داد، اگر نیاز به دارویی داشتیم لنگ پول آن بودیم. نه ثروتی، نه مغازه ای، نه ملک و املاکی، نه پدر و مادر پولداری و... داشتیم که کمک حالمان باشند، خودم بودم و خودم.

از این به بعد باید بخشی از آن دو هزار تومان را هم به اقساط خانه اختصاص می‌دادم. تا زمانی که آقایان مهدوی کنی و باقری کنی در کمیته بودند، در مخارج کمیته به احتیاط عمل می‌شد، ریخت و پاش و ولخرجی صورت نمی‌گرفت. مثلاً بودجه کمیته (در سال ۱۳۶۰) چیزی حدود یازده میلیارد تومان در سال بود، و اینها در ماه‌های پنجم و یا ششم حدود ۳-۴ میلیارد تومان خرج کرده بودند. قبل از سال ۶۰ بودجه مصوبی برای کمیته نبود، و امور را از طریق پولهای خیراتی و هدایا اداره می‌کردند. در هزینه‌ها دقت داشتند، خرجی هم نمی‌کردند، وسایل نقلیه کمیته را از محل ماشینهای مسروقه یا متروکه، یا بنزهای ساواکیها و درباریان فراری تأمین می‌کردند.

در اواخر سال ۱۳۶۰ تعدادی پیکان استیشن برای گشت و بازرسی خریدند. در مناطق هم کمیته‌ها با مشکلات بودجه و امکانات مواجه بودند، اما برای رفع این مشکلات راه‌هایی پیدا کرده بودیم. در بعضی مناطق حتی دوربین عکاسی نداشتند تا از متهم عکس بگیرند.

در آن ایام مقدار معتناهی نوار ویدئو و کاست مبتذل کشف و ضبط می‌شد. ما اینها را پاک می‌کردیم و می‌فروختیم. برخی انتظار داشتند این غنائیم را به دیگران هم خیرات کنیم. یک بار آقای قدوسی نامه نوشت که از این نوارها ۵۰۰ کاست بدهید به حوزه علمیه قم، یا چند صد تا بدهید به فلان جا. گفتیم: حکم و نظر آقای قدوسی برای ما محترم است، می‌دهیم ولی باید برای هر کاست نوار ده تومان بریزید به حساب ۲۲۲ آقای رجایی، و فیش را بیاورید. به این ترتیب پول و بودجه جمع می‌کردیم، و از محل آن دوربین و سایر ملزومات تهیه می‌کردیم.

این کارها هم بدون اشکال نبود. گاهی امثال آقایان سید مهدی دروازه‌ای و ایروانی ایراد می‌گرفتند و اعتراض می‌کردند که شما چرا این پولها را قاطی می‌کنید باید عین لقطه^{۲۲} باشد. ما هم که این چیزها حالیمون نبود که مثلاً باید اینها از هم سوا باشند،

قاطی نباشند. گفتیم: آقا ما گاو صندوق سوا سوا نداریم، از هر کجا پول به دست بیاوریم طی صورت جلسه‌ای می‌ریزیم داخل یک گاو صندوق. با صورت جلسه مشخص است که از مجموع پول موجود در گاو صندوق این قدرش از آنجا و آن قدرش از اینجا آمده است، حالا این اسکناس با آن اسکناس چه فرقی می‌کند.

مشکل دیگر آن بود که این آقایان به ما ایراد می‌گرفتند که مشروبها و نوارهای ضبط شده، مشروبش حرام و نجس و تصاویرش حرام است اما شیشه و خود نوار مالکیت دارد، شما باید شیشه‌ها را خالی و نوارها را پاک کنید و به صاحبش برگردانید. ما گاهی به این حرفها و نظرها عمل می‌کردیم گاه به آن تن نمی‌دادیم. می‌گفتند کارهای شما خلاف شرع است. وضع پیچیده و مشکلی بود. بچه‌ها سرخورده می‌شدند چرا که زحمت کشیده بودند، کلی هزینه شده بود تا اینها به دام بیفتند. حالا باید شیشه‌ها را خالی و نوارها را پاک می‌کردند و به صاحبانش برمی‌گرداندند تا بروند دوباره همان کارها را بکنند!

دادستانی کمیته انقلاب اسلامی

در میان بازداشتیها، با آنها که بی‌کس و کار بودند، مشکلی نداشتیم ولی اگر طرف به جایی بند بود و او را می‌شناختند، حتی اگر خیانت و گناهش از دیگران بیشتر بود، هزار تا مدعی داشت. دائم زنگ می‌زدند که آقا چرا این آدم متشخص را گرفته‌اید؟ اصلاً شما نمی‌دانید که چه کار می‌کنید؟ ولش کنید! ملاقات بدهید!

شانسی که ما داشتیم این بود که آقای لاجوردی دادستان و با ما هماهنگ بود، اگر متهمی را می‌گرفتیم و نیاز بود که قبل از اتمام بازجویی کسی او را نبیند، سریع با لاجوردی تماس گرفته می‌گفتیم این وضع را دارد. بعد که تلفن زدنها شروع می‌شد می‌گفتیم ممنوع الملاقات است مگر اینکه دادستان اجازه بدهد. خوشبختانه آقای لاجوردی هم همکاری می‌کرد. گاهی سنبه خیلی پرزور بود و می‌گفتند: حتماً باید این فرد آزاد شود یا باید حتماً ملاقات بدهید. می‌گفتیم: نمی‌شود آقا این امانت دادستانی است، به ما ربطی ندارد. شما بروید دادستانی مجوز بگیرید. بعد سریع متهم را به دادستانی فرستاده می‌گفتیم قضیه‌اش این است. بعد که دوباره با دستور از مافوق برای آزادی و یا ملاقات می‌آمدند. می‌گفتیم: دادستانی متهمش را از ما تحویل گرفته است.

این مسائل موجب کدورت‌هایی بین ما و آقای مهدوی و برخی سیاستگذاران و مسئولان کمیته می‌شد، می‌گفتند: نه! شما با لاجوردی بانید! هماهنگید! شما بیخودی برای مردم مزاحمت ایجاد می‌کنید.

تا قبل از شکل گیری سپاه، دستگیری متخلفین و مجرمین و ضد انقلاب با کمیته انقلاب اسلامی بود. سپاه که روی کار آمد، اختلالات و اختلافاتی نیز پیش آمد. آنها در حیطه وظایف ما دخالت می کردند. گاه می رفتیم متهمی را بگیریم، آنها زودتر می رفتند و می گرفتند. به خانه تیمی گروهکی وارد می شدیم، آنها هم می آمدند. تداخل در این امور باعث شد تا چند نفر بیخودی از بین رفته و کشته شدند.

پس از این اوضاع مسئله ای مهم در کمیته رخ داد و آن اینکه وقتی دیدند ما سفت بر سر حرف و مواضع خود هستیم و دادستانی هم با ما هماهنگ است، آمدند یک روحانی را علم کردند و فرستادند اوین و چهارراه قصر تا آموزشهای لازم را برای حاکم شرع شدن بگیرد.

شبی، آقای مهدوی کنی ما را به جلسه ای خواست، باقری کنی و علی قنادها هم بودند و در میانه های جلسه معادیه خواه نیز آمد. مهدوی کنی گفت: ما با دادستان (قدوسی) توافق کرده ایم و به این نتیجه رسیده ایم که شعبه ۷ دادستانی در کمیته دایر شود. برای رسیدگی به امور متهمین حاکم شرعی هم تعیین شود که بتواند متهمین تا ده سال محکومیت را محاکمه کند، ده سال به بالا یا موارد مصادره اموال و... را بفرستد اوین. من هم استقبال کردم و گفتم: خیلی خوب است از خدایمان است که کسی بیاید و بالای سرمان باشد و مسئولیت بپذیرد، اما کسی که وقت بگذارد و فقط اسمی روی کار نباشد، چرا که ما متهمی را آخر شب می گیریم و نمی توانیم تا صبح از او بازجویی نکنیم و منتظر بمانیم تا صبح حاکم شرع بیاید و بگوید چه بکنیم و چه نکنیم. حاکم شرع باید وقتش کاملاً در اختیار اینجا و دم دست باشد، هر وقت لازم شد بتوانیم تلفن بزنیم که بیاید و بگوید که چه کنیم و چه نکنیم.

فردی به نام «حبیب الله سلطانی» را به عنوان حاکم شرع شعبه هفت دادستانی در کمیته معرفی کردند.^{۲۳} به سبب شناختی که از او پیدا کرده بودیم، خیلی تحویش نگرفتیم. کمیته برای خودش پادگانی درست کرده بود که این آقا می رفت آنجا درس اخلاق و مسائل ایدئولوژیک می گفت. با تحقیقی که کرده بودیم فهمیدیم ایشان اصلاً اعتقادی به حرفهایی که می زند ندارد. او با لباس روحانی آمده بود ولی لباس پاسداری تنش می کرد. روزی با همین لباس به ناهارخوری آمد. یکی از بچه ها به او گفت: حاج آقا! آبروی شما، احترام شما، به آن لباستان است، شما با آن لباس باشید بهتر است، این لباس به درد شما نمی خورد، لباس پاسبانی است برای شما مایه آبروریزی است. ایشان برگشت حرف بسیار زشتی زد. ما از آنجا فهمیدیم که ایشان از نظر اخلاقی مشکل دارد.

از این پس درباره او بیشتر تحقیق کردم و دریافتم که او پیش‌تر در منطقه‌ای از مرز بازرگان حاکم شرع بوده و مسائل مالی و... پیش آورده است. وقتی درصدد دستگیری او بودند فرار کرده به اینجا آمده و شده است حاکم شرع کمیته. کمی که پیش رفت فهمیدم که او اصلاً آقای خمینی را قبول ندارد. حالا چنین آدمی می‌خواهد حکم دستگیری بدهد، تعزیر کند و....

با این حال ما سکوت کردیم تا آقایان فکر نکنند ما دنبال باند و باندبازی هستیم. فقط به دوستانی که بامن کار می‌کردند گفته بودم هر کس را می‌خواهید تحویل بگیرید و کلیه امکاناتش را هم صورتجلسه کنید و بگیرید تا بعد ادعا نکنند که آقا ما ماشین داشتیم، پول داشتیم، خانه داشتیم و... اینها از ما ضبط کردند.

در انتظامات هم عده‌ای طرفدار سازمان مجاهدین انقلاب و بهزاد نبوی بودند که به سپاه کانال زده بودند. بچه‌های سپاه آسان با قضایا برخورد می‌کردند. بند ۲۰۹ اوین هم در اختیارشان بود، لذا طرفداران بهزاد نبوی بیشتر مایل بودند از این کانال عمل کنند، دوگانه عمل می‌کردند. مسئولین انتظامی اینها بودند، شبانه می‌رفتند عمل می‌کردند، اگر کسانی را که دستگیر می‌کردند می‌خواستند از امکانات ایشان استفاده کنند به ما تحویل نمی‌دادند چرا که می‌دانستند ما متهم را با کلیه امکانات طی صورت جلسه‌ای تحویل می‌گیریم، لذا خود مستقیم عمل کرده و این قبیل متهمان را تحویل سپاه می‌دادند، آنها در حد ما سخت‌گیری نمی‌کردند.

شبی مهدوی کنی ما را به جلسه‌ای خواست. «سلطانی» هم آنجا بود. مهدوی گفت: ایشان از فردا علاوه بر حاکم شرع بودن، مسئول بازپرسی نیز هست. کمکش کنید. گفتم: نه! نمی‌شود. گفت: چرا؟! گفتم: این آقا صلاحیتش را ندارد، مهدوی ناراحت شد گفت: این تشخیص ماست هر چه ایشان گفت شما باید رعایت کنید. در این لحظه کمی برخورد تند شد و گفتم: هیچ عیبی ندارد، ایشان خیلی هم آدم محترمی است بیاید و با رفقای مثل گلاب بخش که دارد بیاید مسئولیت بازپرسی را هم بپذیرد، شما را به خیر و مازا به سلامت! آنها اصرار کردند نه نمی‌شود تو هم باید بمانی. گفتم: نه نمی‌توانم با چنین آدمی کار کنم. ایشان صلاحیت این کار را ندارد! علت این نظرم را هر چه پرسیدند طفره رفتم و فقط گفتم برای من ثابت شده که ایشان صلاحیت این کار را ندارد، دلیلی هم ندارد که من با وی کار کنم، حالا شاید دوستان دیگر بتوانند، من هم به آنها توصیه می‌کنم که با ایشان همکاری کنند.

آقای مهدوی خیلی تند شد و گفت: آقا جان! من نماینده ولی فقیه هستم، هر چه می‌گویم لازم الطاوعه است باید رعایت شود غیر از این هم پذیرفته نیست. گفتم: ما مخلص شما ایم، شما می‌توانید این نظر را داشته باشید، ولی نمی‌توانید به من تحمیل

کنید که حتماً چنین کنم. من اینجا آزادم که حرف شمارا قبول کنم یا بروم پی کارم. گفت: باشد! حالا که این طور است هر که نمی تواند کار کند برود. گفتم: من که حرفم از اول همین بود.

دیدم اگر خودم بروم بهتر از این است که با زور بروم. لذا استعفایی نوشته کناره گرفتم. بعد از آن جوی علیه ما درست کرده بودند که اینها شکنجه گردند، خلاف شرع می کنند، در صورتی که خدا وکیلی ما آنجا کسی را شکنجه نمی کردیم، شلاق نمی زدیم، چرا اگر سارق مسلحی بود، مسئله زنا و لواطی بود، کمی گوش مالی می دادیم ولی اگر متهم سیاسی بود به هیچ وجه نمی زدیم، او را به اوین می فرستادیم.

ما در کمیته دو زندان داشتیم، یکی در طبقه هم کف، مخصوص زندانیان عادی با جرمهای سبک و دیگری برای زندانیان با جرمهای سنگین اقتصادی - سیاسی. در همین شرایط و جوی که علیه ما درست شده بود، چندبار برخی آقایان برای بازدید و تحقیق از مجلس آمدند از جمله آقایان علی محمد بشارتی و محمد منتظری آمدند، منتظری وقتی زندان طبقه هم کف را دید پرسید: عزت! جای دیگری هم زندان داری؟ گفتم: بله اگر تنها بیایی نشانت می دهم. پرسید چرا؟ گفتم: آنجا یک سری زندانیانی هستند که اتهامشان سنگین است و نیاز به بازجویی دارند، ما نمی توانیم آنها را با زندانیان عادی قاطی کنیم، ممکن است اطلاعات آنها بسوزد برای به دست آوردن اطلاعاتشان هم به زور و شکنجه متحمل نمی شویم، راه خودمان را داریم.^{۲۴}

با این وصف طرفداران سلطانی، جوی علیه ما درست کرده بودند تا با استفاده از آن ما را محکوم و یا به انفعال بکشانند.

صبح روزی که این سلطانی آمد، من هم همه چیز را تحویلش دادم و گفتم آقا این تلفن، این دفتر و این میز. دوستان هم علی رغم سفارش من، حاضر نیستند با شما کار کنند. حال از این به بعد آن طور که می خواهید بازجویی کنید. متهمانی را که می آورند، شما می خواهید تحویل بگیرید، هر که را هم نمی خواهید قبول نکنید، بفرستید اوین یا دادگستری، دیگر به ما ربطی ندارد. یعنی کسی که چهار - پنج هزار خلاف شرع از نظر شما دارد که نباید کار کند. آنها برای خراب کردن جو علیه ما می گفتند که اینها خلاف شرع می کنند. من هم حساب کردم دیدم تا آن موقع حدود پنج هزار نفر را به عنوان متهم گرفته ایم. از سارق، کلاه بردار، فاحشه و... تا متهمین سیاسی. که از این تعداد حدود هزار و سیصد نفر را به دادگستری یا اوین تحویل داده بودیم و الباقی را با صلاحدید خودمان در بازداشتگاهی که داشتیم، یک ماه، دوماه نگهداشته و با گرفتن تعهد و ضمانت نامه آزاد کرده بودیم.

به سلطانی گفتم: دیگر زندان و متهمان در اختیار شماست هرکاری دلتان می‌خواهد بکنید. ما دیگر نیستیم. از بچه‌ها هم کسی حاضر نشد با او کار کند. چون این طوری کار پیش نمی‌رود، رفت نزد آقای باقری کنی. او هم مرا خواست و گفت: من این حرف را دیشب هم به حاج آقا مهدوی گفتم الآن هم به خودت می‌گویم، ما بدون شما نمی‌توانیم کار کنیم. بعد حالا یا شوخی یا جدی گفت: حالا فکر نکنی‌ها که اگر شما بروید، کارهای اینجا لنگ می‌ماند، نه. بالاخره ما هم بالاچار می‌رویم از چهارراه مولوی چهار نفر را می‌آوریم. گفتم چه بهتر همانها را بیاورید، ارزان‌تر تمام می‌شود همانها به درد شما می‌خورند.

به این ترتیب سلطانی هم حاضر نشد به آنجا بیاید. ما ماندیم، ولی بعد از آن هر وقت متهمی را می‌آوردند، یکسره می‌فرستادیم به اوین و اگر خلافتش خیلی سنگین نبود به منطقه ۳ در خیابان وزرا می‌فرستادیم. در آنجا دوستی داشتم که در امر بازجویی وارد بود و می‌توانست از پس کار برآید. اگر می‌رسید به اینکه واقعاً جرمش سبک است، از طرف ما مجاز بود تا با گرفتن ضمانتی مانند خانه و ملک او را آزاد کند و اگر غیر از این بود به اوین می‌فرستاد.

در شرایط جدید ما کمی به خودمان آمدم. به دوستان و همکارانی که داشتم: احمد سعادت، مرتضی میربازل، مختار ابراهیمی، حسین دقیقی، حسین مدبری، اکبر براتچی و... گفتم اگر بنا بشود که ما برویم حمله مغول رخ می‌دهد، کسانی که بعد از ما می‌آیند دنبال گرز و فرصت هستند. می‌گردند تا مدرک و سندی پیدا کنند و مچ بگیرند، آن وقت ما نمی‌توانیم پاسخ گوی مردم باشیم. با توجه به شرایط آن زمان، یک بخش از کارهای ما صوری بود. یعنی قانونی نبود که کارها و برخوردهای ما در قالب آن رسمیت یابد. ما اسناد و ضمانتها را توقیف نمی‌کردیم. به فرد خاطی می‌گفتم سند خانه، جواز کسب یا شناسنامه و گذرنامه بیاور، می‌آورد. ما هم ضمیمه پرونده‌اش می‌کردیم. حتی گاهی آنها عین مال را به عنوان وثیقه به ما می‌سپردند، مثل موتور، ماشین و... لذا به دوستانم گفتم در نبود ما اینها از بین می‌رود و دیگر نمی‌توانیم جوابگو باشیم پس بهتر است همه را به صاحبانش برگردانیم. متنها قبلش بیایید وضع آنها را بررسی کنید. کسانی را که کارهای سیاسی نمی‌کنند و در ترور و انفجار نقشی نداشتند، سوا کنید. آنهایی که شماره تلفن دارند تماس بگیرید و بگویید که بیایند وثیقه‌ها و ضمانتها را پس بگیرند، آنها هم که آدرس دارند ببرید به آدرسشان و رسید بگیرید.

اسناد مربوط به متهمین سیاسی را هم صورتجلسه کنید و به اوین تحویل دهید و رسید بگیرید. به این ترتیب وثیقه‌ها و اسناد و اموال زیادی از مردم را به خودشان برگردانید یا تحویل اوین نمودیم.

در این موقع که ما مشغول چنین اموری بودیم، شنیدیم که دنبال سلطانی می‌گردند تا او را که حاکم شرع بود و می‌خواستند مسئولیت بازپرسی را هم به او بدهند (!؟) و امکاناتی از قبیل خانه و ماشین و بی‌سیم و چند پاسدار محافظ در اختیارش بود، دستگیر کنند. چرا که بند را آب داده خودش را رو کرده بود. این امر ادعای مرا نسبت به نداشتن صلاحیت او به اثبات رساند.

بعد از این اتفاق از ما خواستند که بمانیم و به کارمان ادامه دهیم، گفتیم: نه! همین تیپها به درد شما می‌خورند. اینجا دیگر جای ما نیست. آقای مهدوی کنی هم با استعفایم موافقت کرد.^{۲۵} کارها را که مرتب و پرونده‌ها را ردیف کردیم، آمدم بیرون. من سه - چهار ماهی بی‌کار بودم ولی برخی دوستان را که با من همراه بودند به اوین فرستادم تا به دادستانی کمک کنند و بی‌کار نباشند.

دوران ریاست فلاحیان^{۲۶}

در همین ایام اتفاق دیگری رخ داد؛ آقای مهدوی کنی از وزارت کشور رفت و به جای او آقای ناطق نوری وزیرکشور شد. آقای ناطق به ادامه همکاری من با کمیته اصرار کرد و وعده داد که تغییرات زیادی را در کمیته بدهد و تیپهای قبلی را کنار بگذارد و برای آن مسئول دیگری انتخاب کند. من هم قبول کردم اما بعد از سه - چهار ماه او کمیته را تحویل آقای فلاحیان داد، دیگر نور علی نور شد! مشکلات ما تازه شد. آقای فلاحیان پیش از این در دادسرای انقلاب (واقع در چهارراه قصر) با آقای سید حسین موسوی تبریزی (دادستان کل انقلاب) همکاری می‌کرد. موسوی با لاجوردی خیلی مخالف بود، می‌خواست به هر نحوی که شده لاجوردی را از دادستانی اوین بردارد و فلاحیان را جایگزینش کند.

آنها به لطایف الحیلی در صدد برکناری لاجوردی بودند، اما هر چه کردند که او استعفا بدهد، گفته بود: من استعفا بده نیستم، اخراجم کنید، بگوئید مرا بیرون کنند، اما استعفا، نه! چرا که من دارم کارم را می‌کنم و تا زمانی که آقای خمینی راضی است ما کار خود را انجام می‌دهیم.

آقای بهشتی هم به لاجوردی گفته بود که گوش به حرف هیچ کس نده، سفت و محکم سر جاییت باش و کارت را بکن.

وقتی اینها دیدند که به هیچ طریقی نمی‌توانند لاجوردی را کنار بگذارند، ترفند دیگری به کار بستند. از آنجا که لاجوردی کمی خشن بود و چهره تندی داشت، گفتند که آقای خمینی به حاج سید احمد آقا گفته‌اند که دیگر شرایط تغییر کرده و الآن اوضاع سرو سامان یافته باید ملایم‌تر بود و ایشان (آقای لاجوردی) را باید از دادستانی برداشت. لاجوردی به تأکید می‌پرسد که این حرف و نظر امام است؟! آنها جواب می‌دهند حاج سید احمد آقا چنین گفته است. لاجوردی هم مهر دادستانی را تحویل می‌دهد و می‌گوید: پس خدا حافظ! می‌روم! نه چیزی آورده بودم و نه چیزی دارم که ببرم... از دادستانی بیرون می‌آید. رفقای او آقایان عسکراولادی، سعید امانی و... متوجه قضیه شده به او اعتراض می‌کنند که مرد حسابی چرا این کار را کردی حداقل می‌گفتی یک دستخط از آقای خمینی نشانت می‌دادند.

فردا یا پس فردای این واقعه آنها با آقای خمینی ملاقات می‌کنند. در این دیدار آنها موضوع را گزارش می‌دهند که بله مسائل دادستانی چنین است و از قول شما به آقای لاجوردی گفته‌اند که باید برود که او هم بیرون آمده است. آقای خمینی خیلی ناراحت می‌شوند و آنها را سرزنش می‌کنند که نه! آنها بیخود کرده‌اند، حالا ایشان تازه جا افتاده است...

پس از این ملاقات، لاجوردی بدون اینکه با آنها مشورت کند و یا خبر دهد رفت در اتاقش نشست، گفت: مهری را که از من گرفته‌اید پس بدهید. گفتند: شما استعفا داده‌اید. گفت: شما گفتید امام این‌طور نظر دارند، شما بروید یک دستخط از امام بیاورید تا من استعفا بدهم. به این ترتیب نقشه آنها نگرفت و لاجوردی سر جایش ماند و قضیه دادستانی آقای فلاحیان منتفی شد. حال که او مسئول کمیته شده بود مرا جزء باند لاجوردی می‌دانست و حاضر نبود که به من میدان دهد. از طرفی هم آقای ناطق نوری اصرار داشت که من در کمیته بمانم. وضعیت برزخی درست شده بود.

بعد از دو - سه ماه که فلاحیان پاگیر شد، یکی از بچه‌های سپاه به نام جمال اسماعیلی معروف به «اصفهانی» را آورد و سمت اطلاعات کمیته را به او واگذار کرد. تا آن زمان ما نه واحد اطلاعات داشتیم نه واحد تحقیقات و تمام این بگیر و ببندها، بردنها و آوردنها را با حدود بیست نفر نیرو انجام می‌دادیم. هم گروه اطلاعات بودیم هم تحقیقات و هم بازجو و... هر کاری که به دستمان می‌رسید و می‌توانستیم از انجامش دریغ نمی‌کردیم.

آقای اصفهانی از قبل مرا می‌شناخت. قبل از اینکه بیاید مستقر شود تلفنی تماس گرفت و گفت: بیایید سپاه. من هم با یکی - دو تا از بچه‌ها رفتیم به دیدنش. گفت: من به امید شما می‌آیم، اگر شما قول همکاری بدهید می‌آیم و اگر نه همین جا می‌مانم. ما

هم برای اینکه ثابت کنیم جزء هیچ دار و دسته و بانندی نیستیم و از کسی خط نمی‌گیریم، گفتیم: برای ما فرقی نمی‌کند چه شما باشید چه دیگری، تا آنجا که به ما مربوط است همکاری می‌کنیم تا جایی که به اعتقادات، باورها و افکار ما خدشه‌ای وارد نشود. اما اگر کسی بخواهد با فکر و عقیده ما بازی کند و آسیب بزند نه با شما و نه با هیچ کس دیگر همکاری نمی‌کنیم.

پس از این دیدار آقای اصفهانی آمد و مسئولیت اطلاعات کمیته را پذیرفت. او در قدم اول خواست که چارت تشکیلاتی و اداری درست کند، گفت می‌خواهد گروه تحقیق، گروه اطلاعات، (کیس راست، کیس چپ، کیس التقاط) و... درست کند، گفتیم بفرمایید! باشد! خلاصه کارها و اموری را که ما با ۲۵ نفر انجام می‌دادیم، او با این تشکیلاتش حدود ۱۵۰ نفر را به کار گرفت، ساختمان و دفتر و دستکی راه انداخت.

جالب اینکه او برای من که از بدو تأسیس کمیته مسئول تحقیق و بازپرسی کمیته مرکز بودم، هیچ مسئولیتی تعریف و تعیین نکرد. از این پس احساس کردم که جای من اینجا نیست و برای اینکه آنها نگویند که ما باند و دسته هستیم، صبر کردم و به بچه‌های هوادارم نیز گفتم: اینها دنبال بهانه هستند تا ما را خراب کنند، حواستان جمع باشد که گزک دستشان ندهید، هر کاری به شما گفتند انجام بدهید، به هر قسمتی و اداره‌ای که خواستند واردتان کنند، بروید. شما هم سابقه و هم تجربه و هم سوادتان از آنها بیشتر است. شما آنها را جذب کنید، ما که نمی‌خواهیم به کسی ضربه بزنیم، هدف آن است که کارها زمین نماند.

به هر روی بچه‌ها و دوستان مرا پخش و پلا و جابه‌جا کردند. در این گیرودار آقای فلاحیان طی حکمی مرا مسئول بازپرسی کرد. آقای اصفهانی که از صدور حکم باخبر شد، در جایی گفته بود فلاحیان بیخود کرده که حکم داده است، حکم فلانی را من باید بدهم، ایشان زیر نظر من باید کار کند و... یک سری مسائل شخصی را هم پیش کشیده بود.

وقتی خبرش به گوشم رسید، پیغام دادم که بیاید، من کارش دارم. او آمد. من به حالت نیم‌خیز از روی صندلی بلند شدم و با تندی و صدای بلند گفتم: فلان فلان شده مگر تو نبودی که در سپاه گفتم من به امید شما می‌خواهم بیایم و اصرار می‌کردی که ما با تو همکاری کنیم، من الآن چهار سال کمتر و بیشتر دارم اینجا کار می‌کنم، هیچ‌کس به من حکم نداده است به حکم خودم کار کرده‌ام، نه آقای مهدوی نه آقای باقری و نه آقای لاجوردی و نه هیچ‌کس دیگر به من حکم نداده‌اند، آنچه را که فهمیده‌ام انجام داده‌ام، حالا تو فکر می‌کنی این حکم برای من چه ارزشی دارد. بعد حکم آقای فلاحیان را پاره کردم و ریختم تو ظرف جا سیگاری روی میز، گفتم: بردارش و ببر بده به آقای

فلاحیان بگو فلانی حکمت را پاره کرد، من برای حکم نیامده‌ام که اینجا کار کنم، من آن روز هم به شما گفتم که با شما یا هر کس دیگری فرق نمی‌کند، همکاری خواهیم کرد مگر اینکه او بخواهد به اعتقاد و افکار ما آسیب بزند. حال هم از اینجا می‌روم، اگر می‌خواهید کسی یا کسانی کار یاد بگیرند، یک ماه - ده روز جلساتی می‌گذارم تا تجربیاتم را منتقل بکنم، بعد می‌روم.

او وقتی این موضع مرا دید گفت نه! این حرفها چیست، من اشتباه کردم، منظوری نداشتم، شما باید بمانید. ما به شما احتیاج داریم. گفتم به هر حال من از اینجا می‌روم. این جریان از وقتی که به گوش آقای فلاحیان رسید از قبل مرا جزء باند لاجوردی می‌دانست، نگاهش بدتر شد. دیگر تحویل نمی‌گرفت، وقت نمی‌داد. برای امکانات اداری هم می‌گفت با آقای اصفهانی هماهنگ کنید. بدین ترتیب ما شدیم طفیلی آنجا، نه مسئولیتی داشتیم نه کاری، هیچ هم حاضر نمی‌شدم که برای رفع این بحران از ارتباطات گسترده‌ای که به آقایان (منتظری، هاشمی رفسنجانی، ربانی شیرازی و...) به خصوص از دوره زندان داشتم، استفاده کنم.

آقای فلاحیان حسابی در قضیه من مانده بود که چه کند، نه می‌توانست حضورم را در کمیته تحمل کند و نه می‌توانست بیرونم کند چرا که ممکن بود همان آقایان به او اعتراض کنند. از طرفی آقای ناطق نوری هم اصرار کرده بود که من بمانم. به هر روی سعی فلاحیان بر این بود که مرا به استعفا بکشاند. و در حرکتی صوری هم استعفا را نپذیرد، در این مرحله ما هم که نمی‌ماندیم بعد بگویید او خودش رفت، خودش خواست، ما در رفتنش دخیل نبودیم.

هفت - هشت ماهی وضع بدین منوال بود که من در اتاق آقای اصفهانی می‌نشستم تلفن جواب می‌دادم، تا اینکه رفته رفته امر بر او مشتبه شد که واقعاً کسی است. اگر تلفن زنگ می‌زد جواب نمی‌داد تا من گوشی را بردارم و بعد بگویم که آقا با شما کار دارند؛ ما شدیم تلفن چی آقا! جالب اینکه من این اشتباه او را به خوبی دریافتم و برای اینکه او در این اشتباه بماند صبح به صبح می‌آمدم اتاق را تی می‌کشیدم، شیشه را پاک می‌کردم، میز و صندلی را گردگیری می‌کردم و ... البته دوستان و رفقایم اصرار داشتند که من این کارها را نکنم، ولی برای من مسئله‌ای نبود چرا که خودم را برتر از دیگران نمی‌دانستم.

ادامه این وضع، کاملاً آقای فلاحیان و یک روحانی به نام صالحی را مستأصل کرد، نمی‌دانستند که با من چه کنند. صالحی گفته بود: عزت با سکوتش دارد پدر ما را درمی‌آورد، همین که اینجا نشسته و چند ماه است که هیچ حرفی نمی‌زند، بیشتر مارا کلافه کرده است. من واقعاً این مدت هیچ نظری نمی‌دادم، هر وقت هم بر حسب

تصادف آقایان را می‌دیدم تعظیم و خوش و بش می‌کردم، نه اعتراضی نه گلایه‌ای، هیچی! البته سعی می‌کردم در کارها به آقای اصفهانی کمک کنم. چرا که بعضی از بچه‌ها در صدد سوءاستفاده از او بودند، به انحای مختلف از او امضاء می‌گرفتند، ماشینش را برای کار غیر ضروری می‌بردند، تصادف می‌کردند بعد می‌آمدند از او امضاء می‌گرفتند و در تعمیرگاه کميته درست می‌کردند، بدون اینکه هزینه‌ای پرداخت کنند. وقتی من در اتاق بودم او را راه‌نمایی می‌کردم که به راحتی امضاء ندهد، لذا بچه‌ها بین خودشان می‌گفتند اگر می‌خواهید از اصفهانی امضاء بگیرید زمانی به اتاقش بروید که عزت نباشد، یا در گوشه و کناری غیر از اتاق او را گیر بیاورید و امضاء بگیرید.

در این مدت کار دیگری نیز برای من درست شده بود. یکی از کارهایی که در دوره فلاحيان- اصفهانی شکل گرفت، تهیه بولتن از وقایع و اخبار مربوط به کمیته و ارسال آن برای مسئولین درجه اول نظام بود. محتوای این بولتن به عنوان اخبار کمیته در شورای امنیت کشور طرح و بررسی می‌شد. از آنجا که آقای اصفهانی فرصت کافی برای بررسی اخبار بولتن نداشت گاهی از دستشان در می‌رفت و خبرهای سوخت شده و از زمان گذشته (حتی برای شش ماه قبل) در بولتن درج می‌کردند و این باعث آبروریزی می‌شد. آقای فلاحيان چند بار به اصفهانی ایراد گرفت که آقا این مطالب چیست که تو در بولتن آورده‌ای؟ آبرویمان رفت! پس از آن از من خواستند که کنترل و بررسی نهایی بولتن را به عهده بگیرم که پذیرفتم و تا زمانی که این کار در دستم بود خبر سوخت شده و غیر ضروری در آن چاپ نشد.

استعفا

آقای اصفهانی به لحاظ شخصیتی خیلی دلش می‌خواست که مطرح شود. خیلی هم تلاش می‌کرد، با هر جا در کانون قدرت و مسئولیتی تماس می‌گرفت و شرح وظایف و عملکرد می‌داد. به افراد مختلف من جمله آقایان اردبیلی، ری‌شهری، ناطق نوری و... زنگ می‌زد وقت ملاقات می‌گرفت، می‌رفت و خودنمایی می‌کرد. البته آقای فلاحيان هم بدش نمی‌آمد که کارهایی به عنوان کمیته به رخ کشیده و مطرح شود. چه بهتر که از زبان آقای اصفهانی باشد! این ارتباطات برای آنها خوب بود چرا که می‌توانستند کمک بگیرند و تأمین بودجه کنند. آن زمان کارها و طرحها بر اساس روابط پیش می‌رفت نه ضوابط. در گرفتن بودجه و اعتبارات، میزان و وسعت ارتباطات تعیین کننده بود.

آقای اصفهانی در دیدارهایی که با آقایان ترتیب می‌داد چند نفری مثل آقای صالحی را همراه خود می‌برد و هر کسی را مسئول عنوان و کاری معرفی می‌کرد که در برخی

موارد حقیقت نداشت. چند مرتبه هم از من خواستند که با ایشان بروم، نپذیرفتم و گفتم من که کاره‌ای نیستم، حرفی و گزارشی ندارم که بیایم.

روزی قرار بود که به ملاقات آقای موسوی اردبیلی بروند. اصفهانی و صالحی اصرار کردند. که تو هم باید بیایی. گفتم: نمی‌آیم. گفتند: چرا این قدر لج می‌کنی؟ آخر علتش چیست که نمی‌آیی، گفتم: کسانی که به این ملاقات می‌روند هر کس مسئولیتی دارد(!) من چه مسئولیتی دارم که بیایم؟ آقای اصفهانی بی درنگ گفت: خب شما هم رئیس دفتر ما هستید! این حرف به من برخورد، ناراحت شدم و گفتم: مورچه چیه که کله‌پاچه‌اش چه باشد؟! تو که هستی که من رئیس دفتر تو باشم و... بعد از بگو مگویی مختصر گفتم: نه آقا جان بروید من نه گزارشی دارم بدهم و نه به ملاقات کسی می‌آیم. این قضیه مرا به فکر فرو برد. به این نتیجه رسیدم که اگر رفتنی هستم حالا وقتش است. آنها به خوبی و خوشی به ملاقات رفتند و بازگشتند، فردای آن روز به اصفهانی گفتم: بین در همان روزهای اول هم به شما گفتم که من رفتنی هستم، حالا هم هفت - هشت ماهی از آن زمان گذشته است، امیدوارم برایتان ثابت شده باشد که ما باند نیستیم، بچه‌ها هم که هر کدامشان در قسمتی دیگر مشغول به کار هستند، من بعد امور آنها هم ارتباطی به من ندارد و دیگر من از شنبه زحمت را کم خواهم کرد، لذا اگر کاری مربوط به من است بگویید تا ظرف دو - سه روزی که به آخر هفته مانده انجام دهم.

او انتظار چنین تصمیمی را نداشت. اصلاً این فکر در خیالش نمی‌گنجید، کسی که هفت - هشت ماه بر همه چیز سکوت و صبر کرده است یکدفعه بگوید خداحافظ! با ناراحتی خاصی گفت: چرا؟ من نمی‌گذارم، باید بمانید! گفتم: این کار دیگر در دست خودم است.

گفت: پس دو هفته‌ای صبر کن من بروم مسافرت برگردم. او فکر کرد که کاری برای من در نظر گرفته‌اند که می‌خواهم بروم، گفتم: خیلی خب، من که می‌خواهم بروم خانه استراحت کنم، اینجا استراحت می‌کنم، اما فقط همین دو هفته!

ما دو هفته دیگر ماندیم ولی این آقا به مسافرت نرفت. در همین مدت به گوشه‌ای خزیدم و بدون اینکه کسی را به مشورت بگیرم شروع کردم به نوشتن دلایل استعفا. لحن نوشته خیلی تند و خطاب به آقای فلاحیان بود. متن به قدری تند بود که احتمال برخورد می‌دادم، اما برایم فرقی نمی‌کرد، مهم گفتن این حرفها بود.

ارزیابی

من در متن استعفا به ارزیابی روند و روال جدید پرداختم و به تفکر وارد شده به کمیته از سوی آقای فلاحیان و اطرافیانش خدشه وارد کردم.

با آمدن آقای فلاحیان در سیاستهای کلی و جزئی کمیته تغییرات اساسی ایجاد شد، اما آنچه که مشهود بود بریز و پپاش و اسراف در تمامی شئون و مراتب کمیته بود. لازمه این اسراف، اخذ بودجه و تأمین اعتبار بود. در دوره‌های قبلی در شش ماهه اول سال مقدار کمی از بودجه مصرف می‌شد، اما در این دوره هنوز بودجه تخصیص نیافته مصرف می‌شد، بدین ترتیب در پایان سال با کسری بودجه مواجه می‌شدند. در آن زمان کمیته حدود ۱۱ میلیارد تومان بودجه داشت که در دوره آقای مهدوی و برادرش باقری کنی، کلی از این بودجه زیاد می‌آمد که به خزانه دولت برمی‌گرداندند. ولی در دوره آقای فلاحیان در همان سال اول که من بودم، پس از گذشت چهار ماه، حدود ۳ میلیارد از بودجه خرج شد و بعد بقیه‌اش هم مصرف شد که هیچ، کلی هم کسری بالا آورد.^{۲۷}

تز فلاحیان و اصفهانی این بود که کسری بودجه بهتر از مازاد بودجه است و سبب افزایش آن در سال آتی خواهد شد، لذا در پایان سال به دلیل اینکه با مازاد بودجه مواجه نشوند، شروع به خرید وسایل و اقلام غیر ضرور می‌کردند. یکبار تعداد زیادی ماشین بنز از خارج وارد کردند، و دادند دست بچه‌های جوان و کم سن و سال کمیته، در حالی که رانندگی با اینها قلق دارد و آنها هم ناشی بودند. یکی برد زد به درخت، یکی زد به تیر چراغ برق، یکی زد به جدول، یکی در خیابان تصادف کرد، خلاصه همه را از بین بردند. بعد هم آنها را تحت عنوان مازاد بر احتیاج فروختند.

آنها می‌خواستند کمیته را شبیه سازمان C.I.A (سیا) کنند، یگان‌دریایی و یگان هوایی درست کردند، قایق و هلیکوپتر خریدند، پادگان و لشکر به وجود آوردند. و چون حساب و کتابی نبود، هر کسی هر طور می‌خواست عمل می‌کرد. سلیقه‌ای و حسب ارتباطش معاملات می‌نمود. نه بر اساس مصوبات مجلس و دولت، و با همین رویه مقدار معتناهی اسلحه و مهمات خریدند، تعدادی را به کلاسهای زبان فرستادند تا پس از یادگیری زبان خارجی برای انجام معاملات سلاح و مهمات و بی‌سیم و... به خارج بروند، خدا می‌داند که ایشان در آن سالها چه معاملاتی انجام دادند. بعدها این روند در وزارت اطلاعات آقای فلاحیان نیز دنبال شد، در واقع این وزارتخانه در دوره او بیشتر به وزارتخانه بازرگانی و تجارت می‌ماند تا اطلاعات.

این حیف و میلها به جد مرا ناراحت می‌کرد و روحم را آزار می‌داد، اما کاری از دستم بر نمی‌آمد.

قبلاً در اتاق رئیس کمیته از میزهای قدیمی و چوبی نقش و نگاردار وجود داشت، وقتی آقای فلاحیان آمد آنها را کنار گذاشت و میز شیشه‌ای به جایش نهاد، زیر آن هم یک «تردمیل» قرار داده بود که هنگام صحبت و کار کردن بازی هم می‌کرد.

من تمام این مطالب را در استعفا نامه‌ام آوردم، و تأکید کردم که حال بر شما ثابت شد که ما باند نیستیم، خاصه باند لاجوردی، چرا که من هرگونه باند و باند بازی را محکوم می‌کنم و آن را خیانتی بیش بر سر انجام وظایف نمی‌دانم. شما ما را محکوم به باند بازی می‌کنید و علیه ما جو درست کردید و دوگانه برخورد نمودید، تحویل نگرفتید، گویی ما به شما تحمیل شده بودیم و شما صبر می‌ورزیدید!

شمایی که دچار این اسرافها شده‌اید و برای خودتان بروبیایی درست کرده‌اید، ماشین ضد گلوله سوار می‌شوید، محافظ دارید و دفتر دوستکی به هم زده‌اید. من از شما می‌خواهم برای خاطر خدا هم که شده بیایید بروید سری هم به قبر شهدا بزنید، ببینید و از خود بپرسید که ایشان برای که و چه کشته شده‌اند. مردم در زیر بار مشکلات مالی ناشی از جنگ کمر خم کرده‌اند و شما برای خود این‌طور زندگی درست کرده‌اید، این جور حیف و میل می‌کنید؟! اگر وحشت دارید روزها در ملأ مردم ظاهر شوید، شما که ماشین و امکانات دارید، شب سری به قبرستان شهدا بزنید.

جالب اینکه آنها همه این بریز و پاشها و حیف و میلها را مرتکب می‌شدند و اگر کسی به آنها خرده می‌گرفت می‌گفتند ما نماینده ولی فقیه هستیم و چنین تشخیص می‌دهیم. و بقیه هم باید به این تشخیص عمل کنند، ولی من این‌طور نبودم، اگر همین نماینده ولی فقیه می‌گفت: این لیوان را بگذار! فلان جا، می‌پرسیدم: چرا؟ می‌گفت: شما کاری به این حرفها نداشته باش، من می‌گویم بگذار! شما هم بگو چشم! می‌گفتم: نشد! من اگر این لیوان را لب میز بگذارم می‌افتد زمین و می‌شکند. می‌گفت: به تو چه مربوط است، من نماینده ولی فقیه هستم، هر چه می‌گویم باید انجام شود. می‌گفتم: والله که من، ولی فقیه و نماینده این جوری را قبول ندارم. و مطمئن هم هستم که خود ولی فقیه هم این وضع و این شکل از تبعیت را قبول ندارد، شما اگر راست می‌گویید بیاید وقت ملاقات از ولی فقیه بگیریم و برویم نزد ایشان، بپرسیم که آیا این کار شما صحیح است یا نه؟! اگر گفتند تبعیت کنید، ما هم روی چشممان می‌گذاریم، اما من مطمئنم اگر ایشان بدانند که شما این‌گونه عمل می‌کنید با شما برخورد خواهد کرد.

بعد از تهیه چنین استعفانامه‌ای، آن را درون پاکتی گذاشته مهر و موم کردم و بردم پیش آقای اصفهانی، گفتم: این استعفانامه را بدهید به آقای فلاحیان و خدا حافظ! گفتم: خودتان ببرید و بدهید. گفتم: مگر شما همیشه نمی‌گفتید که باید سلسله مراتب رعایت

شود. خب آقای فلاحیان مسئول شماسست و شما هم مسئول من هستید، به قول خودت من رئیس دفترت هستم، پس باید شما این استعفا نامه را به ایشان بدهید.^{۲۸}

جنگ و جبهه

پس از ناراحتیهایی که در کمیته برایم پیش آمد شاید بهترین جایی که باید می‌رفتم جبهه بود، اما به چند دلیل این توفیق برایم حاصل نشد. اول اینکه فیزیک بدنم و آثار و جراحاتی که در درگیری با ساواک و تیرهایی که خورده بودم و پایم می‌لنگید، اجازه حضور مؤثر و مفید در جبهه را به من نمی‌داد. ضمن آنکه نمی‌خواستم فقط به عنوان نیروی عادی اسلحه به دوش جلو بروم و در نبرد حضور داشته باشم، نقش بیشتر و مفیدتری را خواستار بودم که امکانش فراهم نشد. دیگر اینکه من آن موقع نسبت به ادامه جنگ در آن سالها انتقادهایی داشتم، فکر می‌کردم می‌شود جنگ را در این وضعیت و شرایط بهتر و خوب‌تر به پایان رساند، با توجه به وساطتهایی از طرف وزیر امور خارجه الجزایر، یاسر عرفات و... می‌شد. به نظرم وقت آن رسیده بود که جنگ تمام شود، شرایط و وضعیتی که صدام را به سر جایش برمی‌گرداند و خسارت ما را تأدیه می‌کرد. اما برخی آقایان به این دست‌آورد قانع نبودند و شعار گذاشتن از کربلا به قدس و از قدس به کاخ سفید را می‌دادند و خواهان محاکمه صدام به عنوان متجاوز بودند، و من آن موقع به این شعارها اعتقادی نداشتم و می‌دانستم همین حد که کشورهای عربی پیش آمده‌اند، نوعی پیروزی برای ماست و کشورهای اسلامی و عربی به بیشتر از آن رضایت نخواهند داد. شعار محاکمه صدام واقعاً عملی نبود اگرچه وضع ایده‌آلی بود، ولی نمی‌توانست محقق شود، کما اینکه بعدها هم چنین امری به وجود نیامد تا زمانی که خود عربها و امریکاییها از صدام آسیب دیدند و غریبها برای ساکت کردن او لشکرکشی کردند و حکومتش را واژگون کردند اما هنوز هم در محاکمه‌اش مانده‌اند. ادامه جنگ برای ما سودی نداشت. فقط در این میان سرمایه‌هایی از جوانان و سرداران بزرگ را از دست دادیم.

اما شاید دلیلی که گفتم بهانه باشد، دلیل اصلی در سن و سالی بود که از من می‌گذشت، و خانواده که به آن وابستگی پیدا کرده بودم و کمی محتاط شده بودم، هم آن اعتقاد هم این وابستگی و هم فیزیک بدنم، همه و همه دست به دست هم دادند تا من در جبهه حضور نداشته باشم، ولی به لحاظ مالی از هیچ کمکی دریغ نداشتم و چند بار هم برای رساندن کمکها و بازدید از مناطق عملیاتی مثل فاو به آنجا رفتم.

مدّ

در اواسط سال ۶۲ در حالی من از کمیته بیرون آمدم که به نان شبم محتاج بودم. اگر مجرد بودم با قضیه خیلی راحت تر برخورد می کردم اما دیگر متأهل شده بودم.

به هر جهت چند روزی اصلاً از خانه بیرون نیامدم، حاضر هم نشدم که از روابطم استفاده بکنم و استیفای حقوق نمایم، تصمیم گرفتم بدون اتکا به کسی و فقط با امید به خدا این بحران را از سر بگذرانم. ماندن خیلی زیاد در خانه هم صلاح نبود. برایم سخت و ثقیل بود که در خانه بمانم، لذا صبحها از خانه می زدم بیرون، می رفتم بازار نزد بعضی از دوستانم و عصرها بر می گشتم.

در همین ایام بود که متوجه شدم یک سری حرف و حدیثها پشت سر ما هست که «فلان فلان شده ها دستشان تا آرنج به خون جوانها آغشته است، بچه های مردم را مثل گوسفند کشتند، چنین و چنان کردند، حالا هم در کمال پررویی می آیند و در خیابان راه می روند به بازار می روند و...».

شنیدن چنین حرفهایی برایم خیلی سنگین بود. آتش نخورده و دهان سوخته. کاری و برخوردی هم در قبال آن نمی توانستم بکنم. در بازار هم نمی توانستم برای خود کاری بکنم چرا که امکان، جا و سرمایه نداشتم، اما باید هرطوری شده بود خود را سرگرم می کردم، لذا به مغازه «کاغذفروشی» یکی از دوستان به نام «احمد ملکی» رفتم و آنجا را پاتوق خود کردم. ساعت ۹ صبح از خانه می آمدم بیرون و ساعت پنج - شش بعدازظهر برمی گشتم، البته کار خاصی نداشتم. مثل یک شاگرد و پادو کار می کردم. ملکی هر وقت می خواست بیرون برود به امید من مغازه را رها می کرد و می رفت، من هم هر کاری از دستم برمی آمد می کردم، کاغذ می فروختم، آب و جارو می زدم و... و برای این همه حتی یک ریال نمی گرفتم، فقط اسمش این بود که ما برای کار از خانه می آییم بیرون.

گاهی در این حجره بچه ها سه - چهار نفر می شدند، می رفتند ناهار و دنگی حساب می کردند، و چون من پولی نداشتم که دنگم را بدهم به انحاء مختلف از همراه شدن با ایشان طفره می رفتم، عزت نفس و غرورم اجازه نمی داد که بنشینم و نگاه کنم که دیگری پول ناهارم را حساب می کند.

روزی آقای ملکی گفت: عزت تو چرا با ما ناهار نمی خوری؟ گفتم: تو که اوضاع و احوال کاری و مالی مرا می دانی، پولی ندارم که همراه شما شوم و خوش ندارم که دیگری دنگ مرا بپردازد. گفت: سخت نگیر! گفتم: باشد، به هر جهت پاتوق من در دکان توست، با تو دوست هستم، اگر پول ناهار مرا خودت حساب می کنی، من حرفی

ندارم می‌آیم، حساب آن‌را هم نگه می‌دارم و در آینده که تمکن یافتم آن را تسویه می‌کنم، اگر هم وضع همین‌جوری ماند که تو دیگر مرا می‌شناسی، هم دیگر را حلال می‌کنیم. قبول کرد و من هم از فردا همراه آنها شدم. دیگر همراهان هم تصور می‌کردند چون من در دکان ملکی هستم با او حساب و کتابی دارم.

بودجه لازم خانواده را هم با قرض حل کرده بودم. همواره چند هزار تومانی در خانه بود، تا همسرم متوجه وضعیت بخرنج مالی‌ام نشود و البته او به کارهای من اعتراضی نداشت. خیلی هم همراه بود ولی نمی‌خواستم در این مشکلات پیش آمده او هم خاطرش نگران شود و رنج ببرد. با این حال همسرم بی‌خبر هم نبود. از سال ۶۰ که با او ازدواج کرده بودم این اولین بار بود که در چنین وضعیت مشقت باری افتاده بودم و این وضع ظواهر مختص به خود را داشت لذا او نسبتاً متوجه وضعیت نامساعد من شده بود ولی به روی خود نمی‌آورد و الحمدلله نه آن وقت و نه بعد و نه هیچ‌گاه توقعات و خواسته‌های بیجا از من نداشت و ندارد. او زندگی معمولی و محقرانه مرا پذیرفته بود. در مراسم عروسی‌مان هم او خیلی رعایت حال را کرد و من برای او فقط یک حلقه به قیمت پانصد تومان و یک ساعت به قیمت سیصد تومان خریدم و تا سال ۱۳۶۹ - ۱۳۷۰ عملاً هیچ چیزی برای او نخریدم، چون امکانش نبود.

در بین فامیل هم‌شان و منزلت خود را حفظ می‌کردم و اصلاً دوست نداشتم که کسی فکر کند من آدم نیازمندی هستم. یکی از برادران خانم (اکبر بادامچیان) که فرش فروش بود وقتی بو برده بود که من بی‌کارم به خواهرش دو - سه مرتبه اصرار کرده بود که مقداری پول به او بدهد، اما خانم نپذیرفته و گفته بود الحمدلله همیشه در خانه پول هست. یکی - دو بار هم به خود من گفت که قبول نکردم و گفتم لازم ندارم.

یک‌بار هم دیگر برادر خانم (اسدالله بادامچیان) چک صد هزار یا یک‌صد و پنجاه هزار تومانی در وجه من نوشته بود و خواست قبول کنم که نپذیرفتم، او هرچه، اصرار کرد، قبول نکردم در حالی که برای دو هزار تومان لنگ بودم.

خب ایشان این ذهنیت را درباره من داشتند برای پاک کردن آن باید کاری می‌کردم تا خیالم راحت شود. لذا روزی رفتم نزد برادر خانم اکبر آقا در بازار. پس از کمی خوش و بش درباره وضعیت بازار فرش پرسیدم، او هم توضیحاتی داد، در حالی که از بی‌پولی رنج می‌برد. به وی گفتم: من سیصد - چهارصد هزار تومان دارم، آیا می‌شود در این راسته سرمایه‌گذاری کرد، قالیچه‌ای خرید، فروخت تا سودی هم گیر ما بیاید. می‌دانستم که او فی‌الغور جواب نمی‌دهد و خواهد گفت خبرت می‌کنم، و اگر چنین شد و خبرم کرد به او خواهم گفت که دیر خبر کردید و من آن را جای دیگری سرمایه‌گذاری کردم. او همین جواب را داد و سه - چهار روز بعد هم که خبرم کرد

گفتم: دیگر دیر شد، دیروز رفتم مقداری کاغذ خریدم، نسیه فروختم، و این شد که ذهنیت برادران خانمم و فامیل نسبت به بی‌پولی و نداری من پاک شد.

این وضع تا مدتی ادامه داشت، تا آقای ملکی و یکی - دو نفر دیگر کمک کردند و یک دستگاه پرس پلاستیک جلد دفتر برایم خریدند، دکانی را هم از آقای حسین طالب (یکی دیگر از دوستانمان) به ماهی دو هزار تومان اجاره کردند. من هم رفتم و مشغول شدم، ولی این کار هم زد و بندهای خودش را داشت. آن موقع سهمیه‌بندی و تعاونی بود. اعضای تعاونی و رئیس تعاونی خیلی سروکاری با انقلاب نداشتند و از کسانی مثل من هم که سوابق مبارزاتی داشتند خوششان نمی‌آمد، لذا صلاحیتیم را برای گرفتن سهمیه تأیید نمی‌کردند (!) من قبل از انقلاب و زندان در کار دفتر و کاغذ بودم ولی آنها این تجربه و سابقه‌ام را قبول نداشتند.

من هم به بازار آزاد رو آوردم. آن موقع هر طاقه پلاستیک به قیمت تعاونی هفتصد - هشتصد تومان بود. من از بازار می‌خریدم هزار و پانصد تومان، هر جلد دفتر برای آنها در می‌آمد حدود چهارده ریال برای من در می‌آمد حدود ۲۳ ریال. بالطبع جنس من گران‌تر تمام می‌شد، و کسی نمی‌خرید. مدتی گذشت، حدود دویست - سیصد هزار جلد دفتر درست کردم، مقداری را روز مزدی درست کردم، مقداری هم برای خودم.

کسانی که مرا می‌شناختند باور نمی‌کردند که چنین کاری پیشه کرده‌ام، فکر می‌کردند این محملی برای دیگر کارهایم است. می‌گفتند: تو اطلاعاتی هستی، تو جاسوس هستی، این کارها کارتو نیست، با این امور خرج تو در نمی‌آید، بعضی هم یا به شوخی یا جدی می‌گفتند تو حقوق از وزارت اطلاعات می‌آید، از سفارت می‌آید و... خلاصه کلی کنایه می‌زدند.

پرس دفتر برایم با سن و سالی که داشتم کار سختی بود، ممکن بود جوان تروفرزی بتواند در روز حدود دو هزار جلد دفتر بزند اما من از صبح که می‌آمدم تا شب حدود هشتصد جلد می‌زدم، به علت پا درد و گلوله‌هایی که هنگام دستگیری به پایم خورده بود نمی‌توانستم بیش از آن کار کنم. برای جبران کسری کار تا ساعت ده شب کار می‌کردم در حالی که پاساژ از ساعت هشت بسته می‌شد. سرایدار می‌آمد می‌گفت هر وقت خواستی بروی، بیا بگو تا در را برایت باز کنم.

گاهی از آنچه که بر سرم آمده بود دلم می‌گرفت. بعضی شبها که تنها بودم در حالی که کار می‌کردم همین طور چشمم پر از اشک می‌شد، از خود می‌پرسیدم «چه شد که ما به اینجا رسیدیم...؟!» و بعد در دل می‌گفتم خدایا ما هر چه کردیم و هر چه گفتیم به خاطر تو بود، حالا هم که کنار آمدیم باز به خاطر توست، اما این حکمت کارت را نمی‌فهمم که چرا باید این‌گونه وضع من بشود، در این سن و سال بیایم این جوری

زندگی کنم! در این مدت خیلیها می آمدند و می گفتند که بیا در فلان معامله با ما شریک شو، ولی خب می فهمیدم که آنها بی طمع این کار را نمی کنند، بوی نوعی زدو بند و سیاسی کاری و باند بازی از آن می آمد، لذا به آنها جواب منفی می دادم. مدیرعامل یکی از کارخانه های پلاستیک سازی می گفت که بیا من پلاستیک به شما بدهم ببر بفروش هر چه فروختی فقط ۲۰ درصدش برای من، و الباقی برای خودت باشد. گفتم: اگر این شرایط را برای دیگران هم قایلی، من نیز هستم. گفت نه تو با دیگران فرق داری قبول نکردم و گفتم اگر می خواهید شریک بشوم باید در خریدش نیز سرمایه بگذارم در حالی که من چنین توانی ندارم، پس این رشوه است. کارخانه دار دیگری پیغام داد که بروم ماهی پنج تن پلاستیک بگیرم. بررسی کردم دیدم او به خاطر سوابق سیاسی ام چنین امتیازی برایم قایل است. حاضر نشدم آن سوابق را خرج اینجا کنم، نپذیرفتم و گفتم: اگر به دیگر متقاضیان هم همین تسهیلات را می دهید من هم می آیم و می گیرم. چنین نبود و ما هم نرفتیم.

در این میان به بدشانسی هم خوردم، چون کاغذ کم شده بود دیگر کسی دفتر صد برگ و دویست برگ درست نمی کرد. همه چهل برگ و شصت برگ می ساختند. لذا این جلدها که برای برگهای صد و دویست سایزبندی شده بود حدود دو سال روی دستم ماند و من اجاره حتی یک ماه مغازه را هم نپرداخته بودم.

رفیقی داشتم که با پلاستیک دمپایی درست می کرد، از او خواستم تا این جلدهای تولیدشده را بردارد و استفاده کند، او همه جلدها را برد، چهار تکه کرد و چسباند ته دمپاییها، بعد یک دفعه کاغذ در بازار توزیع شد و تقاضا برای جلد دفتر بالا رفت، در حالی که دیگر من آنها را از دست داده بودم، به این ترتیب برای هر جلد دفتر حدود دو ریال ضرر کردم. لابد قسمت ما این بود.

از سرمایه تقلیل یافته ای که برایم احیاء شده بود دوباره در بازار مقداری خریدوفروش جلد کردیم؛ نقد خریدیم و نسیه فروختیم تا به تدریج زندگی ما را روبه راه کرد. بعد از یک سال دیگر، دکان حسابی خالی شده بود، گاهی به آنجا می رفتم چیزی می گذاشتم چیزی برمی داشتم.

روزی آقای طالب آمد و گفت: عزت می خواهم دکان را بفروشم، ترجیح می دهم که خودت آن را برداری، قیمت سرقفلی و پیشنهادی او پنج میلیون تومان بود و من چون آهی در بساط نداشتم قبول نکردم، فقط خواستم ۲۴ ساعت مهلت دهد تا آنجا را آب و جارو کرده تحویلش دهم که پذیرفت. بعد از مدت مزبور میز و صندلی دکان را بردم به مغازه برادرم و یک سری وسایلش را هم بردم به دکان برخی رفقای دیگر. دستگاه پرس را به ششصد هزار تومان فروختم، از دم قسط ماهی بیست هزار تومان، در

حالی که چهارصد هزار تومان خریده بودم، جالب اینکه یک ماه بعد قیمت این دستگاه به یک میلیون تومان رسید.

پس از آن مدتی دیگر در بازار پلکیدم بعد مدتی در چاپخانه کار کردم و نهایتاً به اینجا رسیدم که برای صندوقهای قرض الحسنه فرمها و قبوض لازم چاپ کنم و بفروشم، خدا را شکر کم و زیاد زندگی مان می گذرد. و دلخوش دارم که روزی روزگاری برای از بین بردن ظلم و برقراری قسط و عدل قیام کردم تا چه مقبول افتد.

پی نوشتها:

۱- سرهنگ نصرالله توکلی که یک سال و نیم در فرانسه و یک سال و اندی را در پاکستان (برای طی دوره دانشگاه جنگ) سپری کرده بود، برای کسب آموزشهایی، سه بار به امریکا اعزام شد و دوره های جنگ روانی و جنگ چریکی را در آنجا گذراند. توکلی در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ حدود شش ماه به بهبهان تبعید شد. در سال ۱۳۵۱ نیز به دلیل فعالیت علیه رژیم شاه دستگیر و به شش سال زندان محکوم شد. در پرونده اش این جمله درج شده است: «... به اتهام تشکیل دسته و جمعیتی با مرام و رویه ضدسلطنت مشروطه محاکمه می شود.» توکلی بعد از دو سال طی دوره محکومیت مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد.

(کیهان، شم ۱۰۶۴۴)

۲- آیت الله مهدوی کنی در مصاحبه با روزنامه عروه الوثقی به تاریخ ۱۳۵۸/۸/۵ در خصوص تأسیس و انتظام کمیته های انقلاب اسلامی گفته است:

«روزی که رژیم ساقط شد و اسلحه به دست مردم افتاد، پاسداری از وطن به دست مردم افتاد، ولی امام برای حفظ آرامش فرمودند که اسلحه ها را به مساجد بدهند و بدین ترتیب مساجد به صورت کمیته ها در آمدند و برای پیش گیری از نابسامانیها که در اثر عدم انضباط در کمیته ها به وجود آمده بود (زیرا این کمیته ها یک مسئله پیش بینی نشده بود) امام دستور فرمودند که من سرپرستی کمیته ها را به عهده گرفته نظمی به آنها بدهم. در نتیجه ناچار شدیم که ۱۴ منطقه غیر از کمیته مرکزی که در مجلس شورای ملی مستقر است ترتیب داده و آیین نامه ای هم برای آنان تنظیم کرده کم کم کمیته های فرعی را تحت پوشش کمیته مرکزی در آوردیم و بسیاری از کمیته ها را در هم ادغام کردیم و الآن کمیته های فرعی بسیار فشرده هستند.

... در مراکز استانها نیز کمیته های اصلی و مرکزی درست کرده ایم که تحت نظارت این کمیته قرار دارند و این کمیته ها بر دیگر کمیته های استان نظارت می کنند.»

۳- آیت الله محمدرضا مهدوی کنی، به سال ۱۳۱۰ در محله سرآسیاب قریه کن در خانواده ای مذهبی و پرجمعیت زاده شد. تحصیلات ابتدایی را تا سیزده سالگی در کن سپری کرد. در فاصله سالهای ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۷ در تهران به تحصیل علوم دینی در مدرسه لرزاده پرداخت. پس از آن به قم رفت و در مدارس علمیه فیضیه و حجتیه به مدت چهارده سال از محضر آیات عظام بروجردی، امام خمینی، علامه طباطبائی، گلپایگانی و داماد و ... بهره برد و به درجه اجتهاد رسید. او به همراه تعدادی دیگر از روحانیون از جمله محمدی گیلانی و شیخ محمود شمس و ... مجمع سیاسی تشکیل دادند که هدف از آن تحول در وضعیت درسی و وارد کردن حوزه به مسائل سیاسی بود. در سال ۱۳۲۸ با دختر آیت الله سرخه ای ازدواج کرد که حاصل آن دو دختر و یک پسر است.

وی از سال ۱۳۴۰ به تهران آمد و علاوه بر پذیرش امامت جماعت مسجد جلیلی به تدریس در مدرسه مروی نیز پرداخت. از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ مسجد جلیلی با حضور مهدوی کنی به یکی از

کانونهای سیاسی بدل شد. وی در سال ۱۳۵۳ بازداشت و به سه سال تبعید در بوکان محکوم گردید اما پس از گذشت دو ماه، مجدداً او را به تهران انتقال داده زندانی‌اش کردند. کنی یکبار دیگر در دی ۱۳۵۷ توسط حکومت نظامی دستگیر شد. او قبل از پیروزی انقلاب از سوی حضرت امام به عضویت شورای انقلاب درآمد و پس از پیروزی انقلاب به فرمان حضرت امام به سرپرستی کمیته‌های انقلاب منصوب شد. او همچنین عضو مؤسس جامعه روحانیت مبارز و سالها دبیر کل آن بوده است، علاوه بر این؛ تأسیس دانشگاه امام صادق(ع)، عضویت در شورای عالی انقلاب فرهنگی (۱۳۶۳)، عضویت در شورای نگهبان (به مدت سه سال)، عضویت در هیئت بازنگری قانون اساسی (نصب از سوی حضرت امام)، عضویت در دومین مجمع تشخیص مصلت نظام و... در کارنامه فعالیتها و مسئولیتهای مهدوی کنی است.

پس از انفجار دفتر نخست وزیری در ۸ شهریور ۱۳۶۰ و شهادت رجایی و باهنر، از ۱۳۶۰/۶/۱۱ تا ۱۳۶۰/۷/۲۶ عهده‌دار پست نخست‌وزیری بود.

وی همچنان رئیس دانشگاه امام صادق (ع) و دبیر کل جامعه روحانیت مبارز است.
(قدسی زاد، ۱۲۰-۱۲۱؛ کیهان، شمس ۱۴۹۴۹؛ ۳؛ جمهوری اسلامی، شمس ۳۶۲، ۱۰؛ و. موحّد، ۲۵۵؛ عبدالله پور، احمد، ۳۳۲؛ ۲۶-۲۵، *Who is who*)

۴- آیت‌الله محمدباقر باقری کنی، عضو اولین و دومین دوره مجلس خبرگان رهبری، قائم مقام آیت‌الله محمدرضا مهدوی کنی در کمیته‌های انقلاب اسلامی بود. وی هم اکنون قائم‌مقام و مدرس دانشگاه امام صادق(ع) است.

۵- برای نمونه بنگرید به سند شماره ۵۱.

۶- سیدجواد مادر شاهی از اعضای قدیمی انجمن حجتیه، به همراه گلزاری مدتی مسئولیت بخش کمیته تحقیق را در این انجمن به عهده داشت، که وظیفه آن به دست آوردن خبر و تحقیق پیرامون عناصر بهایی بود. او از اعضای اولین کنگره جبهه ملی ایران بود.

۷- برای اطلاع از روایت شاهدان بر دیدگاه‌های عزت شاهی و سایرین در قبال گروهکها، بنگرید به پیوست نهم.

۸- برای وقوف بر چنین گواهیهای بنگرید به پیوست نهم.

۹- کاغذ سبک، زر ورق مانند. در گذشته از آن به عنوان صفحه حایل میان صفحات دفتر نقاشی استفاده می‌شد، ملات به دلیل حجم کم و سبکی وزن کاغذ مناسبی برای نوشتن مطالب و پیامهای فشرده و مخفی است.

۱۰- در ۱۹ تیر ۱۳۵۹ کودتاگران تصمیم داشتند از پایگاه هوایی شهید «نوزه» واقع در همدان به مراکز مهمی در تهران و قم از جمله: اقامتگاه امام خمینی، مدرسه فیضیه قم، مقر ریاست جمهوری، دفتر نخست‌وزیری، مراکز سپاه پاسداران، پادگان ولی عصر [ستاد فعلی نیروی هوایی سپاه] انبارهای مهم ارتش حمله و آنها را بمباران کنند و پس از تسلط بر اوضاع، حکومتی به نام «حکومت سوسیال دموکرات ایران» ایجاد کنند.

این کودتا و توطئه امریکا، توسط پاسداران انقلاب، کمیته، انجمنهای اسلامی نیروی هوایی و مردم کشف و درهم شکسته شد و در پی آن چندین افسر خلبان و افسران ارشد ارتش نیز دستگیر شدند.
(جراید - ۲۱ تیر ۱۳۵۹)

۱۱- جواد قدیری، از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین خلق که در رژیم پهلوی به زندان افتاد و در کمون مسعود رجوی قرار گرفت. زهره عطریانفر خواهر محمد عطریانفر همسر قدیری است که با شاخه اصفهان مجاهدین خلق ارتباط داشت. قدیری پس از پیروزی انقلاب اسلامی خود را به دستگاه اطلاعاتی کشور نزدیک کرد و اطلاعات بسیاری را در خصوص کودتای نوزه از کشور خارج کرد. گفته

شده است که جواد قدیری فرماندهی عملیات اطلاعاتی را به عهده داشت که قصد آن ترور حضرت امام(ره) توسط زنی به نام غفت غنی پور از بستگان دور خانواده همسر امام بود که ناموفق ماند. (گلبور چمرکوهی، ۴۷۵-۴۷۶ و ۴۸۴)

۱۲- بنگرید به خاطرات احمد سعادت در پیوست نهم.

۱۳- گروه فرقان، حدود دو سال پیش از پیروزی انقلاب اسلامی تشکیل شد و در آغاز به عنوان «گروه کهنیا» شهرت داشت. اساس نظریات سیاسی آنها برخاسته از نگره‌های دکتر شریعتی است. این نظریه که هر کس انقلابی است، تشیع علوی دارد و سایرین همه محکوم به قبول عنوان تشیع صفوی‌اند، در ادبیات سایر گروه‌های انقلابی منحرف این دوره رسوخ یافت. فرقانیها بیشترین بهره را از این نظریه بردند و ترورآیت‌الله مطهری و دیگر روحانیون را تحت این عنوان که آنان مدافع تشیع صفوی هستند، توجیه کردند. آنان تمامی روحانیت موجود، منهای افراد انگشت شمار مانند طالقانی را، نماینده رسمی تشیع صفوی می‌دیدند.

سازمان اصلی فرقان روی دوش اکبر گودرزی بود. سایر اعضای معروف آن عبارت بودند از: سعید واحد (ضارب هاشمی رفسنجانی)، محسن سیاهپوش، حمید نیکنام، علی اسدی، بهرام تیموری، عباس عسگری، کمال یاسینی، سعید مرآت، حسن اقرلو، عبدالرضا رضوانی، امیر فعله نو تاش و

این گروه هم‌زمان با رشد فزاینده نسل جدید مذهبی و متأثر از جریانهای روز توانست در شماری از مدارس و مساجد تهران، عده‌ای را جذب کند. و از آن جمله جذب معلمانی در مدرسه جهان آرا و کسانی از مسجد رفعت. گودرزی تلاش کرد تا در مسجد قبا پایگاهی به دست آورد که با مخالفت شهید مفتاح روبه‌رو شد. مسجد رفعت نزدیک خیابان دولت یکی از پایگاه‌های اصلی فرقان بود. فرقان معتقد بود که ضعف عمده تشکلهای سازمانهای انقلابی از مشروطه تا آن زمان، عدم وجود نوعی آگاهی مکتبی بوده است. اعتقاد توحیدی فرقان عبارت است از: «نمود خارجی جنگ سراسری و دایمی موجودات برای حل تضادها و راه یافتن به تکامل برتر و بالاتر» و قیامت با تعبیر «روز تحقق استعدادها» تعریف می‌شود. آنان پس از ارایه برخی آیات نتیجه می‌گیرند «پس از دید کلی و طبیعی می‌توانیم قیامت را مرحله تحقق ساعت یا فعلیت سعی عمومی موجودات به حساب آورد و از دید اجتماعی و در رابطه با پیکار خونین انقلابگران توحیدی آن را نهایی‌ترین و دامنه‌دارترین و فراگیرترین و سازنده‌ترین انقلاب توحیدی و مرجع همه انقلابات تاریخی به حساب آوریم.»

این گروه که فعالیت خود را از سال ۱۳۵۵ با برگزاری جلسات تفسیر قرآن شروع کرد در پایان سال ۵۶ به کار تدوین ایدئولوژی فرقان پایان داد. از آن پس، گروه، افزون بر تلاش برای پی‌گیری کارهای ایدئولوژیک، به تحلیلهای سیاسی و درک شرایط سیاسی جهان و طرح استراتژی جنگ مسلحانه علیه رژیم پرداخت و اولین نشریه‌اش را به نام فرقان در اسفند ۱۳۵۶ منتشر کرد.

نخستین عاملی که فرقان را به رویارویی مسلحانه با جمهوری اسلامی کشاند، قربانی شدن به اصطلاح «ارزشهای راستین تشیع سرخ علوی». همچنین تلاش برای «آزاد ساختن اسلام علی از اسارت آخوندیسلم» عامل دیگر این مبارزه قهرآمیز عنوان شده بود! که نتیجه آن ترور شخصیهایی چون آیت‌الله مطهری، آیت‌الله قاضی طباطبائی، آیت‌الله مفتاح، آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، سپهبد محمدولی قره‌نی، حاج مهدی عراقی و پسرش (حسام) بود.

عوامل این گروه در پاییز سال ۱۳۵۸ دستگیر و به سزای اعمال خود رسیدند.

(جعفریان، ۵۱۱، ۵۶۸-۵۸۰؛ گلبور چمرکوهی، ۸۸-۹۳)

۱۴- اکبر گودرزی فرزند حسن، به سال ۱۳۲۸ در قریه «دوزان» از توابع الیگودرز به دنیا آمد. در ۱۳۵۱ برای تحصیل علوم دینی به حوزه علمیه «خوانسار» رفت و پس از یک سال به تهران آمد و تا سال ۱۳۵۶ در مدارس «چهلستون» و «شیخ عبدالحسین» به تحصیل علوم دینی پرداخت. او به دلیل

روحیات تند و هیجانی، خود را به حوزه علمیه محدود نکرد و جلسات سخنرانی و کلاسهای تفسیر قرآن در مساجد مختلف تهران (مسجد فاطمیه خزان، مسجد الهادی خیابان شوش، مسجد شیخ هادی، مسجد خمسه قلعهک، مسجد رضوان اتابک) برگزار می‌کرد. جلسات و محفل او در آن زمان به نام «گروه کهنه‌ها» شناخته می‌شد.

گودرزی پس از پیروزی انقلاب اسلامی بنا بر ایدئولوژی و مرام تدوین یافته فرقان به زعم خود به مخالفت و رویارویی مسلحانه با «رژیم آخوندیسم»! پرداخت و به طور مستقیم در ترور سپهبد محمد ولی قره نی شرکت کرد. او که پدرش چوپان بود در میان یاران خود به «چوپان زادهٔ آزاده» معروف بود.

او در پاییز ۱۳۵۸ دستگیر شد و طی مصاحبه‌های تلویزیونی به تبیین ایدئولوژی و دیدگاه‌های فرقان پرداخت. او پس از محاکمه در ۱۳۵۹/۳/۳ اعدام شد.

۱۵- جواد منصوری معتقد است که هاشم کلاهی از نفوذیه‌های شبکه محمدرضا سعادتی (شبکه نفوذ به سیستم اطلاعاتی و امنیتی کشور) است که توانسته بود به حزب جمهوری اسلامی رخنه کند و فاجعه انفجار حزب را در هفتم تیر ۱۳۶۰ پدید آورد.

شبکه پس از دریافت خبر تشکیل یکی از مهم‌ترین جلسات حزبی که دستور جلسه آن تعیین رئیس جمهور بعدی بود نسبت به طراحی انفجار دفتر مرکزی حزب هنگامی که ۱۰۰ تا ۱۲۰ نفر از مدیران ارشد سه قوه در آن جمع بودند، اقدام کرد. («مختصری راجع...»، منصوری)

۱۶- جلال سجده‌ای به سال ۱۳۰۶ در رشت به دنیا آمد. وی پس از اخذ دانشنامه افسری، در ارتش به خدمت پرداخت. مدتی رئیس شعبه تجسس رکن ۲ لشکر اهواز، مدتی هم فرمانده ضداطلاعات گارد شاهنشاهی بود. در سال ۱۳۴۶ مأمور به خدمت در ساواک شد که ریاست ساواک زنجان و ریاست ساواک اصفهان از جمله مسئولیت‌های وی در این سازمان بود. سجده‌ای چهارمین و آخرین رئیس کمیته مشترک ضد خرابکاری بود که در ۱۳۵۷/۱۱/۱۶ بازنشسته شد. در دوران مدیریت سجده‌ای بر کمیته مشترک، به دلیل کمبود افسر و درجه‌داران شهربانی، تعدادی از افسران و درجه‌داران تیپ نوه‌د به منظور سرپرستی و خدمت در اکیپ‌های گشتی به کمیته مشترک منتقل گردیدند.

سجده‌ای در طی دوران خدمتش در ارتش، ساواک و کمیته مشترک بارها مورد تشویق قرار گرفت. وی پس از پیروزی انقلاب دستگیر، محاکمه و در ۱۳۶۰/۹/۳۰ اعدام شد.

۱۷- محمدصادق کاتوزیان فرزند ابوالفتح به سال ۱۳۳۰ در تهران به دنیا آمد و از نوجوانی با شرکت در محافل و مجالس مذهبی به سوی فعالیتهای سیاسی و مبارزاتی سوق یافت و در پانزده سالگی با حضور در محفلی ده نفری، شروع به توزیع اعلامیه‌هایی علیه رژیم پهلوی نمود. در سال ۱۳۴۶ به دلیل فعالیتهای به اصطلاح مضره این محفل، او به همراه سایر اعضای گروه دستگیر گردید و سه ماه را در زندان گذراند. در سال ۱۳۴۷ وقتی در بازار مشغول به کار بود با عزت شاهی آشنا و نسبت به او سمپاتی یافت. کاتوزیان هنگامی که در بازار به فروشنده‌گی اشتغال داشت موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد.

او در سال ۱۳۵۰ از طریق شاهی به عضویت سازمان مجاهدین در آمد و در ۱۳۵۱/۱۰/۲۴ پس از درگیری مسلحانه پس از اصابت تیر به پای راستش، دستگیر شد و به موجب حکم دادگاه تجدید نظر به سه سال حبس مجرد محکوم گردید و در ۱۳۵۲/۳/۸ از زندان آزاد شد و به فعالیتهای سیاسی و مبارزاتی بازگشت.

۱۸- مهدی خانبابا تهرانی در بیان خاطراتش در خصوص دستگیری پاک‌نژاد چنین گفته است: «شکری را در حال بازگشت از قرارگاه مجاهدین، در اتومبیلی که رانندگی آن را یکی از اعضای مجاهدین بر

عهده داشته و همسرش نیز به عنوان پوشش همراهشان بوده دستگیر کرده‌اند. ماجرا به این ترتیب بوده که حدود ساعت ۲ و ۳ بعد از ظهر، اتومبیل گشت سپاه [کمیته درست است] به شکری و اتومبیل حامل او مشکوک شده و آن را متوقف می‌کنند. شکری و دو سرنشین دیگر اتومبیل را هم از همان جا به مرکز کمیته انقلاب اسلامی در میدان بهارستان انتقال می‌دهند. عزت شاهی مسئول کمیته [مسئول بازپرسی صحیح است] که از زندانیان دوران شاه بوده و با شکری سابقه آشنایی و دوستی داشته، او را شناخته و گویا با او روبوسی می‌کند. آن وقت به شکری می‌گوید: «شکری مجاهد خوش آمدی» و این در واقع به نشانه آن بود که رژیم از همکاری شکری و مجاهدین اطلاع داشت. (خاطرات مهدی خانبابا تهرانی، ۸۰)

۱۹- سیداحمد هاشمیان فرزند سید علی به سال ۱۳۲۸ در قزوین به دنیا آمد. او هنگامی که دانشجوی هنر سرای عالی نارمک (دانشگاه علم و صنعت) بود به عضویت سازمان مجاهدین خلق در آمد. وی از اسفند ۱۳۵۱ تحت تعقیب قرار گرفت اما هیچ‌گاه دست ساواک به او نرسید. هاشمیان در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان به مارکسیسم روی آورد و با شاخه کمونیستی سازمان همکاری نمود و در سال ۵۷ که «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر» تشکیل شد یکی از اعضای مؤثر و رده بالای آن محسوب می‌شد. او بعد از مدتی مشی توده‌ای (حزب توده) یافت، و به تبلیغ و فعالیت برای حزب توده پرداخت، و پس از چندی دستگیر شد.

(جزوه عکس و ...، سید احمد هاشمیان؛ تاریخچه مختصر گروه‌ها، ۱۲۶؛ جعفریان، ۴۳۳)

۲۰- برای اطلاع بیشتر از این عملیات و کشف سلاح و مهمات نگاه کنید به پیوست نهم (برخورد با گروه‌ها) خاطرات سید کمال‌الدین میربازل.

۲۱- عباس یزدانی‌فر، مهندس ساختمان و از اعضای شورای مرکزی سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی که اکنون مدرس دانشگاه علم و صنعت است.

۲۲- لُقْطَه؛ مال پیدا شده مجهول‌المالک، که برای تملک یابنده و یا برگرداندن آن به صاحبش احکام خاصی در کتب فقهی بر آن تعریف شده است.

۲۳- بنگرید به سند شماره ۵۲.

۲۴- احمدعلی برهانی از جمله کسانی است که پیش و پس از انقلاب اسلامی، شاهی را خوب می‌شناسد و در این باب برای ما گفت:

«من تا آنجایی که می‌دانم عزت همواره در کمیته از فکرش برای تخلیه افراد استفاده می‌کرد، حاضر نمی‌شد کوچک‌ترین تلنگری به یک بازداشتی، منافق، قاتل و ... بزند و از روش غیر انسانی و به تعبیری از شکنجه استفاده کند، کسی را به زیر شلاق بگیرد تا اعتراف کند، اصلاً عزت در این فازها سیر نمی‌کرد. همیشه از فکر و تجربه‌اش استفاده می‌کرد. تا آنجا که می‌دانم قبل از انقلاب در بازجویی‌های همیشه از مواردی صحبت می‌کرد که قبلاً رو شده بودند، و کسانی جلوتران مسائل را لو داده بودند. برای گفتن مطلبی پیش قدم نبود. بعد از انقلاب هم با دستگیرشدگان به زیرکی برخورد می‌کرد و با دانش و تجربه‌ای که داشت موفق‌تر از بقیه بود.»

(مصاحبه با احمد علی برهانی، ۱۳۸۳)

۲۵- بنگرید به سند شماره ۵۳.

۲۶- علی فلاحیان به سال ۱۳۲۸ در نجف آباد اصفهان به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و اوایل دبیرستان را در آبادان گذراند و در چهارده سالگی به قم رفت و در مدرسه منتظریه (حقانی) مشغول به تحصیل علوم حوزوی و دینی شد و از محضر حضرات آیات تبریزی، احمدی میانجی، جنتی، جوادی آملی، مصباح یزدی، انصاری، شبیری زنجانی، وحید خراسانی و ... بهره برد و به درجه اجتهاد رسید. او به دلیل فعالیت علیه رژیم پهلوی دو بار در قم و اصفهان دستگیر شد. وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی

در ارکان مختلف قضایی و اجرایی عهده‌دار مسئولیتهای مختلفی بوده است از جمله: حاکم شرع دادگاههای انقلاب اسلامی آبادان، باختران و خراسان، رئیس بنیاد مسکن آبادان، رئیس کمیته انقلاب اسلامی، قائم مقام دادستان کل انقلاب، قائم مقام وزیر اطلاعات، دادستان ویژه روحانیت، وزیر اطلاعات (۷۶-۱۳۶۸)، نماینده مردم خوزستان در مجلس خبرگان رهبری.
(گلپور چمرکوهی، ۲۴۲: سلام، شم ۱۴، ۶۴۱؛ /برار، شم ۲۲۶، ۶؛ رسالت، شم ۱۰۴۳، ۳)
۲۷- ارقام ذکر شده تخمینی و تقریبی است نه تحقیقی.
۲۸- برای اطلاع بیشتر از خصلتها و دیدگاههای مدیریتی آقای عزت‌شاهی و برخوردهایی که منجر به کناره‌گیری وی شد بنگرید به پیوستهای هشتم، دهم و یازدهم.